

سوریه، در ساعت پنجم يك صبح سرد زمستانی، در راستای سکوی الپو<sup>۱</sup>  
قطاری ایستاده بود که مامورین راه آهن با افتخار تمام نام اکسپرس توروس<sup>۲</sup> را  
بر روی آن نهاده بودند. این ترن از يك واگن آشپزخانه، يك واگن رستوران، يك  
واگن خواب و دو واگن مسافربری تشکیل شده بود. در کنار يلکانی که به  
واگن خواب منتهی می شد يك ستون جوان فرانسوی با اونیفورم زیبایی  
ایستاده و مشغول گفتگو با مرد کوتاه قدی بود. مرد غریبه تا بین گوشها خود  
را پوشانده و غیر از نوک بینی و دو سر سبیل تاب خورده اش که به طرف بالا  
رفته بود، جیز دیگری دیده نمی شد.

منایعت این غریبه متشخص کاری نبود که انسان به آن غبیطه بخورد، چون  
هوا تا حد منجعه کننده ای سرد بود. اما ستون دوبوسک<sup>۳</sup> نقش خود را مردانه  
اتجام می داد. سخنان زیبا به زبان فرانسه به روانی از دهانش خارج می شد.  
البته همان طور که در چنین مواردی همیشه بیش می آید ساعتی نیز وجود  
داشت. مدت‌ها قبل زنرال - زنرال خود او - اخلاقش روز بروز بدتر شده بود.  
بعد، این بلزیکی بیگانه این همه راه را از انگلستان به اینجا آمد. پس از  
گذشت يك هفته - هفته ای توام با هیجان و کنجکاوی - بیشتر هم اتفاقات

مسیو پوارو حرف او را تائید کرد. «همین طور است.»  
 «فکر من کم قصد دارید چند روزی هم در آنجا بماند، بله؟»  
 «البته، حیف است که از آنجا رد شوم و آن شهر را نبینم، جون من بیش از  
 این هیچوقت شهر استانبول را ندیده‌ام» با حالتی شادمانه بشکنی زد. «هیچ  
 کاری نیست که احتیاج فوری به من داشته باشد. - مثل يك توریست چند  
 روزی آنجا خواهم ماند.»  
 ستوان دوبوسک گفت: «مسجد ایاصوفیه جای بسیار قشنگی است.» در  
 حالیکه هر گز آنجا را ندیده بود.  
 باد سردی زوجه کشان به سوی سکوی راه آهن وزیدن گرفت. هر دو نفر از  
 سرما می‌لرزیدند. ستوان دوبوسک پنهانی نگاهی به ساعت مجئی اش  
 انداخت. پنج دقیقه به بیش - فقط پنج دقیقه دیگر مانده بود!  
 به تصور اینکه مرد دیگر متوجه نگاه پنهانی او شده است، با عجله، باز  
 دیگر حرفهایش را از سرگرفت.  
 در حالیکه به پنجه‌های واگن خواب که بالای سرشان قرار داشت، نگاه  
 می‌کرد، گفت: «ابن موقع سال مردم زیادی مسافت نمی‌کند.»  
 مسیو پوارو تائید کرد. «همین طور است.»  
 «امیدوارم در توروس ریزش برف جلوی شما را نگیرد.»  
 «مگر این اتفاق من افتاد؟»  
 «بله، اتفاق افتاده است. اما امسال هنوز نه...»  
 مسیو پوارو گفت: «بس یايد امیدوار بود. اداره هواشناسی هوای بدی را در  
 اروبا گزارش داده است.»  
 «خیلی بد. در بالکان برق زیادی باریده است.»  
 «این طور که شنیده‌ام در آلمان هم همین طور است.»

خاصی رخ داد: يك افسر بسیار برجسته خودکشی کرد، و افسری دیگر  
 استعفا داد. چهره‌های نگران به یکباره حالت نگرانی خود را از دست داد.  
 احتیاط‌های نظامی ویژه، وضعیت سپکتری پیدا کرد، و زنرال به یکباره ده سال  
 جوانتر شده بود.

دوبوسک بطور تصادفی بخشی از سخنان او و این مرد بیگانه را شنید.  
 زنرال، در حالیکه سبیلهای سفیدش به هنگام گفتگویی لرزید، با هیجان گفته  
 بود: «شما ما را نجات دادید، عزیز من. آبروی ارتش فرانسه را نجات دادید -  
 از خونریزی‌های بسیاری جلوگیری کردید! از اینکه با تقاضای من موافقت  
 کردید، چگونه از شما تشکر کنم؟ با آمدن این همه راه...»

بیگانه (هر کول پوارو) با سخن مناسبی داد که شامل این عبارت بود: «اما  
 من هم خوب به خاطر دارم که شما یکبار زندگی مرا نجات دادید.» و بعد زنرال  
 جواب مناسب دیگری به او داد که هر گونه امتنازی مربوط به خدمات گذشته را  
 از خود سلب می‌نمود. و بار دیگر با تذکر نام فرانسه، بلژیک، افتخار، ترف،  
 و چیزهای مشابه آن، یکدیگر را با شادی در آغوش گرفته و گفتگو خاتمه  
 یافته بود.

راجح به چگونگی ماجرا، ستوان دوبوسک هنوز هم در ابهام بود و چیزی  
 نمی‌دانست، اما وظیفه مشایعت مسیو پوارو تا توروس اکسپرس به عهده او  
 محول شده بود، و او با حرارت و شوقي که برآزنده افسر جوانی، که خط مشی  
 درخشنانی در پیش رو دارد، آن را انجام می‌داد

ستوان دوبوسک گفت: «امروز یکشنبه است. فردا، دوشنبه عصر، شما در  
 استانبول خواهید بود.»

اولین بار نبود که او این اظهارات را بیان می‌کرد، گفتگوهای روی سکوی  
 راه آهن، قبل از حرکت قطار، داشت تا حدی حالت کلبه‌ای پیدا می‌کرد.

سرش جقدر شیبه به تخم مرغ بود. با وجود نازاحتی فکری اش، مری دینهایم لبگندی زد. مرد کوچک اندام چه قیافه مضحکی داشت. از آن نوع افرادی بود که انسان هیچوقت آنها را جدی نمی گرفت.

ستوان دوبوسک مشغول ایراد سخنرانی خدا حافظی بود. او از قبیل دراین باره فکر کرده و آن را برای آخرین لحظات نگه داشته بود. سخنرانی زیبا و شسته رفته ای بود.

یوارو هم برای آنکه عقب نماند همان طور جواب داد.

مامور قطار به فرانسه گفت: «سوار شوید، قربان».

یوارو با میلی کامل سوار قطار شد. مامور قطار هم پشت سرش سوار شد. یوارو دستش را نکان داد. ستوان دوبوسک به حالت نظامی سلام داد. ترن نکان شدیدی خورد و باهستگی به طرف جلو به حرکت در آمد.

هر کوک یوارو زیر لب به فرانسه گفت: «بالآخره تمام شد».

ستوان دوبوسک شروع به لرزیدن نمود. حالا تازه متوجه می شد که چقدر سردش شده است...

«بفرمانید، قربان» مامور قطار با رستی تئاتری، زیبایی کویه و مرتب چیده شدن اثاثیه یوارو را به او نشان داد. «ساك دستی شما را اینجا گذاشته ام.» دست درازش بیانگر چیزی بود. هر کوک یوارو اسکناس تا شده ای در آن گذارد.

«مشکرم، قربان.» مامور حالتی حرفه ای و زبر و زرنگی بیدا کرد. «بلیت شما بله‌لوی من است. لطفاً پاسمورستان راهم به من بدهید. این طور که من متوجه شده ام سفرتان در استانبول بایان می بذرد؟» یوارو حرفش را تائید کرد و گفت:

به محض اینکه به نظر رسید دوباره می خواهد سکوتی به وجود آید ستوان دوبوسک با عجله گفت: «بسیار خوب. فردا عصر ساعت هفت و چهل دقیقه شما در قسطنطینیه خواهید بود.»

مسیو پوارو گفت: «بله» و سمس با درماندگی ادامه داد، «شنیده ام مسجد ایاصوفیه خیلی قشنگ است.»

«گمان می کنم بسیار با عظمت باشد.»

بالای سرشار پرده یکی از کویه های واگن خواب به کناری رفت و زن جوانی به بیرون نگاه کرد.

مری دینهایم<sup>۱</sup> از بینجنبه گذشته - یعنی از زمان ترک بغداد - خیلی کم خواهید بود. نه در ترن کرکوک، نه در استراحتگاه موسول<sup>۲</sup>، و نه شب گذشته در قطار. حالا که از بیدار ماندن و گرمای این کویه و هوای خفه آنجا، بیش از حد خسته شده بود، از جا برخاست تا بیرون را نگاه کند.

اینجا باید آلبو باشد. البته جای دیدنی ای نبود. فقط سکوی دراز و کم نور راه آهن، که در نقطه ای از آن صدای بلند و خشمگین متأجره ای به زبان عربی در جریان بود، دو مرد در زیر پنجره او داشتند با هم به فرانسه صحبت می کردند. یکی از آنها یک افسر فرانسوی، و دیگری مرد کوچکی با سبیل های بسیار بزرگی بود. لبخند ضعیفی زد. هیچوقت ندیده بود کسی تا این حد خود را بهوشاند. حتیً بیرون خیلی سرد بود شاید به همین دلیل داخل ترن را اینقدر گرم کرده بودند.

کوشید تا پنجه را پائین تر بکشد، اما پنجه از جا نکان نخورد. مامور قطار به سوی دو مرد رفت و گفت ترن در حال حرکت است و مسو بهتر است سوار شود. مرد کوچک اندام کلاهش را از سر برداشت.

او تقریباً خوش می‌آمد. از موهای سیاه و حلقه‌های مرتب آن هم خوش می‌آمد. همین طور از جشمانش، که حالتی خونسرد، غیر مشخص و رنگی خاکستری داشت. اما قدر مسلم او بیش از آنچه تصور می‌رفت کار آمد بود که واژه زدن خوشگل... در موردش بکار برود.

بعد از زمان کوتاهی شخص دیگری وارد رستوران شد. این فرد مردی بلند قد، در محدوده سنی چهل تا پنجاه سال، لاغر اندام، با پوستی قهوه‌ای بود که موهای کثیر شقیقه اش قدری سفید بود.

پوارو به خودش گفت: «همان سرهنگی که از هندوستان آمده است.»  
تاازه وارد به دخترک تعطیم کوتاهی کرد و گفت:

«صبح بخیر، دوشیزه دینهام.»

«صبح بخیر، سرهنگ آریات نات.»<sup>۱</sup>

سرهنگ همانطور که ایستاده و دستش را به روی صندلی مقابل او گذاarde بود برسد:

«اشکالی ندارد؟»

«البته که نه، بتشنید.»

«خوب، من دانید، صحیحانه چیزی نیست که همیشه بتوان در طی آن زیاد صحبت کرد.»

«امیدوارم این طور باشد. در هر حال من گاز نمی‌گیرم.»

سرهنگ نشست. و بالعنتی تعکم آمیز صدا زد: «پسر، سهی سفارش قهوه و تخم مرغ را داد.

نگاهش لعظه‌ای به روی هر کول پوارو توقف کرد. اما بعد با می‌تفاوتی از روی او گذشت. پوارو که خیلی خوب از همان انگلیسی را می‌خواند، فهمید که

«تصور نمی‌کنم افراد زیادی با این قطار مسافرت کنند؟»

«نه، مسیو. فقط دو مسافر دیگر داریم. هر دو هم انگلیسی‌اند. یک سرهنگ که از هندوستان می‌آید، و یک خانم انگلیسی جوان از بغداد. مسیو به چیز دیگری احتیاج ندارند؟»

پوارو تقاضای یک بطری کوچک شراب گرد.

ساعت پنج صبح وقت ناجوری برای سوار شدن به قطار است. هنوز دو ساعت دیگر به سحر مانده بود. او با علم په اینکه شب قبل بی خوابی کشیده و مأموریت حساسش با موفقیت انجام شده بود خود را در گوشه‌ای جمع کرد و به خواب فرو رفت.

وقتی از خواب برخاست نه و نیم صبح بود و به جستجوی قهوه داغ به طرف واگن رستوران به راه افتاد.

در آن لحظه فقط یک نفر در آنجا بود. ظاهرآ او همان خانم جوان انگلیسی بود که مأمور قطار به آن اشاره کرده بود. او زنی لاغر، باریک اندام، با موهای تیره به نظر می‌رسید و سنت احتمالاً بیست و هشت سال بود. هنگامی که صحیحانه می‌خورد و حتی آنگاه که پیشخدمت را برای آوردن قهوه صدرا زد حالتی از خونسردی و متانت در جهره اش دیده می‌شد که نشان می‌داد راجع به نقاط مختلف دنیا اطلاعاتی دارد. برای مسافرت لباس تیره رنگ و نازکی به تن داشت که برای هوای گرم ترین بسیار مناسب می‌نمود.

هر کول پوارو، که کار دیگری برای سرگرمی نداشت، بدون آنکه ظاهرش نشان دهد، خود را با بررسی آن زن مشغول نمود.

طبق تشخیص پوارو این زن جوان از زنها نی بود که در کمال سهولت می‌توانست به هر کجا که می‌خواهد برود و خوب از خودش مراقبت کند. او حالتی آرام و متعادل و کار آمد داشت. از ترکیب چهره و پریدگی رنگ بیوست

هر کول پوارو سوس متوجه شد که سرهنگ دختر را تا کویه اش همراهی کرد. پس از مدتی قطار از میان مناظر بسیار زیبای توروس عبور کرد. همان طور که آندو کنار یکدیگر در راه رو ایستاده بودند و به دروازه های سیلیسیا نگاه می کردند، ناگهان دخترک آهن کشید. پوارو که نزدیک آنها ایستاده بود

زمزمه دختر را شنید:

«جقدور زیباست! کاش... کاش...»

«بله؟»

«کاش می توانستم از این زیبایی لذت ببرم.»

آربات نات جوابی نداد. خطوط چهار گوش فکهای صورتش کسی سخت تر و عبوستر شد. گفت: «از خدا آرزو می کردم که تو از تعامی این جریات به دور بودی.»

«آهسته، لطفاً. آهسته.»

«او، همه چیز رو براه است.» با نگاهی که نشان می داد کسی دلخور است به جانب پوارو نگریست و سمس ادامه داد: «اما از فکر معلم سرخانه بودن تو زیاد خوش نمی آید - گوش به خدمت مادران مستبد و بجهه های کالت پارستان بودن.»

دختر با صدابی که در آن کمی عدم کنترل به گوش می رسید، خنده دشت:

«او، تو باید این طور فکر کنی. معلم های سرخانه ای که زیر دست و با لگدمال می شدند، حالا دیگر جزء انسانه هاست. به تو اطمینان می دهم هم اکنون پدر و مادرانی هستند که همواره می ترسند من به آنها دستور بدهم.» دیگر چیزی نگفتند. شاید آربات نات از بروز احساسات خود شرمنده شده بود.

او به خودش گفته «یک خارجی لعنی.»

طبق عادت ملی شان، دو انگلیسی افراد پرگویی نبودند. چند عبارت کوتاه رد و بدل شد، و بعد از مدت کوتاهی دختر از جا برخاست و به کویه اش بازگشت.

وقت نهار این دو نفر دوباره سر یک میز مشترک نشستند و بار دیگر، مسافر سوم را کاملاً ندیده گرفتند. مکالمه شان نسبت به زمان صبحانه دوستانه تر شده بود. سرهنگ آربات نات درباره پنجاب صحبت می کرد و گاهی هم از دخترک چند سوال درباره بغداد می نمود، که معلوم شد در آنجا معلم سرخانه بوده است. در حین صحبت متوجه شدند دوستان مشترکی دارند و این باعث شد آنها نسبت به هم حالتی دوستانه تر داشته و کمتر خشک باشند. آنها درباره افراد متفاوتی با هم صحبت کردند. سرهنگ از او پرسید آیا می خواهد مستقیماً به انگلستان برود و یا در استانبول توقف دارد.

«نه، مستقیم به انگلستان می روم.»

«حیف نیست؟»

«من دو سال قبل از همین راه آمد و همان موقع سه روز را در استانبول گذراندم.»

«او، فهمیدم. خوب، می توانم بگویم که خیلی خوشحالم دارید مستقیماً به انگلستان می روید، چون من هم همین کار را می کنم.»

ناشیانه سری فرود آورد و همراه با آن کمی سرخ شد. هر کول پوارو، با کمی لبخند، به خود گفت. «سرهنگ ما آدم حساس است. مسافرت با قطار هم مثل مسافرت با کشتی خطرناک است!» دوشیزه دینهایم با حالتی بی نفاوت گفت که خیلی خوب است. رفتارش با کمی خودداری همراه بود.

پوارو متفسکرانه به خود گفت: «ساهد کمدی کوناه و تقریباً عجیبی هستم.»  
بعدها این فکر را به یاد آورد.

آن شب حدود ساعت یازده و نیم به کویا<sup>۱</sup> رسیدند. دو مسافر انگلیسی از  
ترن پیاده شدند و شروع به قدم زدن به روی سکوی بر مرف نمودند تا  
پاهاستان را کمی از خستگی بیرون آورده باشند.

پوارو به نگاه کردن به جنب و جوش شدید کارکنان ایستگاه از میان پنجره  
کویه قانع بود. با این حال، بعد از تقریباً ده دقیقه، به خود گفت: «شاید تنفس  
کمی هوای تازه چیز بدی نباشد.» با دقت خود را آماده این کار کرد. و خود را  
در چندین لیاس گرم بوشانید و روی بوتین هایش روکش کشید. با چنین سرو  
وضعنی با اختیاط زیاد از بلکان پایین و به روی سکو رفت و شروع به قدم زدن  
در طول آن نمود.

شیدن صدایی باعث شد نوجهش به دو هیکل نامشخص که در زیر سایه  
یک وانت ایستاده بودند، حلب شود. آربات نات داشت با مری گفتگو می کرد.  
«مری...»

دختر حرف او راقطع کرد و گفت:

«حالا نه. حالانه. وقتی کار تمام شد. وقتی این ماجرا را پشت سر  
گذاشتیم... آن وقت...»

پوارو با اختیاط برگشت. منحر بود.

او بسختی توانسته بود صدای محکم و متین دوشهیه دینهایم را بشناسد...  
به خود گفت: «قدر عجیب.»

روز بعد با خود فکر کرد شاید آنها با هم مساجره کرده اند، چون خیلی  
کم با هم صحبت می کردند. با خود اند شید دختر را منتظر بنتظیر می رسد

کسی بالارفت، چون انتظارش را نداشت.  
با همان حالت مرتب و آرام همیشگی اش نامه را باز کرد. کلمات چاپی  
بوضوح روی کاغذ نمایان بود.  
«چیزهایی را که در مورد قضیه کستر<sup>۱</sup> پیش بینی کرده بودید، بطور غیر  
منتظره ای به وقوع بیوسته است. لطفاً بلا فاصله برگردید.»  
پوارو با دلخوری زیر لب گفت: «این همان چیزی است که ازش بدم  
می آید.» سرش را بلند کرد و به ساعت نگریست.  
به منشی هتل گفت: «امشب مجبورم بروم. اورینت اکسپرس چه وقت  
حرکت می کند؟»  
«ساعت نه، قربان.»  
«من توانید یک کوبه تخت دار برایم پگیرید؟»  
«مطمئناً، قربان. این وقت سال هیچ مشکلی نیست. نون تقریباً خالی است.  
درجه یک یا درجه دو؟»  
«درجه یک.»  
«بسیار خوب، قربان. تا کجا می روید؟»  
«تأثین.»  
«بسیار خوب، قربان. من تا آنندن برای شما بیلت می گیرم و جایی هم در  
واگن خواب برای شما رزرو خواهم کرد.»  
پوارو دوباره به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به هشت بود.  
«برای شام وقت دارم؟»  
«بله، قربان.»  
بلزیکی کوچک اندام سری نکان داد و رفت تا رزرو اتفاقش را لغو کند.

پوارو دوباره حرفش را تصدیق کرد. «ممکن است، بله.»  
با کنجکاوی به او نگاه کرد. دستانش که بینجره را گرفته بود حالت تابتی  
نداشت، ولی انش هم می لرزد.

پرسید: «آیا برای شما این امر خیلی مهم است، مادموازل؟»  
«بله، مهم است. من... من باید سوار آن قطار شوم.»  
دختر ک روی از او برگرداند و به سوی سرهنگ آربات نات به انتهای راه رو  
رفت.

ولی نگرانی دختر بی مورد بود. ده دقیقه بعد قطار دوباره برآمد و با  
پنج دقیقه تأخیر به هایدایاسار<sup>۲</sup> رسید. چون در طول سفر بقیه وقت را جریان  
نموده بود.

تنگه بسفر متلاطم بود و پوارو به هنگام گذر از این قسمت لذتی احساس  
نکرد. او در قایق از بقیه مسافرین جدا افتاده بود و دیگر آنها را ندید.  
بعد از ورود به یل گالاتا<sup>۳</sup> مستقیماً سوار ماشین شد و به هتل  
توکاتلیان<sup>۴</sup> رفت.

## ۲

در توکاتلیان، هر کول پوارو تقاضای یک اتاق حمام دار نمود. سهی به  
طرف میز منشی هتل رفت تا بینند نامه ای دارد یا خبر.  
سه نامه و یک تلگراف انتظار او را می کشید. با دیدن تلگراف ابراؤنش

سپس از هال گذشت و وارد رستوران شد.

همانطور که مشغول سفارش غذا به پیشخدمت بود، دستی به روی شانه اش قرار گرفت.

صدایی از پشت سر گفت: «آه، دوست من، چه سعادت غیر متظره‌ای.»

گوینده مردی کهنسال، گوتاه اندام و ستیر بود، و موهایش را به عقب شانه زده بود. او با حالتی شادمانه لبخندی بر لب داشت.

پوارو از جا پرید.

«مسیو بو. ۱»

«مسیو پوارو.»

مسیو بو بلژیکی بود و رئیس شرکت بین المللی راه آهن محسوب می‌شد. آشنایی او با سناوه سابق نیروی پلیس بلژیک مربوط به سالها پیش بود.

مسیو بو گفت: «دوست عزیز از خانه خیلی دور شده‌ای.»

«کار کوچکی در سوریه داشتم.»

«آه! حالا داری به خانه بر می‌گردی... کی؟»

«امشب.»

«عالیه! من هم همین طور، به عبارت دیگر به لوزان، محل کارم می‌روم. تصور می‌کنم با اورینت اکسپرس مسافت می‌کنی، ها؟»

«بله، الان خواستم برایم یک جای خواب رزرو کنم. قصد داشتم چند روزی بینجا بمانم، اما تلگرافی دریافت کردم که مرا برای کار مهمی به انگلستان فرا می‌خواند.»

مسیو بو آهی کشید. «آه! کار!... کارا اما تو - تو که این روزها نوک کوه

هست، دوست من.»

«البته موقتی های کوچکی داشته‌ام.» پوارو سعی کرد حالت متواضعی به خود بگیرد، اما بطرز بارزی در این امر شکست خورد.

پر خنده و گفت:

«بعداً یکدیگر را خواهیم دید.»

به هنگام سوپ خوردن پوارو به سختی می‌توانست سبیلهایش را از نوی سوپ خارج نگهدارد.

وقتی این کار مهم انجام گرفت، در حالیکه منتظر سرو غذای بعدی بود، به اطرافش نظری افکند. در رستوران فقط حدود نیم دوجین مشتری دیده می‌شد، و از این نیم دوجین فقط دو نفر بودند که توجه هرکوی پوارو را به خود جلب می‌کردند.

آنها در یشت میزی نه چندان دور نشسته بودند. شخص کوچکتر، مردی جوان و دوست داشتنی بود که حدود سی سال داشت، و معلوم بود امنیکایی است. ولی این مرد نبود که توجه کارآگاه کوچک را به خود جلب کرده بود، بلکه هراحتش بود.

این مرد بین شصت تا هفتاد سال داشت. از فاصله نزدیک حالت آرام یک انسان نوع دوست را داشت. سر قدری طاشن، پیشانی گردش و لیان متبرم که یک ردیف دندانهای مصنوعی خیلی سقید را به مععرض تماشای گذاشت، به نظر می‌رسید همه نشانگر یک شخصیت نیکخواه باشد.

فقط چشم‌انش خلاف این فرضیه را نشان می‌داد. آنها چشم‌انش کوچک، گود، و حیله گر بود. هنگامی که مرد با همنشین جوانش حرف می‌زد، به اطراف اناق نظر انداخت و نگاهش برای لحظه‌ای به روی پوارو ثابت ماند. هم‌اینکه نگاهش بد خواهد بود، همان‌این غم طیم، دیده شد.

«دقیقاً! بدن او - یعنی قفسی که حیوان را نگه می دارد - حالت بسیار محترمانه ای دارد... اما از میان میله ها یک حیوان وحشی به بیرون می نگرد.»

مسیو بو گفت: «خیالاتی شدی، دوست من.»

«ممکن است این طور باشد، اما نمی توانم خودم را از این احساس خلاص کنم که شیطان از نزدیکی من عبور کرده است.»

«آن جنتلمن محترم امریکانی؟»

«بله، آن جنتلمن محترم امریکایی.»

مسیو بو بالبختی گفت: «خوب، ممکن است این طور باشد. در دنیا چیزهای شیطانی بسیاری وجود دارد.» در همان لحظه در باز شد و متصدی مثل به طرف آنها آمد. حالتی نگران و پوزش خواهانه داشت.

به بوارو گفت: «خیلی عجیب است، فربان. حتی یک جای خواب خالی هم در تون بیدا نمی شود.»

مسیو بو فرباد برآورد، «چطور؟ این موقع مال؟ بدون شک یک گروه روزنامه نگار... با سیاستمدار...؟» متصدی هتل با احترام به طرف او برگشت و گفت: «نمی دانم، فربان. اما این طوری است.»

«خوب، خوب.» مسیو بو به بوارو رو کرد و گفت: «نترس، دوست من. ترتیب یک جایی را می دهم. همبشه یک کوبه هست. شماره شانزده - که اشغال نیست. مامور قطار به این امر رسیدگی می کند!» لبخندی زد. بعد سرش را بلند نمود و به ساعت نگاه کرد و گفت: «بیا، وقت آن است حرکت کنیم.»

در این هنگام مرد از جا برخاست و گفت:

«صورت حساب را پرداخت کن، هکتور.»

تن صدایش کمی خشک بود، و حالتی آرام، عجیب و خطرناک داشت.

وقتی بوارو در سالن به دوستش ملحق شد، آن دو مرد دیگر داشتند هتل را ترک می کردند و چندانهایشان را به طبقه یا بین می آوردند. مرد جوانتر به این کار نظارت می کرد. پس از زمانی کوتاه درب شیشه ای هتل را باز کرد و گفت:

«کاملاً آماده ایم، آقای راجتا!»

مرد مستر در تأیید حرف او زیر لب غرغیری کرد و از در خارج شد.

پوارو گفت: «خوب، در مورد این دو نفر چه فکر می کنی؟»

مسیو بو گفت: «امریکایی هستند.»

«مطمئناً امریکایی هستند. منظورم این بود که راجع به شخصیتیان چه فکر می کنی؟»

«مرد جوانتر آدم کاملاً خوبی بنظر می رسد.»

«و آن یکی؟»

«راستش را بخواهی، دوست من، به او توجهی نکردم چون تأثیر نامطلوبی در من به جا گذاشت. توجه غیرمی کنی؟»

هر کول بوارو قبیل از جواب دادن لحظه ای مکث کرد.

سرانجام گفت: «وقتی در رستوران از بھلوی من عبور کرد حالت عجیبی بیدا کردم. گویند یک حیوان وحشی - یک حیوان درنده، توجه کن، درنده! - از کنار من گذشت.»

«با این حال رو به مرغه ظاهر بسیار محترمانه ای دارد.»

مسیو بو صدایی حاکی از نارضایتی از خود درآورد و گفت:  
«در بلگراد یک واگن اضافی که از آن می‌آید، به قطار ما وصل خواهد  
شد. واگن بخارست - پاریس. اما ما تا فردا عصر به بلگراد تنها هم رسید.  
مشکل ما برای امشب است. جای خالی برای خواب در قسمت درجه دو هم  
ندارید؟»

«یک جا در قسمت درجه دو هست، قربان...»  
«خوب، پس...»

«اما آنجا، جای خواب بک خانم است. چون قبل از زن آلمانی نعمت دیگر  
کویه را اشغال کرده... مستخدم بک خانم»  
مسیو بو گفت: «اینکه ناجور است.»  
پوارو گفت: «خودت را ناراحت نکن، دوست من. مثل اینکه باید در یک  
واگن معمولی سفر کنم.»

«اصلًا. اصلًا.» پار دیگر به مامور قطار رو کرد و ادامه داد: «همه آمده‌اند؟»  
مرد جواب داد: «هنوز یک مسافر نیامده است.»  
او با هستگی و با تردید این حرف را زد.  
«خوب، پس چه شده؟ حرف بزن دیگر.»

«جای خواب شماره ۷، در قسمت درجه دو، جای یک آقا است ولی هنوز  
نیامده است. البته هنوز چهار دقیقه به نه مانده است.»  
«آن شخص چه کسی است؟»

مامور قطار نگاهی به لیستش انداخت. «یک انگلیسی، به نام آقای هریس.»  
پوارو گفت: «اسمش نشانه خوبی است. من کتابهای دیکنتر را زیاد  
خوانده‌ام. آقای هریس نخواهد آمد.»

در ایستگاه مسیو بو از طرف راهنمای قهوه‌ای بوش قطار با احترام و ابراز  
صحبیت مورد استقبال قرار گرفت.  
«عصر بخیر. قربان، کویه شماره بک جای شماست.»  
باربرهای صدزاد نبا جرخ اسماهاستان را تا نیمه راه ببرند. روی پلاک  
برنجی قطار، مقصد با حروف بزرگ ذکر شده بود:

قطار استانبول - کاله

«شنبدم امشب قطار پُر است، ها؟»  
«باور نکردندی است، قربان. مثل اینکه همه دنیا برای مسافرت امشب را  
انتخاب کرده‌اند.»  
«در هر حال باید بک جامی برای این آقا بیدا کنی، او دوست من است.  
من تواند کویه شماره ۱۶ را داشته باشد.»  
«آن کویه گرفته شده، قربان.»  
«جی؟ شماره ۱۶؟»  
نگاهی حاکی از تفاهم بیشان رد و بدل شد، و مامور قطار لبخندی زد. او  
مردی بلند قد، پر بدنه رنگ و میانسال بود.  
«بله، قربان. همانطور که به شما گفتم، قطارمان بر است... بر... همه  
جاها.»

مسیو بو با عصایت پرسید: «اما مگر چه شده؟ جایی کفرانس است؟ یا  
یک میهمانی است؟»  
«نه، آقا. اتفاقی است. بر حسب اتفاق افراد زیادی برای مسافرت امشب را  
انتخاب کردند.»

اینجا.»

در حین حرف زدن پنجره راهرو را پائین کشید تا آنایه بوارو را داخل بگذارد.

بوارو با لبخند متوجه لحن پوزش آمیز او شد. بدون شک این مرد قول انعام خوبی به او داده بود، البته بشرطی که بتواند کویه را برای استفاده مسافر دیگر خالی نگه دارد. ولی حتی سخاوتمندانه ترین انعامها هم زمانی که مدیر شرکت سوار قطار است و دستورات خاصی می دهد، ارزش خود را از دست می دهد.

مامور قطار بعد از آنکه چمدانها را بالای باربند کویه گذاشت، بیرون آمد و گفت:

«بفرمایید، قربان، همه چیز مرتب است. شماره هفت جای شما است. یک دقیقه دیگر حرکت می کنیم.»

و بسرعت به انتهای راهرو رفت. بوارو دوباره وارد کویه شد. با لبخند به خود گفت: «واقعه ای که بندرت دیده ام، مامور قطار خودش اسیاها را آن بالا گذاشت! اصلاً چنین چیزی را نشنیده بودم!» همسفرش لبخند زد. ظاهراً بر دلخوری اش غلبه کرده بود - احتمالاً با خود نکر می کرد فایده ای ندارد که به جزا نقطعه نظر فلسفی، به این موضوع ارجمند دیگری بینگرد.

گفت: «قطار فوق العاده بر است.»

سوئی شنیده شد، و فریاد معمد و محزونی از موتوور بلند شد. هر دو مرد به راهرو قدم گذاشتند.

صدایی از بیرون فریاد زد:

«سوار شوید.»

هریس آمد به او می گویند خیلی دیر آمده - نمی شود جای خواب را این قدر نگهداشت - ترتیب کار را یک طوری خواهیم داد. من چه اهمیتی به آقای هریس من دهم؟»

مامور گفت: «هر طور میل شماست.»

بعد با باربر بوارو صحبت کرد و به او گفت به کدام کویه برود.

سپس از جلوی پلکان به کاری رفت تا بوارو وارد قطار شود.

با صدای بلند گفت: «کاملاً انتهای راهرو است، قربان. کویه یکی مانده به آخر.»

بوارو آهسته در طول راهرو براه افتاد. او بیش سر هم، مثل یک ساعت، با لحنی مؤذبانه «بیخشید» هایش را تکرار می کرد، چون بیشتر مسافران بیرون کویه شان در راهرو ایستاده بودند.

سراتجام به کویه ای که نشان داده بودند، رسید. در داخل کویه همان مرد جوان بلند قد امریکایی هتل توکانلیان دیده می شد، که دستش را به طرف بالا، به سوی یک چمدان دراز کرده بود.

وقتی بوارو وارد شد، مرد اخمن کرد و گفت: «بیخشید، فکر می کنم اشتباه کرده اید.» بعد به سختی به فرانسه همان جمله را تکرار نمود.

بوارو به انگلیسی جواب داد:

«شما آقای هریس هستید؟»

«نه، اسم من مک کوین است. من...»

اما در همان لحظه صدای مامور قطار از بالای شانه بوارو شنیده شد.

حدایش پوزش آمیز بود و نفس، نفس می زد.

«قربان، جای خواب دیگری در قطار نبود. این آقا مجبور شدند بیایند

مک کوین گفت: «راه افتادیم.»

اما هنوز کامل راه نیافرده بودند. سوت دوباره به حدا در آمد.

مرد جوان ناگهان گفت: «آقا، اگر من خواهید می توانید برای راحتی خودتان از تخت یا بین استفاده کنید. این کار از نظر من اشکالی ندارد.»

جوانی دوست داشتی بود.

پوارو با اعتراض گفت: «نه، نه، من نمی خواهم جای شما را...»

«عیب ندارد...»

«شما بیش از اندازه مهریان هستید...»

دو طرف با حالتی مودبانه به حرف دیگری اعتراض کردند.

پوارو توضیح داد: «تنهای برای یک شب است. در بلگراد...»

«او، متوجه شدم. من خواهید در بلگراد...»

«دقیقاً نه. من دانید...»

قطار به یکباره تکان شدیدی خورد. هر دو نفر به سمت پنجه برگشتند و به سوی سکوی دراز و روشن، که با هستگی از جلوی آنها می گذشت، نگاه کردند. اورینت اکسپرس سفر سه روزه اش را در طول اروپا شروع کرده بود.

۳

روز بعد هر کوبل پوارو کمی دیر وارد رستوران شد. او صبح زود از خواب ملند شده و صحابه را تقریباً به تنها بی خورده بود. و صبح را با مروری بر یادداشتهای چشمی که او را به لندن فرا خوانده بود، گذراند. از همسفرانش

را زیاد ندیده بود.

مسیو بو، که از بیش بیش میز نشسته بود، به نشانه سلام، دستش را تکان داد و دوستش را به صندلی خالق مقابلش فرا خواند. پوارو نشست و بروزی متوجه شد که جای خوبی نشسته، چون بیش از همه غذارا به او سرو می گردند و آنهم از بهترین نوعی. غذا به نحو غیر منظره ای مطبوع بود.

نازه پس از خوردن بیش خامه ای لذت بود که مسیو بو اجازه داد توجهش به اطراف، و به جیزی غیر از مواد خوردنی، جلب شود. در این مرحله از غذا خوردن آدم حالت فیلسوفانه ای بیدا می کند.

«آه! آهی کشید. «اگر تنها قلم بالزاک را داشتم! این منظره را شرح می دادم.»

دستش را در هوا چرخی داد.

پوارو گفت: «اینهم فکری است.»

«تو هم موافقی؟ فکر نمی کنم قبلاً این کار شده باشد. با این وجود - حالت رومانتیکی بیدا می کند، دوست من، دور تا دور ما مردمی هستند، از هر طبقه، از هر ملیت و از هر سن. برای سه روز تمام این مردم، این افرادی که نسبت به یکدیگر غریبه اند، در کنار هم هستند. آنها در زیر یک سقف می خورند و می خوابند و نمی توانند از هم دور شوند، پس از این سه روز آنها از هم جدا می شوند، و هر یک به راه خود می رود و شاید هر گز یکدیگر را نبینند.»

پوارو گفت: «و با این حال، فرض کن یک حادثه...»

«آه، نه، دوست من...»

«من موافقم که این امر از دیدگاه تو مایه تأسف است. اما با این وجود، باید تنهای برای یک لحظه، این طور فرض کنیم. بعد، تمام کسانی که اینجا هستند

راست نشته بود. رُشتی او حالت مشخصی داشت. این رُشتی بیشتر آدم را جذب می کرد تا منزجر. او خیلی راست روی صندلی نشسته بود و دور گردش رشته ای از مرواریدهای بسیار درشت قرار داشت، که هر چند بعید به نظر می رسید، ولی حقیقی بود. دستانش از انگشت‌های مختلف پوشیده شده بود. کت خرش را به پشت روی شانه هابش به عقب رانده بود. کلاه سیاه کوچک و بی‌لبه بسیار گرانهایی در بالای چهره زرد و قوری‌اغه ماندش بود که اصلاً با هم تناسی نداشت.

زن بالحنی کامل‌اً تحکم آمیز و صدایی صاف و مؤذیانه مشغول صحبت با پیشخدمت بود.

«اگر در کویه من یک لیوان بزرگ آب پر نقال و یک بطری آب معدنی بگذارید، لطف بزرگی کرده اید. ترتیبی بدهید که امتب هرای شام، جوجة پخته بدون سس، داشته باش. همین طور مقداری ماهی آب پز.»

پیشخدمت با احترام جواب داد که این کار انجام خواهد شد. زن سرش را با وقار حرکت آهسته ای داد و از جا برخاست. نگاهش با نگاه پوارو برخورد نمود و با بی‌توجهی خاص اشراف از روی او گذشت.

مسیو بو با صدای آهسته ای گفت: «این پرنس دراگو میروف<sup>۱</sup> است. او روس است و شوهرش قبل از انقلاب تمام دارانی اش را تبدیل به پول کرد و آن را در خارج سرمایه گذاری نمود. او بسی نهایت نرومند است و به تمام کشورهای دنیا هم می رود.»

پوارو سرش را به تثانه تأیید حرف او نکانی داد. او قبل ااسم پرنس دراگو میروف را شنیده بود.

مسیو بو گفت: «شخصیت پرجسته ای دارد. به رُشتی گناه است، اما کاری

بوسیله چیری با هم ارتباط ییدا می کند - یک قتل.»

مسیو بو گفت: «کمی دیگر شراب.» و با عجله شروع به ریختن آن نمود. «حالت خوب نیست. دوست عزیز، شاید به خاطر سوء هاضمه باشد.» بولارو حرفش را تأیید کرد. «درست است. شاید غذاهای سوریه به معده من سازگار نبود.»

شرابش را مزمزه کرد. سپس تکیه داد و نگاهش را به اطراف واگن غذاخوری گرداند. سیزده نفر در آنجا نشسته بودند، و همان طور که مسیو بو گفته بود، از هر طبقه ای و از هر ملیتی آنجا بودند. او شروع به بررسی آنها نمود.

در میز مقابلش سه مرد نشسته بودند. حدس زد که داوری درست پیشخدمت های رستوران باید این مسافران مجرد را طبقه بندی کرده و در کنار هم قرار داده باشد. یک ایتالیایی درست هیکل و گندمگون با عجله مشغول خلال دندانهایش بود. در برابر او مردی لاغر و مرتب نشسته بود که چهره بدون احساس و ناموفق یک مستخدم با تربیت انگلیسی را داشت. در کنار او یک امریکایی هیکلمند با کت و شلوار پر زرق و برقی نشسته بود. احتمالاً سفر او زمینه تجاری داشت.

مرد ایتالیایی با صدایی بلند و تودماغی مشغول صحبت بود: «آدم باید با زونگی زیاد آن را بدست بیاورد.»

مرد ایتالیایی چوب خلال را از دهانش بیرون آورد و دستش را حرکتی داد.

گفت: «علومه، این همان چیزی است که من همیشه می گویم.»

مرد انگلیسی از پنجه به بیرون نگریست و سرفه ای کرد.

نگاه پوارو از روی آنها گذشت.

پشت یک میز، یکی از زشت ترین زنانی که در عمرش دیده بود، خیلی

می کند که آدم شخصیت را حس کند، موافق نیست؟»

پوارو حرف او را تصدیق کرد.

پشت میز دیگری مرد دینهایم با دوزن دیگر نشسته بود. یکی از آنها زن بلند قد و میانسالی بود که بلوزی چهار خانه و دامنی پشمی به تن داشت. او موهای زرد کمرنگی داشت که بطرز ناپسندی در پشت سر ش جمع کرده بود. عینک زده و چهره ای مهربان، کشیده، و ملایمی داشت که بی شیاهت به گویند نبود. هر دو داشتند به حرقوهای زن سوم گوش می دادند. این زن با چهره ای دوست داشتنی، اندامی درست، و سنتی بالا که با صدایی یکتوخت، صاف، و آهته مشغول صحبت بود و هیچ علامتی جهت نفس تازه کردن و یا به پایان رساندن کلامش از خود نشان نمی داد.

«... مردی همین دخترم گفت «تو نمی توانی از روش‌های امریکایی در این کشور استفاده کنی. اینجا تنبلی مردم یک چیز معمولی است. آنها در هیچ کاری شتاب ندارند». اما با این حال وقتی آدم بفهمد که دانشگاه ما آنجا چه می کند، تعجب خواهد کرد. آنها استادان خوبی دارند. گمان می کنم هیچ چیزی مثل درس خواندن نیست. ما مجبوریم اذکار غربی خود را بکار برد و جهت قبول آن به شرق آموزش دهیم. دخترم می گوید...»

قطار وارد یک تونل شد و صدای آرام و یکتوخت زن در آن صدا غرق شد. پشت میز بعدی، که میز کوچکی بود، سرهنگ اربات نات نشسته بود - تنها. نگاه خیره اش بر پشت سر مرد دینهایم دوخته شده بود. آنها کنار هم نشسته بودند. با این حال خیلی راحت می شد ترتیب این کار را داد. پس چرا این کار را نکرده بودند؟

پوارو با خود فکر کرد شاید مرد دینهایم به این کار اعتراض داشته است. یک معلم سرخانه باد می گرد چگونه محظوظ باید. ظواهر امر از نظر او مهم

است. دختری که باید زندگی اش را خود اداره کند مجبور است ژرف تگری نیز داشته باشد.

نگاهش به طرف دیگر واگن تغییر جهت یافت. در قسمت انتهایی، پشت به دیوار، زن میانسالی دیده می شد که لباسی سیاه و صورتی بی احساس و پنهان داشت. با خود فکر کرد باید آلمانی و یا از کشورهای اسکاندیناوی باشد. احتمالاً مستخدمة کسی است.

بعد از او یک زن و شوهر دیده می شدند که به طرف هم خم شده و به گرمی با هم صحبت می کردند. مرد لباس پشمی گشادی به تن داشت - او انگلیسی نبود. هر چند تنها پشت سرش از نظر پوارو قابل رویت بود، ولی تکلیف سر و حالت تانه هایش ملیت او را بر ملامتی کرد. وی مردی درشت اندام و خوش هیکل بود. ناگهان سریش را بر گرداند و پوارو نیز خواسته اورا متابده نمود. مردی خوش قیافه، در حدود سی و چند سال با سبیلی بزرگ.

زن روپروری او، یک دختر جوان بود - حدود بیست سال - کت و دامنی سیاه و تنگ، و بلوز ساتن سفید به تن، و کلاه بی لبه سیاه کوچکی با زاویه بسیار تنگ. که مطابق مدل آن زمان بود، به سر داشت. صورتش بسیار زیبا بود و خارجی به نظر می رسید. با پوستی کامل‌سفید، چشمان بزرگ قهوه ای، و موهای بر کلاعی. او با یک چوب سیگار مشغول کشیدن سیگار بود. ناخنها مانیکور شده اش به رنگ فرمان تنگ بود. یک زمرد بسیار بزرگ در یک قاب بلاتین به لباسش زده بود. در نگاه و صدایش حالتی از عشوه گری به چشم می خورد.

پوارو زمزمه کنان گفت: « زن زیبایی است... و شیک زن و شوهرند، ها؟» مسیو بو سریش را به تشاشه تأیید تکان داد.

گفت: « نصوح می کنم از سفارت مجارستان باشند. زوج قشنگی هستند.»

که روی میز قرار داشت، نگاه کرد. «به این چیزهای عجیب و غریب که به من داد، نگاه کنید. دینار یا همچو جیزی، به نظر مثل یک توده آشغال می‌رسد. دخترم گفت...»

مری دینامیک صندلی اش را به عقب زد و به آن دو نفر سری تکان داد و رفت. سرهنگ آربات نات هم از جا بیلنده شد و به دنبالش رفت. خانم امریکایی هم با نفرت پولهایش را جمع کرد و خارج شد. خانمی که صورتش مانند گوسفند بود اورا دنبال نمود. زوج مجارستانی هم قبل از رفته بودند، در رستوران غیر از پوارو، راحت و مک‌کوین کس دیگری نیود. راحت به همراهش جیزی گفت و او از جا برخاست و واگن را ترک نمود. سمس خودش از جا برخاست، اما به عوض آنکه به دنبال مک‌کوین برود به نحو غیر متوجه ای خود را به روی صندلی مقابل پوارو آنداخت و گفت: «من توانید محبتی کرده سپکارم را روشن کنید؟» صدابش ملایم و کمی تو دماغی بود.

«اسم من راحت است.»

پوارو به نشانه ادب سرش را کمی خم کرد. دستش را به جیش فرو برد و یک کبریت بیرون آورد و آن را به راحت داد. او هم آن را گرفت ولی روشن نکرد. ادامه داد: «فکر می‌کنم افتخار صحبت با آنای هر کول پوارو را دارم. این طور نیست؟»

پوارو مجدداً سرش را به نشانه مشتی خم کرد. و گفت: «درست به اطلاعاتان رسانده‌اند، مسیو.»

کار آگاه متوجه شد که چشم انداز زیرک و عجیب آن مرد، قبلاً از آنکه دوباره صحبت کند، مشغول ارزیابی اوست.

فقط دو نفر دیگر برای نهار مانده بودند - همسفر پوارو، مک‌کوین، و صاحب کارشن آقای راحت. شخص مذکور روپرتوی پوارو نشسته بود و پوارو برای دومین بار جهره بی حالت او را تحت نظر گرفت، و متوجه نیکخواهی دروغینی که در پیشانی، و چشم انداز وی رحم او بود، گردید. بدون شک مسیو یو متوجه تغییر حالت دوستش شد. چون از او برسید: «داری به حیوان وحشی ات نگاه می‌کنی؟» پوارو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. وقتی قهوه پوارو را پرایش آوردند، مسیو یو از جایش برخاست. چون وی قبل از پوارو غذاش را شروع کرده بود و مدتی پیش غذاش تمام شده بود. گفت: «من به کوبه خودم بر می‌گردم. بعداً بیا با هم صحبت کیم.» «با کمال میل.»

پوارو قهوه اش را مز مزه کرد و سپس لیکور سفارش داد. پیشخدمت با یک جمیع یو از یک میز به میز دیگر می‌رفت تا صورت حسابها را دریافت نماید. صدای خانم امریکانی من با آهنگی تیز و گله آمیز برخاست. «دخترم به من گفت «یک کتاب درباره قیمت غذاها داشته باش و بعد از آن دیگر مشکلی نداری - هیچ مشکلی.» ولی حالا، اصلاً این طوری نیست. به نظر می‌آید ده درصد برای انعام گذارده‌اند، و بعد از آنهم یک بطری آب معدنی... و یک جور آب عجیب دیگر هم هست. ولی از نوع ویجی<sup>۱</sup> ندارند. که به نظرم عجیب می‌آید.»

خانمی که صورتش مثل گوسفند بود، توضیح داد، «آن... اینها باید... چطوری می‌گویند... آب همان کشور را به مشتریان بدهند.» «خوب، باز هم به نظرم عجیب است.» و بعد با نفرت به توده پول خردی

مرد گفت: «در کشور من، ما زود می رویم سر اصل مطلب. مسیو بوارو، من می خواهم برایم کاری انجام دهید.»

ابروان هر کول بوارو قدری به طرف بالا رفت.

گفت: «مسیو، مشتریهای من این روزها خیلی محدودند. من تعداد بسیار کمی مشتری قبول می کنم.»

«خوب، طبیعتاً این مسئله را درک می کنم. اما، مسیو بوارو، این کار به مفهوم پول زیادی است.» بار دیگر با صدایی آرام و نرغیب آمیز حرفش را تکرار نمود. «بول زیاد.»

هر کول بوارو یکی دو دقیقه ای ساکت ماند. بعد گفت:

«دقیقاً می خواهید من برای شما جه کار انجام دهم، مسیو... راجتاً»  
«آقای بوارو، من مرد شروعمند هستم - بسیار شروعمند. افرادی در موقعیت من دشمنان زیادی دارند. منهم یک دشمن دارم.»  
« فقط یک دشمن؟»

راچت به تنی پرسید: «منظورتان از این سؤال چیست؟»  
«مسیو، در حرفة من وقتی کسی در موقعیتی قرار می گیرد که، به قول خودتان، دشمن پیدا می کند، تعداد دشمناش معمولاً یکی نخواهد بود.»  
با جواب بوارو، راجت حالت آسوده ای پیدا کرد. بتندی گفت:  
«او، بله، متوجه این نکته هستم. ولی دشمن یا دشمنان - این مسئله مهم نیست، چیزی که مهم است امنیت من است.»  
«امنیت؟»

«زندگی من تهدید شده است، مسیو بوارو. من مردی هستم که می توانم خیلی خوب از خودم مراقبت کنم.» با دستش از داخل جیب کت یک طهانیعه اتوماتیک کوچک بیرون آورد و برای لحظه ای آن را در معرض دید قرار داد

غبوسه ادامه داد. «فکر نمی کنم از آن جور آدمها باشم که بتوانند سر جرت زدن مرا گهر بیندازند. اما این طور که به جریان می نگرم صلاح را در این دیدم که احسان بسترنی داشته باشم. تصور می کنم شما همان مردی هستید که لیاقت پول مرا دارید، مسیو بوارو. و به خاطر داشته باشید - بول زیاد.»

وارو چند دقیقه ای در حال تفکر به او نگریست. صورتش کاملاً بدون احساس بود. مرد دیگر هیچ سر نخی نداشت که بداند چه افکاری در مغزش می گذرد.

سرانجام بوارو گفت: «متاسفم، مسیو. نمی توانم خواسته تان را برآورده سرم.»

دیگری پا زیر کی به او نگریست

گفت: «سین رقم پولی را که می خواهید، بگویید.»

وارو سرش را به علامت نفی نکان داد.

«شما متوجه نیستید، مسیو. من در حرفة ام بسیار شناس آوردم. من آنقدر در حرفة ام بول بدست آورده ام که هم برطرف کننده نیازها و هم تلوون مراجمن باشد. من فقط کارهایی را قبول می کنم که... مرا به خود جلب کند.»

راچت گفت: «جه اعصاب خوبی دارید. آیا بیست هزار دلار شما را به این کار راغب نمی کند؟»

«نه، نمی کند.»

«اگر متظر هستید بول ببشنتری به شما پیشنهاد کنم، متاسفم، آنرا بدست خواهید آورد. من می دانم ارزش هر چیز قدر است.»

«منهم همین طور... آقا راجت.»

«پیشنهاد من جه اشکالی دارد؟»

وارو از جا برخاست و گفت: «لطفاً مرا ببخشید که این طور صریح

صحبت می کنم، ولی من از صورت شما خوش نمی آید، آفای راچت.»  
و یا این حرف رستوران را ترک کرد.

## ٤

آن شب در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه او زیست اکسپرس وارد بلگراد شد و فرار بود تا ساعت ۹ و پانزده دقیقه توقف داشته باشد، بنابراین پوارو از بلکان پایین و به روی سکوی راه آهن رفت. ولی زیاد آنجا نماند. سرما حالت گزنده‌ای داشت و هر چند خود سکو توسط ساختمان خوب محافظت می شد، ولی بیرون برف سنگینی مشغول باریدن بود. او به کوبه اش بازگشت. مأمور قطار که روی سکوی راه آهن ایستاده و برای گرم شدن یا هارا به زمین کوییده، و دستها را در هوا نکان می داد، یا پوارو شروع به صحبت کرد.  
«مسیو، کیف دستی شما به کوبه شماره یک، یعنی کوبه مسیو بو، منتقل شده است.»

«بس مسیو بو خودش کجاست؟»  
«او به واگنی که از آتن آمده و همین الان به قطار ما وصل شد، نقل مکان کرده است.»

پوارو به جستجوی دوستش برآمد. مسیو بو اعتراضات او را به کار می زد.

«چیزی نیست، چیزی نیست. این طوری راحت تر هستم. تو داری مستقیماً به انگلستان می روی، بنابراین بهتر است که تا کاله در همان واگن

یمانی، من هم همینجا راحت هستم. خیلی آرام است. غیر از من و یک دکتر کوچک یونانی بقیه واگن خالی است. آه! دوست عزیزم، چه شی! من گویند سالهاست این فدر برف نیاریده است. باید آمیدوار باشیم برف راهمن را سدود نکد. باید به تو بگویم که در این مورد زیاد خوشحال نیستم.»

دقیقاً در ساعت نه و پانزده دقیقه قطار از ایستگاه حرکت کرد، و مدت گوتاهی بعد از آن پوارو از جا برخاست. به دوستش شب بخیر گفت و در طول راهروی که به طرف واگن، که در جلوی واگن رستوران بود، به راه افتاد.

در این روز، یعنی در دو میان روز سافرت، سدها در حال شکستن بود. سرهنگ آربات نات چلوی در کوبه اش مشغول گفتگو با مک کوین بود. وقتی مک کوین پوارو را دید حرفش را قطع کرد. خیلی متعجب به نظر می رسید.

فریاد برا آورد: «فکر کردم شما رفته اید. مگر نگفته در بلگراد بیاده می شوید؟»  
پوارو لبخند زنان گفت: «حرف مرداشتیا فهمیدید. او، حالا یاد آمده، وقتی تن داشت از استانبول حرکت می کرد ما داشتیم در این باره صحبت می کردیم.»

«اما، مرد حسابی، اسبابهایت را... که بردید اند.»

«آن را به یک کوبه دیگر بردند... فقط همین.»

«آها، متوجه شدم.»

حرفش را با آربات نات از سر گرفت و پوارو به انتهای راهرو رفت. دو درب مانده به کوبه خودش، خانم مسن آمریکانی، یعنی خانم هایارد، مشغول صحبت با خانم صورت گوسفتی بود که ملیت سوئی داشت. خانم هایارد داشت با اصرار مجله‌ای را به دیگری می داد.

هم در پسته شد.

خانم هایارد پوارو را قادری کنار کشید.

«من دانید، من از این مرد شدیداً می ترسم، او، منظورم بیست خدمت او نیست - آن یکی دیگر - از بیان، از باب، واقعاً که! این مرد یک چیزی اش هست، دخترم همیشه می گوید من حس ادراکه قوی ای دارم. او می گویند» وقتی مامان نسبت به چیزی ظن پیدا می کند، ظن شد در صد صحیح است، این حرفی است که دخترم می گوید. و نسبت به این مرد هم مطمئن هستم. کوبه اش بهلوی من است، و من اصلاً از این امر خوش نمی آید. دیشب کیف دستی های سلگین را پشت در بین دو کوبه گذاشتم. فکر می کنم یکبار شنیدم داشت دسته در را امتحان می کرد. اگر این مرد یک قائل - یا یکی از آن دزدهای قطار که آدم در باره شان در روزنامه ها می خواند - از آب در آبد من ذره ای تعجب تحوّاهم کرد. - تصور می کنم افکارم احمقانه است، اما همین است که هست. من از این مرد حساسی می ترسم!

«دخترم می گفت، مسافت خوبی در پیش دارم، اما زیاد احساس خوبی در این باره ندارم. ممکن است احمقانه به نظر بیاید، اما احساس می کنم هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد، هر چیزی. آن مرد جوان و خوب چطور می تواند تحمل کند منشی او باشد. منکه اصل‌سر در نمی آورم.» سر هنگ آربات نات و مک کوین از انتهای راه را داشتند به طرف آنها می آمدند.

ملک کونین می گفت: «بیا توی کوبیه من، هنوز برای شب تخت ها آماده نکرده اند. چیزی که می خواستم در باره خط مشی شما در هندستان بدایم این بود که...»

«نه، حتماً باید بگیری، عزیزم، من غیر از این کلی چیزهای دیگر برای خواندن دارم. خدای من، سرما چیز وحشتاکی نیست؟ «با حالتی دوستانه به طرف پوارو سری نکان داد.

خانم سوندی گفت: «شما خیلی مهریان هستید..» «اصل‌ا. امیدوارم خوب بخوابی و فردا صبح سر دردت بهتر شود..» « فقط یک سرما خوردگی جزئی است. الان برای خودم بک فتجان چای درست می کنم.» «آسیزین داری؟ مطمئنی؟ چون اگر نداری من دارم. خوب، شب بخیر، عزیزم.»

وقتی آن زن رفت، او با حالتی دوستانه به طرف پوارو برگشت و گفت: «زن بیچاره، او سوندی است. تا آنجایی که من متوجه شده ام او یک جور می‌سیونر است - از آنها یک که درس می دهند، موجود تازینی است، اما نمی تواند خوب انگلیسی حرف بزند، به چیزهایی که در باره دخترم گفتم خیلی علاقمند شده است.»

حالا دیگر پوارو همه چیز را راجع به دختر خانم هایارد می دانست. داخل ترن هر کسی که می توانست انگلیسی بفهمد همه چیز را می دانست! که چطور او و شوهرش جزء کارمندان یک دانشگاه بزرگ امریکایی در اسپیرنا<sup>۱</sup> هستند و چطور این اولین سفر خانم هایارد به شرق می باشد، و عقیده اش در باره ترکها و می بند و باری آنها و شرایط حاده ها بشان جیست.

درب پهلوی آنها باز شد و مستخدم لاغر و بربده رنگی قدم به بیرون گذاشت. در داخل کوبه، پوارو، یک آن، آفای راجت را دید که در تخت نشسته است. او هم پوارو را دید و صورتش از خشم تغییر حالت داد و سیاه شد. بعد

پوارو متوجه شد هر کاری می کند تا می تواند دوباره به خواب ببرد. یک دلیلش این بود که ترن حرکتی نداشت. اگر ایستگاهی در بیرون می بود، این ایستگاه بطرز عجیبی ساکت بود. بر عکس سرو صدای داخل قطار بطرزی غیر عادی بلند به نظر می رسید. او می توانست صدای حرکت را در کویه مجاور بشنود. صدای تدقیق کشیدن دستشویی به پایین - صدای شیر آب. صدای شلپ شلپ آب. و بعد هم صدای تدقیق دیگری که به هنگام بستن دستشویی شنیده شد. صدای قدمها که در راهروی بیرون به طرف بالا می رفت. صدای کشیده شدن پاهایی که دم پایی به پا داشتند.

هر کول پوارو در حالیکه به سقف خیره شده بود، در تخت دراز کشید. چرا ایستگاه بیرون آنقدر ساکت بود. احساس کرد گلویش خشک شده است. فراموش کرده بود آب معدنی همیشگی اش را سفارش دهد. دوباره به ساغتش نگاه کرد. یک ربع از یک گذشته بود. باید زنگ میزند و از مامور قطار مقداری آب معدنی بخواهد. انگشتش به طرف زنگ رفت. اما تامل نمود، چون در سکوت صدای زنگی را شنید. آن مرد تا می توانست در آن واحد به چند زنگ جواب دهد.

دینگ... دینگ... دینگ...

صدای زنگ مرتب به گوش می رسید. آن مرد کجا بود؟ یک نفر دیگر هم کاسه صبرش داشت لبریز می شد.  
دینگ...

مرد ها از کنارشان گذشتند و به انتهای راهرو و به کویه مک کوین رفتند.

خانم هابارد هم به پوارو شب بخیر گفت.

«گمان می کنم یک راست ہروم نوی تخت و کمی کتاب بخوانیم.»

«شب بخیر، مادام.»

پوارو داخل کویه خود، که کنار راجت قرار داشت، گردید. لباسهایش را در آورد و به تخت رفت، تقریباً نیم ساعتی مطالعه کرد و سه جراغ را خاموش کرد. چند ساعت بعد از خواب بريید. او می دانست چه چیزی باعث بیدار شدنش گشته است - یک ناله بلند، تقریباً شبیه به فریاد، یک جایی در همان نزدیکیها. درست در همان لحظه صدای زنگ بلندی شنیده شد.

پوارو در تخت نشست، چراغ را روشن کرد و متوجه شد که قطار در حالت سکون است - احتمالاً در یک ایستگاه توقف کرده بودند.

صدای فریادی او را از جا پرانده بود. یادش آمد که کویه مجاور متعلق به راجت است. از تخت بیرون آمد و در را باز کرد. در همان لحظه مامور قطار با عجله از انتهای راهرو آمد و به در کویه راجت زد. پوارو لای در را نیم باز گذارد و نگاه کرد. مامور قطار دوباره در زد. صدای زنگی شنیده شد و توری در بالای در کویه مجاور پدیدار گردید. مامور از بالای شانه نگاهی به آن طرف انداخت. در همان لحظه صدایی از داخل کویه بلند شد که به فرانسه می گفت:

«چیزی نیست. اشتباه کردم.»

«بسیار خوب، مسبو.» مامور دوباره به طرف دیگر شروع به دویدن نمود و پشت دری که بالای آن چراغی روشن شده بود، ضربه زد.

پوارو در حالیکه فکرش آسوده شده بود به تخت بازگشت و چراغ را خاموش کرد. نگاهی به ساغتش انداخت. درست بیست و سه دقیقه به یک بود.

آگانا کیستی ۴۵

می تواند خودش را بنهان کند؟ من با او بحث کردم و تاکید نمودم که این غیر ممکن است. اما او اصرار دارد که وقتی از خواب بیدار شده یک مرد آنها بوده است. از او پرسیدم در حالیکه در کویه از داخل قفل است او چطور بیرون رفته؟ اما اصلاً گوشش به این حرفها بدھکار نبست. مثل اینکه ما به انداره کافی سثله برای نگرانی نداریم. این برف...»

«برف؟»

«بله، مسیو. مگر متوجه نشده اید؟ ترن متوقف شده است. ما به توده عظیمی از برف برخورد کردیم. خدا می داند تا کی اینجا خواهیم ماند، یادم می آید یک بار تا هفت روز پشت برف ماندیم.»  
پوارو پرسید: «حالا کجا هستیم؟»

«بین وین کووی<sup>۱</sup> و براد<sup>۲</sup>.»

پوارو با دلخوری گفت: «او، خدای من.»  
مرد رفت و مدتی بعد با آب معدنی بازگشت.

«شب بخیر، مسیو.»

پوارو آب را نوشید و خود را برای خواب آماده کرد.  
داشت خوابش می برد که دوباره جیزی او را از خواب بیدار کرد. این بار مثل آن بود که جیز سنجیکی یا صدایی خفه به روی در افتاده است.

از جا برید، در را باز کرد و به بیرون نگریست. هیچ جیز. اما در طرف راست در انتهای راهرو زنی با کیمونوی ارغوانی داشت از او دور می شد. در انتهای دیگر راهرو مامور قطار روی یک صندلی کوچک مشغول نوشتن اعدادی به روی یک ورقه بزرگ بود. همه جا کاملاً آرام بود.  
با خود گفت: «حتیاً اعصابیم تحریک شده است.» و دوباره به تخت

هر کسی بود دستش را محکم روی زنگ گذانه بود و فشار می داد.  
ناگهان انعکاس صدای قدمهای در راهرو پیجید. و آن مرد باعجله آمد. به در کویه ای که جندان از پوارو دور نبود، در زد.  
سهم صدای جند نقر شنیده شد. صدای مامور قطار که حالتی عنز خواهانه و محترمانه داشت، و بعد صدای زنی، با حالتی بلند و مصراوه خانم هایارد!  
پوارو لیختنی زد.

مشاجره - اگر نام آن مشاجره می بود - برای مدتی جریان داشت. نسبت تشریک در آن مکالمه نود درصد از طرف خانم هایارد و ده درصد از مامور قطار تشکیل شده بود. سر انجام این طور بنظر رسید که جریان رو به راه شده است. پوارو می توانست صدای آنها را بوضوح بشنود.

«شب بخیر، مادام.» و دری بسته شد.

پوارو انگشتش را به روی زنگ فشار داد.

مامور قطار بلاقاصله وارد شد. به نظر نگران و بر انگیخته می رسید.

«آب معدنی، خواهش می کنم.»

«بسیار خوب، قربان.» شاید پرق لبخندی که در نگاه پوارو دیده می شد منجر به آن گردید که خود را سبک کند.

«آن خانم امریکانی...»

«خوب؟»

مرد پیشانی اش را پاک کرد.

«پیش خودتان فقط مجسم بکنید که بر من چه گذشت! او اصرار دارد - واقعاً اصرار دارد - که توی کویه اشن مردی هست! پیش خودتان مجسم بکنید، مسیو. در یک فضای این قدری.» دستش رادر هوا باز کرد. «او کجا

اضطراب شدیدی که به هنگام بازرسی تاروس اکسپرس از خود نشان داده بود،  
دیگر در او وجود ندارد.  
خانم هایارد دوباره شروع کرد.

«هیچکس در این فنار هیچ چیز نمی داند، و هیچکس هم سعی نمی کند  
کاری انجام دهد. فقط یک دسته خارجی بی مصرف، اگر این اتفاق در گشور  
من اتفاق افتاده بود، حداقل یک نفر بود که یک کاری پکند.»

آریات تات به طرف پوارو برگشت و شمرده به فرانسه و انگلیس درهم  
گفت:

«میتو خور من کنم شما مدیر راه آهن باشید، من توانید بگوئید...»  
پوارو بالحنای حرفش را تصحیح نمود و به انگلیسی جواب داد:  
«نه، نه، من مدیر قطار نیستم. شما مرا با دوستم میتو بواشتباهی  
گرفته اید.»  
«اوها متناسفم.»

«اصلًا مهم نیست. خیلی طبیعی است. من حالا در کویه ای هستم که قبلًا  
او بود.»

میتو در رستوران حضور نداشت. پوارو به اطراف نگاه کرد که بینند  
دیگر چه کسی آنجا نیست.  
برنس دراگو میروف و زوج لهستانی هم آنجا نبودند. همین طور راحت،  
بخدمتش، و مستخدمة آلمانی.  
خانم سوئدی چشمانت را خشک کرد.

گفت: «چقدر احتمم که مثل بجهه ها گریه می کنم. هر چه می خواهد  
 بشود می شود.»

اما این روحیه مسیحیت را کمتر کسی با او شریک بود.

بازگشت. این بار نا صبح خواهد.  
وقتی بیدار شد ترن هنوز بی حرکت بود، بردۀ را عقب کشید و به بیرون  
نگاه کرد. توده عظیمی از برف قطار را احاطه کرده بود.  
به ساعتش نگاه کرد و دید که نیمساعت از نه گذشته است.  
در ساعت پلک ریم به ده، تر تعیز و مرتب، مثل همیشه، به طرف واگن  
rstوران رفت که صدای غمباری از آنجا شنید.  
اگر قبلاً بین مسافرین سدی وجود داشت، حال این سد دیگر شکته شده  
بود. همگی توسط یک بدیختی واحدی به یکدیگر مربوط شده بودند، در این  
عزاداری صدای خانم هایارد از همه بلندتر بود.

«دخلتم به من گفت «این راحت ترین راه دنیاست. فقط توی ترن بنشین تا  
به پاروس <sup>۱</sup> برسی. و حالا ممکن است ما روزها و روزها اینجا بمانیم.» ناله ای  
کرد. «و کشته ام هم بس فردا حرکت می کند. حالا چطور به کشته ام برسم؟  
حتی نمی توانم تلگراف بزنم و بلیتم را باطل کم. آنقدر در این مورد عصبانی  
هستم که نمی توانم درباره اش حرف بزنم.»

مرد ایتالیایی گفت خودش هم کار مهمی در میلان دارد. امریکانی هیکلمد  
گفت: «خیلی بد شد، خانم.» و با حالتی تسکین دهنده اظهار امیدواری کرد  
که قطار وقت از دست رفته را جیران خواهد نمود.

خانم سوئدی گفت: «خواهرم... و بجهه هایش منتظر من هستند.» و  
شروع به گریه نمود. «نمی توانم بیفاسی به آنها بدهم. آنها چه فکر می کنند؟  
حتی فکر می کنند اتفاق بدهی برای من افتاده است.»

مرد دیتهام برسید: «جه مدتی در اینجا خواهیم بود؟ آیا کسی می داند؟»  
صدایش نشان می داد بی طاقت شده است. اما پوارو متوجه شد که علامت

خنده مودبانه و سردی نمود.

«خوب... برای مثال، آن خانم پیر، احتمالاً متوجه او شده اید. خانم بسیار زیست اما گبرایی است. فقط کافی است اینگشت کوچکش را بلند کند و با صدایی مودبانه جیزی را درخواست نماید... تا تمام اهالی ترن به دنبال کارش بدوند.»

پوارو گفت: «این شامل حال دوست من مسیو بو هم می شود. اما این به آن خاطر است که او مدیر راه آهن است. نه بخاطر اینکه شخصیت قوی ای دارد.»

مری دینهم لبخندی زد.

صبح گذشت. چند نفر، منجمله پوارو، در واگن رستوران ماندند. احساس می شد زندگی اشتراکی، در حال حاضر، باعث شده وقت بهتر بگذرد. پوارو مطالب خیلی بیستری درباره دختر خانم هابارد شنید، و به عادات زندگی آنها هایارد متوفی نیز گوش کرد. از صبح زود بلند شدن او و شروع صحنه اش با کورن فلکن گرفته تا خوابیدن شب هنگام با جورابهای خواب. جورابهایی که خانم هایارد خودش عادت داشت آن را برای شوهرش بیاند.

به هنگام شنیدن مطالب گیج کننده خانم سوندی درباره هدف مبسوتنها بود که یکی از مأمورین قطار به واگن وارد شد و کنار دست او ایستاد.

«بسیشید، مسیو.»

«بله؟»

«مسیو بو سلام رساندند و گفتند خوشحال می شوند اگر شما لطف کرده و چند دقیقه ای تزد ایشان بروید.»

پوارو از جا برخاست و از خانم سوندی عذر خواست و به دنبال آن مرد از رستوران خارج شد.

مک کوین با بسیاری گفت: «خوبی خوب شد. ممکن است ما روزها اینجا بمانیم.»

خانم هابارد با چشم انداز آسود برسید: «حالا اسم این کشور چی هست؟»

وقتی به او گفتند یوگسلاوی. او گفت:

«اوها یکی از آن کشورهای بالکان. خوب، چه انتظاری داشتید؟»

پوارو به دوشیزه دینهم گفت: «شما تنها شخص صبور این جمع هستید.»

او سانه هایش را کمی بالا انداخت و گفت:

«مگر آدم می تواند کار دیگری هم بکند؟»

«شما یک فیلسوف هم هستید، مادموازل.»

«این کلمه، در برگیرنده حالتی از غیر وابستگی است. در حالیکه فکر می کنم حالت من بیشتر جنبه خود خواهانه دارد، من باید گرفته ام خود را از دست احساسات بیهوده برهاتم.»

او حتی در حال نگاه کردن به پوارو هم نبود. نگاه خیره اش از روی او گذشت و از میان بینجه به روی توده عظیم برف قرار گرفت.

پوارو به نرمی گفت: «شخصیت قوی ای دارید، مادموازل. فکر می کنم شما قوی ترین شخصیت را در بین تمام ما دارا می باشید.»

«اووه، نه. واقعاً ندارم. من کسی را می شناسم که خیلی قوی تر از من است.»

«و آن...»

ناگهان دوشیزه دینهم به خود آمد، و متوجه شد دارد با یک ناشناس و یک خارجی صحبت می کند، کسیکه تا امروز صبح فقط دوازده کلمه با او حرف زده است.

مسیو بو با تومیدی توان با آرامش صحبت می کرد.

«یک مسافر؟ کدام مسافر؟»

«یک امریکایی، مردی به نام... به نام...» یادداشت‌های جلویش را بررسی کرد. «راچت- درست است- راجت؟»

مامور قطار آب دهانش را قورت داد. «بله، قربان.»

پوارو به او نگریست. مثل گنج سفید شده بود.

گفت: «بهتر است بگذارید این مرد بنشیند. و گرنه ممکن است غش کند.» رئیس قطار کمی کنار رفت و مامور قطار در گوشة کوبه نشست و صورتش را در دستهایش بینهان کرد.

پوارو گفت: «موضوع خیلی جدی است.»

«مسلم است که جدی است. اول از همه اینکه، یک قتل- به خودی خود یک مصیبت است. نه تنها آن، بلکه شرایط هم غیرعادی است. اینجا ما مجبور به توقف شده ایم و ممکن است ساعتها، بلکه روزها اینجا بمانیم! یک چیز دیگر. هنگام عبور از میان بیشتر کشورها، پلیس همان کشورها سوار قطار می شود. اما در یوگسلاوی- نه، متوجه می شوی؟»

پوارو گفت: «موقعیت بسیار سختی است.»

«بدتر هم می شود، دکتر کنستانتن- فراموش کردم شما را به هم معرفی کنم- دکتر کنستانتن، مسیو پوارو.»

مرد سیزده کوچک اندام تعظیمی کرد و پوارو هم جوابش را داد.

«دکتر کنستانتن عقیده دارد مرگ در ساعت ۱ نصف شب اتفاق افتاده است.»

دکتر گفت: «در این جور موارد مشکل هست وقت دقیق را تعیین کرد، اما فکر می کنم متوجه قطعاً بگویم که مرگ بین دوازده شب و دو صبح اتفاق

این مرد مأمور همیشگی قطار نبود، بلکه مردی درشت اندام و مو بور بود. پوارو راهنمایش را تا انتهای راهرو واگن خودش و سهیس تا راهروی واگن بعدی دنبال نمود. مرد به در کوبه‌ای ضربه ای زد. سهیس کنار ایستاد تا پوارو داخل شود.

اینچا کوبه مسیو بو نبود. یک کوبه درجه دو محسوب می شد. - احتمالاً به خاطر اندازه بزرگترش برای این کار انتخاب شده بود. ولی این احساس را به انسان می داد که شلوغ است.

خود مسیو بو پشت میز کوچکی، در زاویه مقابل در کوبه، نشته بود. در گوشة دیگر کوبه، کنار پنجره، روپرتوی او مرد کوچک اندام و سیه چرده‌ای قرار داشت که به برفهای بیرون نگاه می کرد.

مرد درشت اندامی به حالت ایستاده در اونیقرم آبی (رئیس قطار) و مامور قطار واگن خودش، راه جلوی او را سد کرده بودند.

مسیو بو بانگ زد: «آه، دوست خوبیم، بیاتو، ما به تو احتیاج داریم.» مرد کوچک اندام کنار پنجره قدری جایجا شد، و پوارو خودش را بزمحمت از بین دو مرد رد کرد و ریزوی دوستش نشد.

چهره مسیو بو- طبق برداشت پوارو، حالتی بسیار متفکرانه داشت. معلوم بود که یک حادثه غیرعادی رخ داده است.

پرسید: «چه اتفاقی افتاده است.»

«باید هم بررسی، اول از همه این برق- بعد هم توقف قطار. و حالا هم...» مکنی کرد- صدای نفس مامور قطار که در سینه اش حس گردید، شنیده شد.

«و حالا چی؟»

«و حالا هم یک مسافر مرده، توی تختش پیدا شده است- چاقو خورد.»

افتاده است.»

پوارو برسید: «آخرین باری که آقای راجت زنده دیده شده، کی بود؟» مسیبو بوقفت: «این طور که معلوم است حدود بیست دقیقه به پیش، که با مأمور قطار صحبت کرده، زنده بوده است.»

پوارو گفت: «کاملاً درست است. من خود آنچه را که گذشت شنیدم، این آخرین جیزی است که می‌دانند؟» «بله.»

پوارو به طرف دکتر برگشت، که او حرفش را ادامه بدهد.

«وقتی امروز صبح رفتند، دیدند پنجگاه کوبیه آقای راجت کاملاً باز است، که منجر به این فکر می‌شود که ممکن است قاتل از آن راه فرار کرده باشد. اما به عقیده من پنجگاه باز برای رد گم کردن است. اگر کسی از آن طرف خارج شده بود روزی بر قها جای بای واضعی بر جا می‌گذارد. ولی هیچ جای بایی نیست.»

پوارو برسید: «جنایت چه زمانی کنف شد؟» «میشل!»

مامور قطار صاف تئست. صورتش هنوز پربده رنگ و ترسیده به نظر می‌رسید.

مسیبو بودستور داد: «به این آقا بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.» مرد در حالیکه کمی می‌لرزید سروع به صحبت نمود.

«بیشخدمت آقای راجت امروز صبح چند بار به در گوبه او زد ولی هیچ جوابی نیامد. نیمساعت قبل بیشخدمت رستوران آمد. می‌خواست بداند آیا مسیبو می‌خواهد صبحانه بخورند یا نه. می‌دانید که ساعت یازده بود.»

«من با کلیدم در را برایش باز کردم. اما در زنجیر هم داشت، که آنهم قفل

بود. هیچ چوایی نیامد و آنجا خیلی آرام بود و سرد - خیلی سرد. پنجگاه هم باز بود و بوران برف به داخل می‌آمد. با خودم فکر کردم شاید به آن آقا حمله ای دست داده است. رئیس قطار را بیدا کردم و زنجیر در راشکستیم و داخل رفتیم و ... آه! خیلی وحشتناک استا!»

دوباره صورتش را در دستهایش بنهان کرد.

پوارو متغیرانه گفت: «در از داخل قفل و زنجیر بود. خودکشی که نیووه... ها؟»

دکتر یونانی خنده تمسخر آمیزی زد و برسید: «کسی که می‌خواهد خودکشی کند ده دوازده دفعه چاقو به خودش می‌زنند!»

چشمان پوارو از تعجب گشاد شد.

گفت: «جه وحشی گری شدیدی.»

رنیس قطار برای اولین بار لب به سخن گشود. «کار یک زن است. اطمینان داشته باشید که کار یک زن است. فقط یک زن می‌تواند این جوری چوری بزند.»

دکتر کستانین متغیرانه چهره اش را در هم کشید و گفت: «باید زن خیلی قوی ای باشد. من دوست ندارم از جنبه تکنیکی صحبت کنم - چون خیلی گیج کننده است. اما به شما اطمینان می‌دهم که یکی دو ضربه با چنان شدتی وارد شده است که از کمر بند و استخوان و عضلات هم گذشته است.»

پوارو گفت: «ظاهراً این یک جنایت علمی نیست.»

دکتر کستانین گفت: «خیلی هم غیر علمی است. به نظر می‌رسید ضربات حالتی اتفاقی و تصادفی داشته. بعضی از ضربه‌ها فقط حالت خراس دارد، و صدمه‌ای وارد نکرده است. مثل اینکه یک نفر جسمانش را بسته و

برگشت و به بوارو نگاه کرد.  
بوارو هم به او نگریست.

میسو بو گفت: «دost من، حتماً متوجه می شوی که می خواهم از توجه درخواستی بکنم. من به قدرت تو واقعقم. اختبار عمل این تحقیقات را به دست بگیر. نه، رد نکن. بین، این مسئله برای ما بسیار جدی است - من از طرف شرکت بین المللی قطارها صحبت می کنم. چقدر خوب می شود که وقتی پلیس بوگسلاوی می رسد، ما بتوانیم راه حل را به آنها عرضه کیم! در غیر این صورت تأخیر و دلخوری و هزار و یک ناراحتی دیگر بوجود می آید. کی می داند. شاید این امر ایجاد ناراحتی های جدی برای افراد بی گناه هم بکند. در عوض - تو معمرا حل می کنی! ما هم می گوییم. یک قتل اتفاق افتاده - اینهم قاتلش!»

«وفرض کیم که من نتوانستم معمرا را حل کنم!»

«آها دost عزیزم.» صدای میسو بو کاملاً حالت توازن‌گیرانه ای پیدا کرد. «من از شهرت تو اطلاع دارم. یک چیزهایی هم راجع به شیوه کارهای تو می دانم. این مورد برای تو ایده آل است. به سابقه این افراد نیگاهی بینداز، مقاصدشان را کشف کن... تمام اینها وقت می گیرد و ناراحتیهای بی یابانی دارد. مگر من بارهاز خودت نشینیده ام که می گفتی برای حل یک ماجرا آدم فقط باید به صندلی تکیه دهد و فکر کند؟ این کار را بکن. با مساقران توی نظار حرف بزن، جسد را بررسی کن. و هر سرنخی که وجود دارد در موردش تحقیق کن و بعد... خوب، من به تو ایمان کامل دارم! من مطمئن هستم که تو بیهوده لاف نزده ای. تکیه بد و فکر کن... و (همان طور که بارها از زیارت شنبده ام) از سلونهای خاکستری کوچک مغزت استفاده کن... و بعد حتماً جواب را خواهی بافت.»

کورکورانه و در اوح ختم یشت هم ضربه وارد کرده است.»

رئیس قطار دوباره گفت: «کار یک زن است. زنها این جوری هستند. وقتی عصبانی می شوند قدرت زیادی پیدا می کنند.» چنان حکیمانه سرش را نکان می داد که آدم فکر می کرد خودش یک تجربه شخصی در این زمینه دارد.

بوارو گفت: «شاید من هم چیزی داشته باشم که به منبع اطلاعاتی شما بیفزاید. آقای رایت دیروز با من صحبت کرد. تا آنجا که من توانستم بفهمم، گفت که زندگی اش در خطر است.»

میسو بو گفت: «و بعد هم کلکش کنده شد - این یک اصطلاح امریکایی است. اینطور نیست؟ پس قاتل زن نیست. این کار یک گانگستر و یا هفت تیرکش است.»

رئیس قطار از اینکه فرضیه اش به جانی نرسیده بود، ناراحت به نظر می رسید.

بوارو گفت: «اگر این طور باشد، ظاهرآ خیلی ناشیانه انجام شده است.» آهنگ صدایش عدم تأیید حرفهایش را نشان می داد.

میسو بو، در حالیکه فکر خودش را دنبال می کرد، گفت: «یک امریکایی هیکلمند در قطار هست.... یک آدم معمولی که لباسهای وحشتتاکی به تن دارد. او مرتب آدامس می چود که تصور می کنم در محیط های خوب این کار انجام نمی شود. می دانید منتظرم چه کسی است؟»

مامور قطار که طرف صحبت بود، سرش را به تشانه تأیید نکان داد. «بله، میسو. کوبه سماره ۱۶. اما او نمی تواند قاتل باشد. اگر از کوبه اش خارج یا داخل می شد. من حتماً می دیدم.»

«ممکن هم هست که ندیده باشی، اما هم اکنون به آن هم می رسیم. مسئله این است که چه باید کرد؟»

مسیو بو به جلو خم شد و با محبت به دوستی نگریست.  
یوارو با حالتی احساساتی گفت: «دوست عزیز، ایمان تو مرا تحت تأثیر  
قرار داد، همان طور که گفتی این حریان نمی‌تواند جز سختی باشد. من  
خودم، دیست... حالا راجع به آن حرف نمی‌زنیم. در واقع این مشکل مرا به  
وسویه انداخته است. همین نیم ساعت پیش بود که داشتم با خودم فکر  
می‌کردم حالا که وسط برفها گیر کرده ایم چه ساعات خسته کننده‌ای در پس  
داریم. و حالا... یک مشکل حاضر و آماده برای جلوی من قرار دارد.»  
مسیو بو مستافانه گفت: «پس قبول می‌کنی؟»  
«قبول. تو خودت این را به گردن انداختی.»

«خوب است... ما همگی در خدمت تو هستیم.»  
«اول از همه، می‌خواهم یک نقشه از واگن استانبول - کاله به من بدهید، و  
یاد داشتنی در باره کسانی که کوبه‌ها را اشغال کرده‌اند. هم چنین دوست دارم  
پاسپورت‌ها و بیلت‌هایشان را هم ببینم.»  
«میشل این چیزها را برایتان خواهد آورد.»  
مامور قطار از کوبه بیرون رفت.

یوارو بررسید: «دیگر چه کسانی سوار قطار هستند؟»  
«در این واگن فقط من و دکتر کنستانسین هستیم. در واگن بخارست یک  
آقای پیری است که می‌لنجد. مامور قطار او را خوب می‌شناسد. پشت آن هم  
واگهای معمولی هستند. اما آنها به ما مربوط نمی‌شود، چون در پشت واگن  
رستوران بعد از شام قفل می‌شود. جلوی قطار استانبول - کاله هم فقط  
واگن رستوران قرار دارد.»

یوارو آهسته گفت: «پس به نظر می‌رسد که ما باید در قطار استانبول -  
کانه به دنبال قائلمان بگردیم.» به طرف دکتر برگشت. «فکر می‌کنم شما هم

داشتهید به همین موضوع اشاره می‌کردید؟»

مرد یونانی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«نیم ساعت بعد از نیمه شب ما به توده پرف برخورد کردیم و هیجکس هم  
از آن موقع تا به حال توانسته از قطار بیرون رود.»

مسیو بو موقرانه گفت: «قاتل پیش ماست - همین حالا در فرن...»

۶

یوارو گفت: «اول از همه دوست دارم یکی دو کلمه با آن مرد جوان، آقای  
مک کوین، صحبت کنم. معکن است او بتواند اطلاعات با ارزشی به ما بدهد.»  
مسیو بو گفت: «مسلسل.»

به طرف زبس قطار برگشت.

«آقای مک کوین را اینجا باورید.»

رنیس قطار کوبه را ترک کرد.

مامور قطار با یک بسته پاسپورت و بیلت برگشت و مسیو بو آن را از اه  
گرفت.

«متشرکرم، میشل، فکر می‌کنم بهتر باشد که سر کارت برگردی. بعد  
بطور رسمی از تو شهادت خواهیم خواست.»

«بسیار خوب، مسیو.»

میشل هم به نوبه خود کوبه را ترک کرد.

یوارو گفت: «بعد از اینکه مک کوین حوان را دیدیم، شاید بهتر باشد آ

آگانا گریستی ۵۹

لبهای مک کوین به شکل سوت زدن جمع شد. غیر از آنکه تنگ چشمانش بک درجه روشن تر شده بود، هیچ علامت دیگری حاکم از شوک و ناراحتی از خود نشان نداد.

گفت: «بنابراین، بالاخره گیریش آوردن». آقای مک کوین؟  
«دقیقاً منظورتان از این حرف چیست. آقای مک کوین؟»  
مک کوین لحظه‌ای تأمل کرد.

بوارو گفت: «فکر می کنید که آقای راجت به قتل رسیده است؟»  
«مگر به قتل نرسیده؟» این بار مک کوین نشانی از تعجب از خود بروز داد. بعد به آهستگی گفت: «او، بله. این همان چیزی است که من فکر می کردم. منظورتان این است که او در خواب مرده؟ آخر، قدرت این پیرمرد مثل یک... مثل یک...»

حرفس را قطع کرد. به دنبال کلمه متناسبی می گشت.  
بوارو گفت: «نه، نه. فکر شما کاملاً صحیح بود. آقای راجت به قتل رسیده است. با هنجر. اما دوست دارم بداتم چرا شما آنقدر اطمینان داشتید که این یک قتل بوده و یک مرگ... عادی نبوده؟»  
مک کوین لحظه‌ای مکث کرد.

گفت: «اول این موضوع را برایم روشن کنید که شما دقیقاً که هستید؟ و این جریان به شما چه ارتباطی پیدا می کند؟»

«ایشان نماینده شرکت بین المللی قطار هستند.» مکث کرد، و بعد افروزد:  
«من یک کارآگاه هستم. اسمم هم هرکول بوارو است.»

اگر او به خاطر اسمنش منتظر واکنشی بود، هیچ چیزی عایدش نشد.  
مک کوین فقط گفت: «اووه، جدی؟»  
و بعد هم منتظر شد تا او به حرفس ادامه دهد.

آقای دکتر همراه من به کوبیه مرد متوفی باید.»  
«مسلمان.»

بعد از اینکه کارمان آنجا تمام شد...»  
اما درست در همین لحظه دنیس قطار با هکتور مک کوین بازگشت.  
مسیو بو از جا پرخاست.

بالحن دلنشی می گفت: «جای ما اینجا کمی تنگ است. جای من پنشینید. آقای مک کوین، مسیو بوارو هم روپرور شما می نشیند - این طوری.»  
به طرف دنیس قطار برگشت و گفت:  
«تمام مسافرین را از واگن رستوران خارج کنید و آن را برای مسیو بوارو خالی نگه دارید. دوست عزیز، من خواهید بازجویی هایتان را در آنجا انجام دهید؟»

بوارو با حرفس موافق شد. «بله، آنجا بسیار راحت نر خواهد بود.»  
مک کوئین ایستاده بود واز یکی به دیگری نگاه می کرد. نصی توانست بطور کامل حرفاها را که یتندی به زبان فرانسه در جریان بود، دنبال نماید.  
با زحمت شروع به فرانسه حرف زدن نمود: «چه شده؟ برای چه...؟»  
بوارو با حرکت تندی صندلی گوشة کوبه را به او نشان داد. مک کوین روی آن نشست و پار دیگر به زبان فرانسه شروع کرد.  
«برای چه...؟» سمس جلوی خودش را گرفت و به زبان خودش برگشت.  
«چه اتفاقی در قطار افتاده است؟ آیا چیزی شده؟»  
از یکی به دیگری نگریست.

بوارو سرش را به عنوان تأیید حرفس نکان داد و گفت:  
«دقیقاً. اتفاقی افتاده است. خودتان را برای یک شوک آماده کنید. دنیس شما، آقای راجت، مرده است.»

«ما در اطراف دنیا گردش می کردیم. آقای راجت می خواست دنیا را ببیند. توانستن زبان مزاحم کارش بود. من بیشتر حالت راهنمای داشتم تا منشی. زندگی لذت بخشی بود.»

«حالا هر قدر می توانید در باره رئیستان به من بگویید.»  
مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت. حالتی از گیجی در صورتش دیده شد.

«اینقدرها آسان نیست.»

«اسم کامل او چه بود؟»

«سامونل ادوارد راجت.»

«او تابعیت امریکا را داشت؟»

«بله.»

«اهل کدام قسمت امریکا بود؟»

«نمی دانم.»

«خوب، پس همان جزوهایی را که می دانید به من بگو.»

«آقای پوارو، حقیقتش این است که من هیچ جیز نمی دام! آقای راجت هیجوقت راجح به خودش یا زندگی اش در امریکا حرفی نمی زد.»

«فکر می کنید جراحت این طوری بود؟»

«نمی دانم. تصور می کنم احتمالاً از شروع زندگی اش شرمنده بود. بعضی آدمها این طوری هستند.»

«آیا به نظر شما این راه حل رضابتخشی است؟»

«بی بردۀ بگویم، نه نیست.»

«آیا او بستگانی هم دارد؟»

«هیجوقت اسم کسی را ذکر نکرد.»

۶۰ قل در ظل

«شاید این اسم به نظرتان آشنا بیابد؟»

«به نحوی برایم آشناست ... ولی من همیشه فکر می کرم اسم یک خیاط زنانه است.»

هر کول پوارو با ناراحتی به او نگاه کرد.

گفت: «باور نکردنی است.»

«چه چیزی باور نکردنی است؟»

«هیچ چیز. باید روی مسئله موجود کار کنیم. آقای مک گوین، من خواهم شما تمام چیزهایی را که در مورد مرد مقتول می دانید، به من بگویید. با او نسبتی داشتید؟»

«نه، من منشی اش هستم ... یعنی بودم.»

«چه مدتی بود این شغل را داشتید؟»

«کم بیشتر از یک سال.»

«لطفاً تمام اطلاعاتی را که می توانید به من بدهید.»

«خوب، من آقای راجت را یک سال قبل که در ایران بودم، ملاقات کردم...»  
پوارو حرفش را قطع کرد.

«آنجا چکار می کردید؟»

«من از نیویورک به آنجا رفته بودم تا در مورد امتیاز بهره برداری از یک جاه نفت تحقیق کنم. تصور نمی کنم شما خواسته باشید در این مورد جیزی بدانید. من و دوستم وضع بدی داشتیم. آقای راجت هم توی همان هتل ما بود. درست در همان وقت او یا منشی اش مشاجره کرده بود. بعد این شغل را به من پیشنهاد کرد و من هم آنرا قبول کردم. من بلاتکلیف بودم، و از اینکه یک شغل حاضر و آماده با حقوق مناسب بیدا کرده بودم، خوشحال شدم.»

«و از آن وقت تا حالا؟»

نامه هیچ امضای نداشت.  
یوارو بدون هیچ اظهار نظری، غیر از بالا بردن ابروان، نامه دوم را  
برداشت.

«قرار است ترا به یک گردش بپرسم، راچت، خیلی زود. ما ترا به  
چند می آوریم. خواهی دید.»

یوارو نامه را بابین گذاشت و گفت:  
«سبک هر دو گتوخت است. این یکتوختی از خط نامه بیشتر است.»  
ماک کوین با تعجب به او خبره شد.

یوارو با حالت خوشابندی گفت: «شما نمی توانید بینید. این کار احتیاج  
به چشمانتی دارد که به این چیزها عادت داشته باشد. این نامه توسط یک  
شخص نوشته شده است، آقای ماک کوین. دو سه نفر این را نوشته‌اند. هر  
کدامشان هر یار یک کلمه را نوشته‌اند. دیگر اینکه حروف به شکل چاپی  
نوشته شده است و این کار، شناسایی خط را خیلی مشکل تر می کند.»  
ماک کرد و سپس گفت:

«می دانستید که آقای راجت از من درخواست کمک نمود؟»  
«از شما؟»

لعن متوجه ماک کوین به یوارو کاملاً نهیاند که مرد جوان در این مورد  
چیزی نمی داند.  
یوارو سرش را به عنوان تایید تکان داد.  
«بله، او ترسیده بود. بگویید ببیشم، وقتی او اولین نامه را دریافت کرد چه  
عملی انجام داد؟»

یوارو روی این موضوع باقشاری کرد.

«آقای ماک کوتین، شما باید پیش خودتان یک فرضیه داشته باشید.»  
«خوب، بله، دارم، یکی از آنها این است که باور نمی کنم راجت اسم  
حقیقی او باشد. فکر می کنم هرای این امریکا را ترک کرد نا از دست یک  
چیزی و یا آدمی قرار گرده باشد. فکر می کنم موفق هم بود... تا چند هفته  
قبل.»

«و بعد؟»

«بعد نامه هایی به او رسید... نامه های تهدید کننده.»  
«آن نامه ها را خودتان هم دیدید؟»  
«بله. رسیدگی به امور مکانیات از وظایف من بود. اولین نامه دو هفته قبل  
رسید.»

«آیا این نامه ها از پیش می برد؟»  
«نه، فکر می کنم هنوز چند تایی را توی بایگانی دارم... می دانم یکی از  
آنها را راجت از شدت عصبانیت پاره کرد. می خواهید آنها را برایتان بیاورم؟»  
«اگر لطف کنید.»

ماک کوین از گویه بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت و دو ورقه کاغذ  
یادداشت نسبتاً کثیفی پیش روی یوارو قرار داد.

نامه اول بشرح زیر بود:

«فکر کردی توانستی به ما گلک بزنی و فرار کنی، این طور نیست؟ نه به  
جان خودت. ما تصمیم داریم ترا به چند بیاوریم، راچت. و به چند هم  
خواهیم آورد!»

«بله، این طور نصور من کنم.»  
 «من دانند جه زمانی آخرین نامه نهدید آمیز به دستش رسید؟»  
 «صبح روزی که قسطنطیه را ترک کردیم.»  
 «بیک سؤال دیگر هم هست که باید از شما بپرسم، آقای مک کوین. آیا  
 شما روابط خوبی با رئیستان داشتید؟»  
 چشان مرد جوان ناگهان برقی زد.  
 «این همان وقتی است که من باید احساس کنم موهای تنم راست ایستاده  
 است. ولی همان طور که در کتابهای پرفروش می نویست. «شما چیزی علیه  
 من ندارید.» من و راجت روابطمن با هم خیلی خوب بود.»  
 «آقای مک کوین، شاید بهتر باشد شما نام کامل و آدرسستان را در امریکا  
 به من بدهید.»  
 مک کوین نام کاملش را داد. هکتور میلارد مک کوین، و همین طور  
 آدرسشن را در نیویورک.  
 بوارو به کوسن ها تکیه داد.  
 گفت: « فعلًا برای الان همین کافی است. اگر موضوع مرگ آقای راجت را  
 مدت کوتاهی بیش خود نگه دارید از شما منون خواهم شد.»  
 «بیش خدمتش، مترسدن، باید بداند.»  
 بوارو بالعن خشکی گفت: «احتلالاً تا حالاً می داند. اگر این طور بود،  
 سعی کنید او را بپیدا کرده و به او بگویید جلوی زیانش را بگیرد.»  
 «نایاب کار سختی باشد. او انگلیسی است و به قول خودش، «همیشه با  
 خودش است.» او نسبت به امریکایی ها عقید خوبی ندارد و نسبت به سایر  
 ملل هم که اصلاً عقیده ای ندارد.»  
 «منتشرم، آقای مک کوین.»

مک کوین نامل کرد.  
 «گفتنش سخت است. با آرامش خاص خودش، آن را با لبخندی به کنار  
 زد. اما یک طوری...» لرزش کمی بدنش را فرا گرفت. «احساس کردم که در  
 زیر آن آرامش چیزهای زیادی می گذرد.»  
 بوارو سرش را به نشانه تأیید نگان داد. بعد سؤالی غیر متظره پرسید.  
 «آقای مک کوین، ممکن است، کاملاً صادقانه، به من بگویند نظرتان دقیقاً  
 نسبت به رئیستان چه بود؟ آیا از او خوشتان می آمد؟»  
 هکتور مک کوین قبل از جواب چند لحظه ای تامل کرد.  
 سرانجام گفت: «نه، خوشم نمی آمد.»  
 «چرا؟»  
 «نمی توانم دقیقاً بگویم، او همیشه رفتار کاملاً خوبی داشت.» مکنی کرد  
 و سپس گفت: «مسیبو بوارو، راستش را به شما می گویم. من از او خوشم  
 نمی آمد و به او اعتماد نداشتم. مطمئن هستم که او آدم بیرحم و خطرناکی  
 بود. هر چند باید اعتراف کنم که هیچ دلیلی برای این نظریه ندارم.»  
 «منتشرم، آقای مک کوین. بیک سؤال دیگر... آخرین باری که آقای راجت  
 را زنده دیدید، کی بود؟»  
 «من شود گفت دیشب حدود...» دقیقه ای فکر کرد. «... ساعت ده. من  
 به کربلا او رفتم تا نامه ای برایش بنویسم.»  
 «درباره چه؟»  
 «درباره چند تا کوزه سرامیک آنتیک که در ایران خریده بود. چیزهایی که او  
 تحولی گرفته بود همانها بی نیود که خریده بود. درباره همین موضوع  
 نامه نگاریهای طولانی و خسته کننده ای در جریان بود.»  
 «و این آخرین باری بود که آقای راجت را زنده دیدید؟»

پوارو، و به دنبالش دکتر کنستانسی، عازم واگن بعدی و کوبه‌ای شدند که مرد مقتول آن را اسفلال کرده بود.

مامور قطار با کلید آمد و در کوبه را برای آنها باز نمود. دو مرد به داخل رفتند. پوارو با حالتی پرسشگرانه به طرف همراش برگشت و گفت: «اتانیه کوبه چقدر جابجا شده است؟» «به هیچ چیز دست نزده‌اند. من هم موقع معاینه مواظب بودم که جسد را حرکت ندهم.»

پوارو سرش را به عنوان تأیید نکان داد و به اطرافش نگاه کرد. اولین چیزی که حواس پنجگانه را می‌آورد سرمای سخت بود. پنجه‌های خد امکان به طرف پانین کشیده شده و پرده هم کنار بود. پوارو از خود صدایی درآورد که حاکی از سردی بیش از حد آنجا بود. دیگری با حالتی حاکی از اینکه متوجه منظورش شده لیختنی زد و گفت: «فکر کردم نباید آن را بیندم.»

پوارو با دقت پنجه را بررسی نموده و بعد اعلام کرد: «کار درستی کردید. احتمالاً پنجه برای این باز بوده که این واقعیت را القاء کند که قاتل از ایستگاه فرار کرده است. اگر این طور باشد، برف نقشه قاتل را نقش برآب کرده است.»

با دقت جهار جوب پنجه را بررسی کرد. جعبه کوچکی از جیبیش بیرون آورد و کمی بود روی آن پاشید.

گفت: «اصلًا جای انگشتی نیست. و این به آن معناست که آن را پاک

مرد امریکایی از واگن بیرون رفت.

مسیو بو پرسید: «خوب؟ شما حرفهای این مرد جوان را باور می‌کنید؟» «به نظر صاف و ساده و صادق می‌رسد. ظاهر نکرد که نسبت به رئیشن علاقه‌ای دارد. در حالیکه اگر به نحوی در این ماجرا درگیر بود، احتمالاً این کار را می‌کرد. درست است که آقای راجت به او نگفته بود که سعی کرده مرا استخدام کند و موفق نشده است. اما من فکر نمی‌کنم این چیز مشکوکی باشد. خیال می‌کنم آقای راجت مردی بود که هر وقت امکانش وجود داشت عقایدش را نزد خودش نگه می‌داشت.»

مسیو بو باحالت شادی گفت: «بنابراین در این جنایت می‌توانی حداقل این یک نفر را بی‌گناه اعلام می‌کنم.»

پوارو نگاه سرزنش آمیزی به او انگشت و گفت: «من تا آخرین دقیقه به همه مظنون هستم. در هر حال باید اعتراف کنم که نمی‌توانم بیش خودم مک کوین عاقل و دوراندیش را مجسم کنم که پکدفعه کنترلش را از دست داده و ده دوازده بار به قربانی اش خنجر بزند. این امر طبق اصول روانشناسی نیست... نه، اصلاً نیست.»

مسیو بو با حالتی تفکر آمیز گفت: «نه، این کار مردی است که از شدت تنفس و ختم تقریباً به مرز دیوانگی رسیده است. این قتل بیشتر اخلاق یک فرد از کشورهای امریکای لاتین را به ذهن تداعی می‌کند. یا همان طور که دوستمان رئیس قطار اصرار داشت، تایید کار یک زن باشد.»

«آن چیست؟»

«این دو زخم را من بینید؟ اینجا و اینجا؟» با دست اشاره کرد. «هر دو زخم عمیق هستند. هر ضربه باید رگهای خونی زیادی را قطع کرده باشد... و با این حال... لبه های زخم باز نشده است و آن طور که آدم انتظار دارد خونریزی بوجود نیامده است.»

«و این دلیل بر آن است که؟»

«که این مرد قبل از مرده بوده است - کمی قبل از آن - قبل از اینکه ضربه ها وارد بشود. اما این کاملاً به معنی است.»

پوارو متفکرانه گفت: «این طور به نظر من رسد. مگر اینکه قاتل پیش خودش حساب کرده که کارش و درست انجام نداده است و برگشته تا کاملاً مطمئن بشود. اما این ظاهراً خیلی بی معنی است! جیز! بگری هست!»

«خوب، فقط یک جیز.»

«و آن چیست؟»

«این زخم را اینجا من بینید؟ زیر بازوی راست... تزدیک سانه. مداد مرا بگیرید. من تواید چیزی ضربه ای وارد کید؟»

پوارو دستش را بلند کرد.

گفت: «دقیقاً. حالا متوجه شدم. با دست راست این کار بسیار مشکلی است. شاید تقریباً غیر ممکن باشد. این طور که زخم قرار دارد آدم باید با پشت دست ضربه بزند. اما اگر ضربه با دست چیزهای شده باشد...»

«دقیقاً. مسبو پوارو. این ضربه تقریباً بطور مسلم با دست چیزهای شده است.»

«بنابراین قاتل ما چیز دست است نه. جریان بیجیمه تر از این حرفهاست. این طور نیست؟»

کرده اند. اگر هم جای دست بود باز هم جیز زیادی نمی توانست به ما بگوید. چون حتیاً جای انگشت آقای راجت یا پیشخدمتش و یا مأمور قطار بود. این روزها جنایتکاران مرتکب این جور اشتباهات نمی شوند.»

بعد با حالت پاشی افزود: «حالا که این طور شد، پس من توانیم پنجره را هم بیندم. اینجا مثل یخجال شده است.»

برگشت و برای او لین بار توجهش را به طرف اندام بی حرکتی که در تخت قرار داشت، معطوف کرد. راجت به پشت دراز کشیده بود. کت پیزامه اش، که با تکه های قهوه ای رنگی لکه دار شده بود، باز و به عقب رفته بود.

دکتر من باب توضیح گفت: «من دانید، مجبور بودم وضع زخم را ببینم.»

پوارو سرش را به عنوان تأیید حرفش تکان داد. به روی جسد خم شد و سرانجام بعد از مدتی قد راست کرد و کمی اخم کرد.

گفت: «منظمه قشنگی نیست. حتیاً یک نفر اینجا ایستاده و پشت سر هم با چاقو به او ضربه زده است. دقیقاً چند زخم اینجا هست؟»

«من دوازده تا پیذا کردم. یکی دو تا آنقدر جزئی هستند که عملای خراشیدگی به حساب می آیند. از طرف دیگر حداقل سه ضربه آنقدر قوی بوده که من توانسته منجر به مرگ شود.»

چیزی در تن صدای دکتر وجود داشت که توجه پوارو را به خود جلب کرد. نگاه تندی به او نمود. مرد کوچک اندام یونانی اخم کرده و متعجب بالای سر جسد ایستاده و به آن خیره شده بود.

پوارو بارامی برسید: «یک چیزی بمنظراتان عجیب من آید، این طور نیست؟ حرف هزن، دوست عزیز، چیزی هست که باعث تعجبتان شده است؟»

دکتر حرفش را تصدیق کرد. «بله، درست من گویید.»

به داخل عضله هم نفوذ پیدا کرده است.»

«بنابراین به عقیده شما این ضربات توسط یک مرد وارد شده است؟»  
«سلماً.»

«نمی توانسته بوسیله یک زن وارد شده باشد؟»

«یک زن جوان، قوی بینه، ورزشکار هم ممکن است آنها را زده باشد،  
بخصوص اگر دستخوش هیجان سدیدی شده باشد. اما به عقیده من خیلی  
بعد است.»

پوارو یکی دو لحظه ای ساكت ماند.

دکتر با حالتی نگران گفت:

«متوجه منظورم که می شوید؟»

پوارو گفت: «کاملاً. جریان دارد خیلی خوب روشن می شود اقاتل مردی  
با قدرت خیلی زیاد بوده، ضعیف هم بوده، زن هم بوده، چپ دست هم بوده،  
راست دست هم بوده - آه! مضحك است، نه؟»

بعد با خشمی ناگهانی ادامه داد.

«و قربانی... او این وسط چکار می کند؟ فرباد می زند؟ تقلامی کند؟ از  
خودش دفاع می کند؟»

دستش را زیر بالش فرو کرد و یک هفت تبر انومانیک را که روز قبل را جت  
به او نشان داده بود، بیرون کشید.

گفت: «می بینید، بر است.»

آنها به اطرافشان نگاه کردند. لباسهای روز قبل را جت به گیره روی دیوار  
آویزان بود. روی میز کوچکی که با قرار گرفتن یک دربوش به روی دستشویی  
بوجود آمده بود، اشیاء مختلفی قرار داشت - دندانهای مصنوعی توی یک  
لیوان آب، یک لیوان خالی دیگر، یک بطری آب معدنی، یک فلاسک بزرگ و

«همین طور است که می فرمایید، مسیو پوارو. بعضی از ضربه های دیگر  
آشکارا با دست راست زده شده است.»

کارآگاه زیر لب زمزمه کان گفت: «دونفر، دوباره برگشتیم سر دو نفر.»

و بعد ناگهان پرسید: «چرا غر روش بوده؟»  
«مشکل می توان گفت. می دانید، جراغها هر روز صبح بوسیله مامور  
قطار در ساعت ده خاموش می شود.»

پوارو گفت: «از روی کلید چرا غ معلوم می شود.»

کلید چرا غ سقف و چرا غ بالای سر را بررسی کرد. هر دو خاموش بود.  
منتفکرانه گفت: «خوب، به قول شکنجه بزرگ. ما اینجا فرضیه قاتل اول  
و قاتل دوم را داریم. قاتل اول به قربانی چاقو می زند و از کوبه بیرون می رود  
و چرا غ را خاموش می کند. قاتل دوم توی تاریکی وارد می شود، نمی بیند چه  
اتفاقی افتاده و حداقل دوبار به جسد چاقو می زند. نظر شما چیست؟»

دکتر کوچک اندام با هیجان گفت: «عالی است.»

چشمان پوارو برقی زد.

«این طور نکر می کنید؟ خوشحالم. به نظر خودم یک کمی بسی معنی  
می آید.»

«مگر چه توضیح دیگری می تواند وجود داشته باشد؟»  
«خودم هم دارم همین را از خودم می برسم این اتفاقی بوده یا نه؟ آیا  
تناقض دیگری هم هست که نشان دهد دو نفر درگیر این ماجرا بوده اند؟»

«فکر می کنم بتوافق بگویم بله. همان طور که قبلاً هم گفتم بعضی از این  
ضربه ها، به ضعف شخص اشاره می کند. عدم وجود قدرت با نداشتن عزمی  
راسخ. اینها ضرباتی ضعیف و سطحی هستند. اما این یکی اینجا... و این  
یکی...» دوباره اشاره کرد. «برای این دو قدرت زیادی لازم است. این ضربات

H با برودری دوزی دوخته شده بود.

دکتر گفت: «دستمال یک زن، دوستان رئیس قطار حق داشت. پایی یک زن هم در این قضیه در میان است.»

پوارو گفت: «و خیلی راحت دستمالش را پشت سریش جا می گذارد! درست همان طور که توی کتابها و فیلمها اتفاق می افتد... و برای اینکه کارها را برای ما آسانتر کند گوته آن حرف اول اسمعن را هم نوشته است.»

دکتر با هیجان اظهار داشت: «عجب شناسی آوردم!»

پوارو گفت: «همین طور است، مگر نه؟»

چیزی در صدایش بود که دکتر را متعجب کرد.

اما قبیل از آنکه بتواند برای روشن شدن، چیزی بهرسد، پوارو یک شیرجه دیگر به طرف کف اتاق رفت.

این بار در دستش یک مبله پیپ تمیز کن قرار داشت.

دکتر اظهار داشت: «شاید مال آقای راجت بوده؟»

«ولی او که توی جیهایش پیپ نداشت، تباکو و کیسه تباکو هم نداشت.»

«بنابراین این هم یک سرخنخ دیگر است.»

«اووه! مسلماً. و باز هم خیلی راحت آن را انداخته اند اینجا. توجه داشته باشید که این بار سرخنخ مردانه است. کسی نمی تواند از کمبود سرخنخ در این قضیه شکایتی داشته باشد. اینجا سرخنخ فراوانی ریخته است. راستی، اسلحه را چکار کردید؟»

«ائزی از اسلحه نبود، قاتل حتی آن را با خودش برده است.»

پوارو منفکرانه گفت: «متاخرم چرا این کار را کرده است.»

«آما!» دکتر با دقت مشغول جستجوی جیهای مرد مرده بود.

گفت: «من متوجه این یکی نشده بودم. فقط دکمه کنش را باز کردم و آنرا

یک زیرسیگاری با یک ته سیگار و مقداری کاغذ نیم سوخته و دو تا چوب کبریت نیم سوخته.

دکتر لیوان خالی را برداشت و بو کرد.

ابارامی گفت: «این هم علت بیحالی فربانی.»

«بیهوش شده؟»

«بله.»

پوارو سریش را به نشانه تأیید حرفش نکان داد. ته دو چوب کبریت را برداشت و با دقت مورد بررسی قرار داد.

دکتر مشناقانه پرسید: «سرنخی پیدا کردید؟»

پوارو گفت: «این دو چوب کبریت دو شکل مختلف دارند. یکی از آنها از دیگری پهن نر و کاغذی است. می بینید؟»

دکتر گفت: «آن یکی از همان نوعی است که در قطار به مسافران می دهند. کبریت بغلی است.»

پوارو مشغول گشتن جیهای راجت شد. بعد از مدت کوتاهی یک قوطی کبریت در آورد و با دقت آن را با چوب کبریتها مقایسه کرد.

گفت: «آن یکی را که چوبی و گردتر است، خود راجت روشن کرده است. بگذار ببین آن کبریت پهن را هم خودش داشته است یا نه.»

اما جستجوی بیشتر، کبریت دیگری را نشان نداد.

نگاه پوارو بیندی به این طرف و آن طرف کویه در حرکت بود. نگاهی که زیرکی و تیزی یک برنده را داشت. انسان احساس می کرد هیچ چیز نمی تواند از زیر نگاه دقیق او فرار کند.

نگاهان فرباد کوتاهی کشید و خم شد و چیزی را از کف زمین برداشت.

یک دستمال کوچک چهار گوش کنانی بسیار قشنگ بود. در گوشه آن حرف

سوندی، یک خانم جوان انگلیسی، کننس آندره نی<sup>۱</sup> و پرنس دراگومیروف<sup>۲</sup> و مستخدمه اش.»

پوارو شروع به بررسی جریان کرد.

«آنها همه شان جعبه کلاه دارند، این طور نیست؟»  
«بله، قربان.»

«پس برای من... بگذار بینم... جعبه کلاه خانم سوندی و آن زن مستخدم را باور. این دونا تنها امید ما هستند. به آنها بگو این جزء مقررات گمرکی است... یا هر چیزی دیگر که به فکرت من رسد.»

«اشکالی پیش نخواهد آمد، قربان، چون هیجکدام از این خانمها در حال حاضر در کوبه شان نیستند.»  
«پس زود باش.»

مامور قطار وفت و با دو جعبه کلاه برگشت. پوارو جعبه کلاه مستخدمه را باز کرد و آن را به کناری انداخت. بعد جعبه کلاه زن سوندی را باز کرد و صدایی ناشی از رضایت خاطر از خود درآورد. در حالیکه با دقت کلاه را بررسی داشت. یک توده سیم درهم از زیر آن بیرون آورد.

«آه، این همان چیزی است که ما احتیاج داریم. حدود پانزده سال قبل جعبه کلاهها را این طور درست می کردند. آدم باید سنجاق کلاه را یک وری به کلاه فرو می برد و به این توده سیم وصل می کرد.»

همان طور که حرف می زد با مهارت دو گیره را از هم جدا کرد. بعد دوباره جعبه کلاه را بست و به مامور قطار گفت هر دو جعبه را سر جایش برگرداند. وقتی که بار دیگر در بسته شد به طرف همراحت برگشت.

«می دانید، دکتر عزیز، من... من کسی نیستم که فقط به روش‌های مدرن

صف عقب زدم.»

از جیب پغلی یک ساعت طلا بیرون آورد. قاب آن بشدت فرو رفته بود، و عقربه های ساعت یک و ربع را نشان می داد.

دکتر کنستانسین با هیجان گفت: «می بینید؟ این زمان انجام جنایت را به ما نشان می دهد. با محاسبات من هم جور درمی آید. من گفتم بین نصف شب و دو صبح، و احتمالاً حدود یک، هر چند در این جور موارد سخت است آدم ساعت دقیق را بگوید. خوب، اینهم تأییدش، یک و ربع، این زمان وقوع جنایت است.»

«ممکن است، بله، مسلماً امکانش هست.»

دکتر با کنجهکاوی به او نگاه کرد.

«مرا بیخشد، مسوی پوارو، اما خوب متوجه حرفتان نشدم.»  
پوارو گفت: «خودم هم نمی شوم. اصلاً هیچ چیز را نمی فهمم، و همان طور که شما هم متوجه شدید این امر مرا نگران می کند.»

آهی کشید و روی میز کوچک خم شد و مشغول بررسی تکه کاغذهای نیم سوخته شد و با خود زمزمه کنان گفت:

«چیزی که اکنون احتیاج دارم یک جمعیه مدل قدیمی کلاه زنانه است.»

دکتر کنستانسین نمی دانست منظورش از این حرف عجیب چیست. در هر حال پوارو مجالی برای سوال باقی نگذاشت. در راه روبرو باز کرد و مامور قطار را صدا نمود.

مرد دوان دوان آمد.

پوارو برسید: «در این واگن چند تا زن هستند؟»

مامور با انگشتانش شروع به شمارش نمود.

«یک، دو، سه، شش نفر، قربان. یک خانم مسن امریکایی، یک خانم

من این کبریت را قاتل روشن کرده، نه آقای راچت. کبریت برای این مصرف شده تا این کاغذ را بسوزانند. کاغذی که به نحوی کسی را متهم می‌کرده، احتمالاً یک یادداشت است. اگر این طور باشد، یک چیزی در آن یادداشت هست، منلاً یک خلط، یک اشتباه، یا یک چیزی که برای شناسایی فرد قاتل سرنخی به ما می‌داده. من می‌خواهم نلاش کنم تا بفهم آن جیز جه بوده است.»  
از کوبه بیرون رفت و چند لحظه بعد با یک چراغ الکلی و یک جفت انبر برگشت.

در حالیکه به شیء اخیر اشاره می‌کرد گفت: «من این را برای سبیلهایم استفاده می‌کنم.»

دکتر با علاقه زیادی به نظاره او پرداخت. بوارو اول دو حلقه سیم را صاف کرد، و بعد با دقت زیاد تکه کاغذ تیم سوتنه را به دور یکی از آنها بسجید. بعد سر دیگر کاغذ را به دور سیم دیگر بست و بعد هر دو نکه سیم را با انبر برداشت و همه را روی شعله آتش چراغ الکلی گرفت.<sup>۱</sup>  
از بالای شانه اش به دکتر گفت: «این کار، یک چاره موقت است. اما باید امیدوار باشیم که با سخنگوی سؤال ما باشد.»

دکتر مراحل کار را با دقت نگاه می‌کرد. فلتز سیم شروع به داغ شدن نمود. ناگهان نشانه ضعیفی از حروف را مشاهده کرد. کلمات به آهستگی شکل می‌گرفتند. کلمات آتشین.

تکه کاغذ، خیلی کوچک بود. فقط نش کلمه و یک قسم از کلمه دیگری دیده شد.

«اطر داشته باش، دیزی آرمستانگ<sup>۱</sup> کوچک را.»

تکیه کند. من به دنبال روانشناس هستم، نه جای انگشت و خاکستر سیگار. اما در این مورد خاص از کمکهای علمی قدری بهره می‌گیرم. این کوبه پر از سرتخ است، اما آیا من می‌توانم مطمئن باشم که این سرنخها همه همان طوری که به نظر می‌اید، واقعی هست؟»

«خوب متوجه منظورتان نمی‌شوم، مسیو بوارو.»

«خوب، برای شما منالی می‌زنم - ما یک دستمال زنانه بینا می‌کنیم. آیا یک زن آن را انداخته است؟ یا یک مردی، که جنایت را مرتکب شده، به خودش می‌گوید «من کاری می‌کنم که این جنایت مثل کار یک زن به نظر باید. من در حالی که لزومی ندارد به دستم تعداد زیادی ضربه وارد می‌کنم، بعضی از این ضربات را هم ضعیف و بھی اثر می‌زنم، و بعد این دستمال را جایی می‌اندازم که همه بتوانند آن را ببینند.» این یک امکانش است. امکان دیگری هم هست. آیا یک زن راچت را کشته و عمداً پیپ پاک کن را انداخته تا به نظر بباید این کار یک مرد است؟ یا اینکه ما جداً، این طور باید فرض کنیم که دو نفر - یک مرد و یک زن - هر کدام جداگانه درگیر این ماجرا بوده‌اند، و هر کدام آنقدر بی توجه بوده‌اند که برای شناسایی شان یک سرتخ گذاشته‌اند؟ جنبه تصادفی بودن این سرنخها یک کمی بیش از حد عادی است؟»

دکتر باحالی حیرت زده برسید: «ولی جمعه کلام چه ارتباطی با اینها بینا می‌کند؟»

«آها! دارم به آن هم می‌رسم. همان طور که گفتم این سرنخها، متوقف شدن عقریه‌های ساعت در ساعت یک و ربع، دستمال، پیپ پاک کن، منکن است واقعی باشند، یا اینکه جعلی. در این مورد من هنوز نمی‌توانم اظهار نظری بکنم. اما یک سرتخ ایتعاست که به عقیده من - هر چند ممکن است اشتباه کنم - تقلی نیست. مسطورم این کبریت بهن است، آقای دکتر، به عقیده

«این همان جیزی است که وقتی بک نفر دست و باسته توی بک کند  
من رود و بعد غمیش من زند. تنهات اچیان من گویند.  
منظور این استکه...»

پوارو نوچرا گفت: «منظور این است که اگر قاتل قصدش این بوده که ما  
فکر کیم او لزینجره فرار گردد. طبیعتاً باید کاری بکند که تنهان بدند که  
خروج از راههای دیگر غیر ممکن بوده. مثل ناید بد شدن آن شخص در  
کمد. این فقط یک حقه است. کلم ما این است که بندهمیم این حقه جطور  
انجام شده است.»

دربین دو کوبه را از طرف خودشان قتل کرد.

گفت: «برای این در رامی بدم که خانم هزار عزیز به فکرشن نرسد باید  
اینها ناجزیات دست اول این جنات را گیر بیاره و برای دخترش بنویسد.»  
بار دیگر به اطراف نگاهی انداخت.

و فکر من کنم کار دیگری اینها نداشته باشیم. بهتر است به سیو بو  
ملحق شویم.»

۸

وقتی وارد شدند دیدند که سیو بو دارد امتحان را تمام می کند.  
او گفت: «فکر کردم بهتر است بلاغاً صله نهاد در مستودان قطار سرو شود.  
بعد آنچه را تالی کنند ناسیو پوارو بتوانند عمل بازرسی از مسافرین را  
انجام دهد. در ضمن دستور دادم برای ما سه نفر مقداری غذا به اینجا

پوارو فریاد بلندی بر کشید. «آه!»

دکتر برید: «این جیزی را من رسانیده

جسمان پوارو من درخشید. این را آهسته به زمین گذاشت.

گفت: «نه، حالا اسم اتفاق مرد متفقی نیست. من داشتم. من داشتم جوا مجهود شد امریکا و  
ترک کند.»

«لهم اوجه بود؟»

«کاستن!»

«کاستن!» جین دکتر کستانین در هم رفت. «این اسم بک جیزهاین را به  
یادم من آورد. چند سال قبل بود. نمی نوام به خاطر بیاورم... بک ماجرا بی  
در امریکا بود. این طور نیست!»

پوارو گفت: «بله، ماجرا بی در امریکا بود.»

پوارو دیگر تعابیر نداشت بیش از این جریان را فانی کند. به اطرافش  
نگاهی کرد و ازمه داد:

«بعد از مدت کوتاهی مفصل این را بررسی خواهیم کرد. اول بگذر  
اطمینان بیدا کم که هر چه برای دیدن بوده. ددهه ایم یا نه.»

بار دیگر بسرعت و جایگزین جیبهای مرد مرده را جستجو کرد اما جیز  
قابل توجهی بیدا نکرد. دری را که به کوبه مجاور باز می شد. امتحان کرد.  
اما در از طرف دیگر قتل بود.

دکتر کستانین گفت: «بله جیزی هست که نمی نوام بهم. اگر قاتل از  
طرف بینجره فرار نکرده، و اگر این در از طرف دیگر هم قتل بوده. و اگر درب  
را هر هم نه تنها قتل بوده بلکه زنجره هم داشته. پس قاتل جطور نوانسته از  
کوبه بیرون برود؟»

کشف گردید. حداقل دو هفته از مرگش می‌گذشت. خشم عمومی تا سر حد مرگ بالا رفت. جریانات بدتر هم به دنیال این امر رخ داد. خانم آرمسترانگ بار دیگر حامله شده بود. به دنیال شوک ناشی از کشف جسد، خانم آرمسترانگ بجهة نارس و مرده‌ای را به دنیا آورد و خودش هم در انر زایمان فوت کرد. شوهر دل شکسته اش هم با هفت بیت خودکشی کرد..»

مسیو بو گفت: «خدای من، چه ترازدی ای. حالا یادم آمد. اگر درست، به خاطر بیاورم، یک مرگ دیگر هم رخ داد.»

«بله، یک پرستار بخت برگشته سوئیسی با فرانسوی بود. پلیس متقادع شده بود که او از این جنایت اطلاع‌گشته دارد. آنها نکذیبهای شدید او را باور نکردند. سرانجام، دخترک در بحرانی ناشی از نومیدی، خودش را از پنجره به پایین پرتاب کرد و کشته شد. بعداً تابت گردید در رابطه با شریک جرم بودن در آن جنایت کاملاً بی‌گناه بوده است.»

مسیو بو گفت: «فکر جالی نیست.»

«نفیریاً شش ماه بعد، این مردک، کاستی به عنوان سر دسته گروهی که بجهه را دزدیده بودند، دستگیر شد. آنها قیلاً هم از این متد استفاده کرده بودند. اگر احتمال کشف رد پایشان توسط پلیس موجود می‌آمد آنوقت زندانی‌شان را می‌کشتند و جسد را مخفی می‌کردند. و قبل از آنکه جنایتشان کشف شود، تا آنجا که امکان داشت به گرفتن پولهای هنگفت ادامه می‌دادند.»

«حالا، دوست عزیز، جریان را برایتان روشن می‌کنم. کاستی همان مرد بود اما بوسیله تروت عظیمی که جمع کرده بود، و بوسیله تسلط پنهانی که بر عده‌ای داشت، برآسas دقیق نبودن مسائل تکنیکی تبرئه شد. با این وجود، اگر این قدر زرنگ نبود که از دستشان در برود، مردم حتماً او را

بیاورند..»

پوارو گفت: «فکر بسیار خوبی است.»

هیجکدام از این دو نفر گرسنه نبودند، و غذا در مدت گوته‌ی صرف شد. اما نا نوشیدن قهوه مسیو بو مسئله‌ای که اذهان همگی را اشغال کرده بود، پیش نکشید.

پرسید: «خوب؟»

پوارو جواب داد: «خوب، من هویت قربانی را کشف کرده‌ام. می‌دانم جرا ترک امریکا برایش الزاماً بود.»

«او که بود؟»

«بادت می‌آید دریاره بجهة آرمسترانگ در روزنامه‌ها مطلبی خوانده باشی؟ این همان مردی است که دیزی<sup>۱</sup> آرمسترانگ کوچک را به قتل رساند - کاستی.»

«حالا یادم می‌آید. چه ماجراهی وحشتناکی بود. هر چند نمی‌توانم جزئیات آن را به خاطر بیاورم.»

«سرهنگ آرمسترانگ یک انگلیسی بود. شاید هم نیمه امریکانی. مادرش دختر ون درهالت<sup>۲</sup> میلیونر وال استریت بود. او با دختر لیندا آردن<sup>۳</sup> معروفترین هنریشته ترازدی امریکا در آن عصر، ازدواج نمود. آنها در امریکا زندگی می‌کردند و بجهه‌ای داشتند - یک دختر - که او را می‌پرستیدند. وقتی بجهه سه ساله شد او را دزدیدند و وجه بسیار زیادی در ازاء استرداد او مطالبه شد. بیشتر از این دریاره مسائل پغرنیجی که به دنیالش رخ داد، شما را خسته نمی‌کنم. من به زمانی برمی‌گردم که پول داده شد. بعد از آنکه این پول هنگفت، دریست هزار دلار، داده شد، جسد بیجان کودک

پوارو گفت: «بله، این کار ما را خیلی راحت کرده است.»  
در صدایش جیزی غیرقابل توصیف وجود داشت که پا عث سد و نفر  
دیگر با کنبعکاوی به او ننگرند.

«تو من گوشی خودت شنیدی راجت بیست دقیقه به يك با مأمور قطار  
صحبت کرد؟»

پوارو این اتفاق را قیلاً برای آنها تعریف نموده بود.  
مسیو بو گفت: «خوب، این تایت من کند که حداقل کاستی - یا راجت، که  
از این، به بعد به همین نام او را صدا من کنم - مسلماً تا بیست دقیقه به يك  
زنده بوده است.»

«دقیقاً بیست و سه دقیقه به يك.»

«بنابراین در ساعت دوازده و سی و هفت دقیقه مسیو راحت زنده بوده است.  
حداقل این يك واقعیت است.»

پوارو جوابی نداد. او نشسته بود و متفکرانه به جلویش نگاه می کرد.  
ضریبه ای به درزده شد و بیشخدمت قطار وارد شد.

گفت: «قریان، رستوران قطار خالی شد.»

مسیو بو در حالیکه از جایلند شد گفت: «به آنجا من روم.»  
دکتر کستانتنین بررسید: «محکن است من هم همراه شما بیایم؟»  
«مسلماً دکتر عزیز، مگر اینکه مسیو پوارو اعتراضی در این مورد داشته  
باشد.»

پوارو گفت: «ابدا، ابدا.»

بعد از کمی تعارف در مورد بیرون (فتن «بعد از شما، مسیو.» «تخیر، بعد  
از شما.» آنها از کوبه بیرون رفتند.

تکه تکه می کردند. حالا من فهمم جه اتفاقی افتاد، او اسمش را تغییر داد و  
امریکا را ترک کرد. از آن وقت تا حالا او مرد فارغ البالی بوده که همیشه به  
کشورهای خارجه به مسافرت می کرده و با بهره پولش زندگی می کرده.»

«آه! چه حیوانی!» تن صدای مسیو بو انتزجار شدید قلبی اش را نشان  
می داد. «از اینکه مرده نمی توانم احساس تأسی داشته باشم... نه، ابداء!»  
«من هم با شما موافقم.»

«همیشه همین طور است. ولی جه لزومی داشت در اورینت اکسپرس به  
قتل برسد. جاهای دیگری هم بود.»  
پوارو لبخند کوتاهی زد. متوجه شد که مسیو بو نسبت به این جریان  
تعصب دارد.

گفت: «سؤالی که باید حالا از خودمان بپرسیم این است که آیا این قتل  
کار يك گروه رقیب است که کاستی در گذشته به آنها نارو زده، یا اینکه کاری  
است که از يك انتقام شخصی سرچشمه می گیرد.»

و بعد در مورد کشف جند کلمه روی تکه کاغذ سوخته شده، توضیح داد.  
«اگر حدس من درست باشد، نامه باید نوسط قاتل سوزانده شده باشد. اما  
جزا؟ برای اینکه کلمه آرمستانگ که خود سرخی برای حل این معماست، در  
آن ذکر شده است؟»

«آیا هیچ يك از افراد خانواده آرمستانگ زنده می باشد؟»  
«بدیختانه نمی دانم. این طور که یادم می آید يك جا در باره خواهر  
کوچکتر خانم آرمستانگ مطلقاً خواندم.»

پوارو به حرفش ادامه داد تا تبیجه گیری مسترک خودش و دکتر کستانتنین  
را بگوید. مسیو بو از شنیدن جریان ساعت شکسته گل از گلش شکفت.  
«به نظر من رسید که ساعت وقوع جنایت را خیلی دقیق به ما داده است.»

گفت: «خوب است. حالا باید او را بینیم.»

پیر میشل مقداری از اعتماد به نفسش را بدهست آورده بود، اما هنوز هم  
من تهایت عصبی بود. در حالیکه نگاهش از پوارو به مسیبوو در گردش بود،  
با حالتی مضطرب گفت: «امیدوارم مسیبو فکر نکند از جانب من کوتاهی شده  
است. انفاق موحشی رخ داده است. امیدوارم مسیبو فکر نکند که این امر به  
تحوی روی شغل و بازتاب پیدا می کند.»

پوارو نرسن واقعیت تخفیف داد و سؤالاتش را شروع نمود. اول اسم و  
آدرس و زمان خدمتش در راه آهن، و طول مدتی که روی این مسیر مشخص  
کار می کرده، را بررسید. او قبل از تمام این جزئیات را می دانست اما سؤالات  
معمولی باخت می شد که آن مرد آرامتر شود.  
پوارو ادامه داد: «و حالا بینیم به واقعه دینصب پیردادیم. آنای راجح  
دینصب چه زمانی رفت بخوابد؟»

«تقریباً پلاکاصله بعد از شام، مسیبو. در حقیقت قبل از اینکه بلگراد را ترک  
کنیم. شب قیل از آن هم همین طور. او به من دستور داده بود که وقتی دارد  
شام می خورد، تختش را درست کنم، من هم این کار را کردم.»

«بعد از آن چه کسی وارد کویه او شد؟»

«پیشخدمتش، فربان، و آن آفای جوان امریکایی که منشی اش است.  
کس دیگری هم رفت؟»

«نه، فربان. نا آنها که من می دانم خیر.»

«خوب است. آیا آن آخرین باری بود که تو او را دیدی و یا صدایش را  
شنیدی؟»

«نه، فربان. یادتان رفته، حدود بیست دقیقه به يك او زنگ زد - درست بعد  
از آنکه توقف کردیم.»

## بخش دوم بازجویی از مسافران

در واگن نهار خوری همه چیز حاضر و آماده بود.  
پوارو و مسیبوو با هم در يك طرف میز نشستند و دکتر هم روی روی آنها  
روی يك چهار پایه قرار گرفت.

روی میز جلوی پوارو نشسته قطار و نام مسافران هر کویه با جواهر قرمز  
دیده می شد.

پاسپورتها و بلیتها، ایناشته به روی هم، در يك طرف میز قرار داشت. برای  
نوشتن هم روی میز قلم و جواهر و مداد و کاغذ گذاشته شده بود.

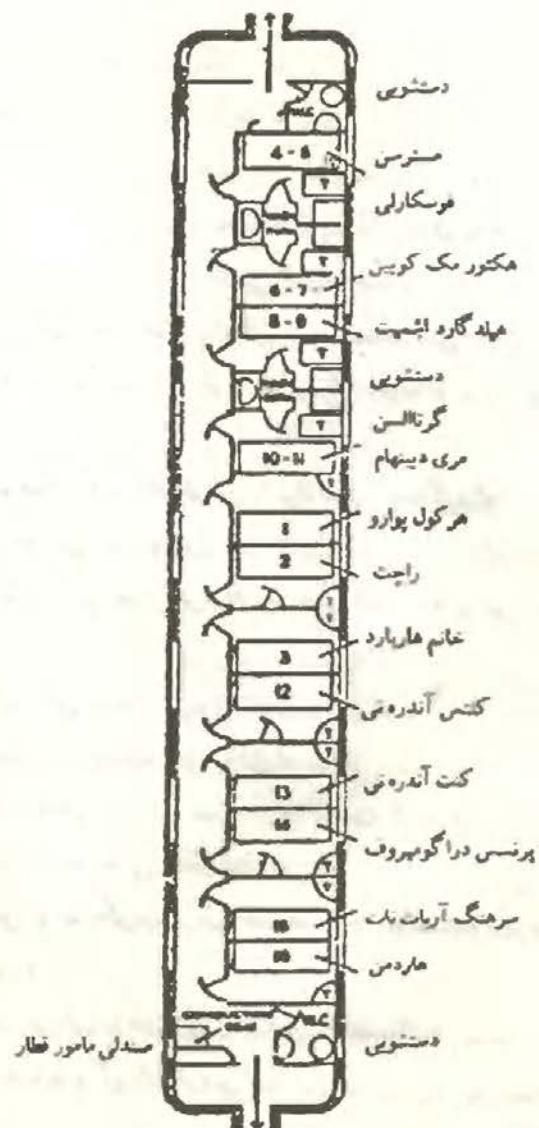
پوارو گفت: «عالی است. حال می توانیم بدون دردسر بازجویی را شروع  
کنیم. فکر می کنم اول باید شهادت مأمور قطار را بشنیم. احتمالاً تو یك  
چیزی درباره این مرد می دانی. متلاً چه شخصیتی دارد؟ یا اینکه مردی هست  
که آدم بتواند به حرفاهاش اعتماد کند؟»

مسیبو بو گفت: «باید بگویم او کاملاً آدم قابل اعتمادی است. پیر میشل  
بیشتر از پانزده سال است که در استخدام شرکت ما است. او فرانسوی است و  
نژدیک کاله زندگی می کند. البته شاید ذهن چندان قابل ملاحظه ای نداشته  
باشد. ولی مرد کاملاً معترم و صادقی است.»

پوارو با حالتی که جربان را می فهمد، سرش را تکان داد.

«بادم من آید یکی از زنگها به صدا در آمد. مسو. قبل‌که گفتم همان  
خانم امریکایی بود. چند بار زنگ زد.»  
پوارو گفت: «بادم من آید. و بعد از آن؟»  
«بعد از آن، فربان؟ من جواب زنگ شما را دادم و برایتان آب معدنی  
آوردم. حدود یک ساعت بعد تخت یکی دیگر از کوبه‌ها را درست کردم-  
تحت آن آقای جوان امریکایی، منشی آقای راجت.»  
«وقتی که رفتی تحت آقای مک کوبین را درست کنی در کوبه‌اش تها بود؟»  
«آن سرهنگ انگلیسی از کوبه شماره ۱۵ هم با او بود. آنها نشسته بودند  
و حرف می‌زدند.»  
«وقتی سرهنگ آقای مک کوبین را ترک نمود. جه کرد؟»  
«به کوبه خودش رفت.»  
«شماره ۱۵... این خبلی نزدیک به محلی است که تو می‌نشیتی، این طور  
نیست؟»  
«بله، فربان، این دومین کوبه از انتهای راهرو است.»  
«قبل‌آخت او را درست کرده بودی؟»  
«بله، فربان. وقتی شام می‌خورد آن را درست کردم.»  
« تمام اینها در جه زمانی اتفاق افتاد؟»  
«دقیقاً نمی‌توانم بگویم، فربان. قدر مسلم از ساعت دو دیرتر نبود.»  
«بعد از آن؟»  
«بعد از آن، فربان، تا صبح روی صندلی ام نششم.»  
«دیگر دوباره به واگن آتن نرفتی؟»  
«نه، فربان.»  
«ساید خوابت پرده، ها؟»

«دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»  
«من در زدم، اما او داد زد و گفت که اشتباه کرده است.»  
«به انگلیسی یا فرانسه؟»  
«به فرانسه.»  
«کلماتش دقیقاً چه بود؟»  
«چیزی نیست. اشتباه کردم.»  
پوارو گفت: «کاملاً درست است. این همان چیزی است که من هم شنیدم.  
و بعد رفتی؟»  
«بله، فربان.»  
«به طرف صندلی ات برگشته؟»  
«نه، فربان، اول رفتم به یک زنگ دیگر که همان وقت به صدا در آمده بود،  
جواب بدhem.»  
«خوب، می‌شل، می خواهم از تو یک سوال مهم بيرسم. ساعت یک و ربع  
کجا بودی؟»  
«من، فربان؟ من روی صندلی ام در ته واگن، به طرف راهروی قطار، نشسته  
بودم.»  
«مطمئن هستی؟»  
«خوب، بله... حداقل...»  
«خوب؟»  
«من به واگن مجاور، واگن آتن، رفتم تا یا همکارانم در آنجا حرف بزنم.  
درباره برف صحبت می‌کردیم. حدوداً کمی بعد از ساعت یک بود. نمی‌توانم  
بگویم دقیقاً چه وقت بود.»  
«جه وقت برگشته؟»



واگن استانبول - کاله

«فکر نمی کنم، قربان. توقف کامل قطار مانع من شد من مثل همینه  
حال خواب آلو دگی بیدا کنم.»

«تو هیچ مسافری را ندیدی که به طرف بالا و بایین قطار حرکت کند؟»  
مرد لحظه ای فکر کرد.

«فکر من کنم یکی از خانمها به توالات انتهای راهرو رفت.»  
«کدام خانم؟»

«نمی دانم، قربان. در قسمت انتهایی راهرو بود و پشتش هم به من بود. او  
یک کیمونوی قرمز با عکس یک ازدها به تن داشت.»  
پوارو سرش را به عنوان تأیید نکان داد.

«و بعد از آن؟»  
«دیگر تا صبح هیچ چیز، قربان.»

«مطمئن؟»

«آه، بیخشید. سما خودتان، قربان، در کوبه تان را باز کردید و برای یک  
ثانیه به بیرون نگاه کردید.»

پوارو گفت: «خوب است، دوست من. در فکر بودم که آنرا بادت من آبد یا  
نه. راستنی، صدای افتادن یک چیز سنگین به در کوبه ام مرا بیدا کرد. هیچ  
نمی دانم آن چه چیزی بود؟»

مرد خیره به او نگاه کرد.

«هیچ چیز نبود، قربان. هیچ چیز. در این مورد مطمئن هستم.»

پوارو فیلسوف مایانه گفت: «بس حقاً داشتم خواب من دیدم.»

مسیو بو گفت: «ممکن است یک چیزی به در کوبه بله‌لوی خورده باشد که  
تو شنیده‌ای.»

پوارو هیچ توجهی به این نظریه ننمود. شاید جلوی مأمور قطار

نمی خواست این کار را بکند.

گفت: «از این مسئله بگذریم و برویم سر یک نکته دیگر. فرض کنیم که قاتل دیشب وارد ترن شده باشد. آیا این کاملاً مسلم است که بعد از اینکه مرتک حیات شده دیگر نمی توانسته از ترن بیرون برود؟»

پیر میشل سرش را به تنهانه نمی تکان داد.

«نمی توانسته جایی هم مخفی بشد؟»

مسیبو گفت: «همه جا را خوب گشته اند. این فکر را از سر بدر کن.

دوست عزیز.»

میشل گفت: «بعلاوه، هیچکس نمی تواند بدون اینکه من او را ببینم، وارد واگن بشود.»

«آخرین توقف قطار در کجا بود؟»

«وین کوف چی<sup>۱</sup>.»

«چه وقت بود؟»

«ما باید ساعت یازده و پنجاه و هشت دقیقه آنجا را ترک می کردیم، ولی به خاطر بدی هوا بیست دقیقه تأخیر داشتیم.»

«ممکن است کسی از قسمت عادی قطار وارد شده باشد؟»

«نه، قریان. بعد از سرو شام درب بین واگن عادی و واگن خواب قفل می شود.»

«خود تو در ایستگاه وین کوف چی از قطار بایین آمدی؟»

«بله، قریان. طبق معمول من بایین به روی سکو رفتم و کنار پلکان قطار ایستادم. بقیه مأمورهای قطار هم همین کار را کردند.»

«در جلوی چطور؟ آنکه نزدیک واگن رستوران است؟»

«دلیل خاصی برای این احساس دارم. یدرم دادستانی بود که این دعوی را اداره کرد. آقای بوارو من خانم آرمسترانگ را بیشتر از چند بار دیده بودم... او زنی دوست داشتی بود. خیلی آرام، با قلبی شکسته.»

جهله اش حالت تیره‌ای به خود گرفت. «اگر کسی باشد که استحقاق کارهایی که کرده را داشته باشد، این مرد همان راجت یا کاستی است. از عاقبت او واقعاً خوشحالم. جنین مردی لایق زندگی کردن نیست!» «احساساتتان طوری است که گویی مایل بودید این عمل نیک را خودتان انجام دهید؟»

«بله، من کردم. من...» مکت کرد، و بعد با حالتی نسبتاً گناهکارانه سرخ شد. «مثل اینکه دارم خودم را محکوم می‌کنم.»

«آقای مک کوبین، اگر شما از مرگ ریستان تأثیر بیش از حد از خود نشان می‌دادید، امکان سوه ظلم به شما بیشتر بود.»

مک کوبین با حالتی عبوس گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را یکم، حتی اگر برای نجات جانم از صندلی الکتریکی باشد.» سهش اضافه کرد:

«اگر حمل بر کنجکاوی بیهای من نکنید، ممکن است بهرسم جطور این را فهمیدید؟ منتظرم هویت کاستی است.»

«بوسیله یک نکه کاغذ که در کوبه اش پیدا شد.»

«اما مطمئنم... منتظرم این است که... این کار از طرف پیر مرد بی اختباطی نبود؟»

بوارو گفت: «بسته به نقطه نظر شخص دارد.» به نظر رسید که مرد جوان این جواب را تقریباً میهم یافته، چون همان طور خیره به بوارو خیره می‌نگریست، گویی سعی دارد از حرفش سر در بیاورد.

۲

پوارو یکی دو دقیقه ای غرق نفکر یافی ماند. سرانجام گفت: «فکر می‌کنم با توجه به چیزهایی که حالا می‌دانیم، بهتر باشد با آقای مک کوبین بیشتر صحبت کنیم.» جوان امریکایی بلا فاصله حاضر شد.

گفت: «خوب، اوضاع جطور بیش می‌رود؟» «زیاد بد نیست. از اخربن صحشتی که با هم داشتیم یک چیزی را فهمیدیم... هویت راجت را.» هکثر مک کوبین با علاقمندی به جلو خم شد.

گفت: «خوب؟» «همان طوریکه شما ظن برده بودید، راجت صرفاً یک نام عاریتی است. راجت همان کاستی بود، یعنی همان مردیکه عملیات آدم ریابی معروف را رهبری می‌کرد... منجمله همان آدم ریابی معروف دیزی آرمسترانگ کوچک را.»

حالتی از تعجب شدید بر صورت مک کوبین یدیدار گشت. سهش چهره اش تیره شد.

با هیجان گفت: «بست فطرت لعنتی!» «شما هیچ اطلاعی از این نداشید، آقای مک کوبین؟» جوان امریکایی با لحنی مصمم گفت: «نه، آقا. اگر اطلاع داشتم، قبل از اینکه فرصت منی گزی او را داشته باشم دست راستم را قطع می‌کردم!» «احساساتنان در این مورد خیلی تند است. آقای مک کوبین؟»

هستد. اما از این یکی خوشم آمد.  
«می دانید وقتی او شما را ترک کرد ساعت چند بود؟»  
«نیست. دیر بود. باید بگویم نزدیک دو بود.»  
«متوجه شدید قطار ایستاده است؟»  
«او، بله. ما خیلی تعجب کردیم. بیرون را نگاه کردیم و دیدیم که بر فر  
زیادی روی زمین است. ولی فکر نمی کردیم چیزی مهمی باشد.»  
«وقتی سر هنگ آربات نات از شما خدا حافظی کرد چه اتفاقی افتاد؟»  
«او به کوبیه اش رفت و من هم مأمور قطار را صدا کردم تا نخت هرا درست  
کند.»  
«وقتی داشت نخت تان را درست می کرد شما کجا بودید؟»  
«بیرون در راه را ایستاده بودم و سیگار می کشیدم»  
«و بعد؟»  
«و بعد وقتی توی نخت و تا صبح خواهید.»  
«در طول شب هیج از قطار بیرون رفتهید؟»  
«من و آربات نات فکر کردیم در راستی اسم آن محل چه بود؟»  
وین کف چی بیاده شویم تا قدری یا هایمان باز شود. اما هوا خیلی سرد بود.  
برف و سوز سردی می آمد، برای همین دوباره زود برگشتم داخل.  
«از کدام در قطار بیرون رفتهید؟»  
«دری که به کوبیه مان از همه نزدیکتر بود.»  
«آنکه پهلوی رستوران قطار است؟»  
«بله.»  
«یادتان می آید که زبانه پشتش انداخته شده بود یا نه.»  
مک کوبین قدری فکر کرد.

پوارو گفت: «کاری که مادر پیش قرار داریم این است که از تمام حرکات افراد در ترن اطمینان پیدا کنیم. می دانید که لزومی ندارد فکر کنید به شما توهین شده. این جزء کارهای عادی است.»  
«مسلمان. شما کارتان را ادامه بدھید و اجازه بدھید من اگر بتوانم شخصیتی را برایتان روشن می کنم.»  
پوارو لبخند زنان گفت: «لزومی ندارد شماره کوبیه تان را بهرسم. چون یک شب در استفاده از آن با شما سهیم بودم. آن کوبیه شماره ۶۶ و ۷ درجه دو است. بعد از وقتی من شما آنجا تها بودید؟»  
«درست است.»  
«حالا. آقای مک کوبین. من از شما می خواهم تمام حرکات دیشبستان را از زمان ترک رستوران قطار شرح دهید.»

«این خیلی آسان است. من به کوبیه ام وقتی تا قدری مطالعه کنم. بعد در ایستگاه بلگراد روی سکو رفتم و دیدم خیلی سرد است. و دوباره به داخل قطار باز گشتم. برای مدتی با خانم جوان انگلیسی که در کوبیه مجاور من است، صحبت کردم. بعد هم سر صحبتم با آن مرد انگلیسی، سر هنگ آربات نات باز شد - در حقیقت فکر می کنم وقتی ما داشتیم حرف می زدیم شما از کنار ما رد شدید. بعد من بهلوی آقای راجت رفتم و همان طور که قبلاً به شما گفتم در مورد نامه هایی که می خواست مقداری یادداشت برداشت. سهیم یه او شب بخیر گفتم و او را ترک کردم. سر هنگ آربات نات هنوز در راه را ایستاده بود. تختش را برای شب حاضر کرده بودند. برای همین من پیشنهاد کردم به کوبیه من بباید. ما با هم درباره سیاست دنیا، حکومت هندوستان، و مشکلات ما در رابطه با وضع اقتصادی و بحران وال استریت بحث کردیم. من قاعده ای از انگلیسی ها خوشم نمی آید - آدمهای متکری

پوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«گمان می کنم داشت به طرف دستشویی می رفت؟»

«این طور تصور می کنم.»

«و وقتی برگشت، او را دیدید؟»

«خوب، نه. حالا که گفتید یادم آمد که متوجه برگشتن او نشدم، اما تصور می کنم حتماً باید برگشته باشد.»

«یک سوال دیگر. شما پیپ می کشید، آقای مک کوین؟»

«نه، قربان، نعم کشم.»

«فکر می کنم در حال حاضر سؤالاتمان همه اش همین بود. اکنون مایل به پیشخدمت آقای راجت را ببینم. راستی، آیا شما دو تفر همیشه با قسمت درجه دو قطار مسافرت می کنید؟»

«پیشخدمت آقای راجت همیشه با درجه دو سفر می کند. اما من معمولاً با درجه یک سفر می کنم. اگر امکان داشته باشد کویه مجاور آقای راجت را من گیرم. آنوقت او می تواند بیشتر انانه اش را در کویه من بگذارد و هر وقت دلش می خواست می توانست به من و اسبابهایش دسترسی داشته باشد. اما این بار تمام جاهای درجه یک روز رو شده بود، غیر از یکی که آقای راجت آن را گرفت.»

«متوجه شدم. منشکرم، آقای مک کوین.»

«چرا، آین طور یادم آید که بسته بود. حداقل یک جور مبله ای داشت که به قسمت دسته فرو می رفت. منظورتان همان است؟»

«بله، وقتی به داخل قطار برگشتید دوباره آن مبله را جا انداده بید.»

«نه - فکر نمی کنم جا انداده باشم. من آخر سوار قطار شدم. نه، به نظرم نمی آید که این کار را کرده باشم.»

سپس بطرزی غیر مترقبه افزود:

«مگر این نکته مهمی است؟»

«ممکن است باشد. تصور می کنم، مسیو، که در مدتی که شما و سرهنگ آریات نات نشسته بودید و حرف می زدید، در کویه شما باز بود؟»

هکتور مک کوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«می خواهم، اگر می توانید، به من بگویید ببینم آیا از زمانی که قطار ایستگاه وین کوچی را ترک کرد تا زمانی که شما از یکدیگر جدا شدید، از آن راهرو کسی عبور کرد یا نه؟»

مک کوین جیبینش را در هم کشید.

گفت: «فکر می کنم مامور قطار بکار عبور کرد، از طرف واگن غذاخوری می آمد. و یک زن هم به طرف دیگر، یعنی به طرف واگن غذا خوری، رفت.»

«چه زنی؟»

«نعم تو این بگوییم جون واقعاً توجهی نکردم. می دانید، همان وقت داشتم سر یک نکته با آریات نات بحث می کردم. فقط یادم می آید که از جلوی نظرم یک چیزی مثل ابریشم قرمز رنگ عبور کرد. من نگاه نکردم و در هر حال نمی توانستم صورت او را هم ببینم. همان طور که می دانید صندلی من رویه طرف رستوران و انتهای قطار بود، بنابراین زنی که از آن طرف به انتهای راهرو می رفت وقتی از جلوی من رد می شد بستش به طرف من بود.»

«وظایفت دقیقاً چه بود؟»  
 «تا کردن و یا آویزان کردن لباسها یش، قربان، بلک دندانها یش را توى آب  
 پگذارم و بعد بینم هر چه برای شب می خواهد حاضر است یا نه.»  
 «رفتارش مثل همیشه بود؟»  
 پیشخدمت لحظه ای تامیل کرد.  
 «خوب، قربان، فکر من کم قدری ناراحت بود.»  
 «چطور... ناراحت بود؟»  
 «در مورد نامه ای که داشت می خواند ناراحت شده بود. از من پرسید آیا  
 من آن را در کویه اش گذاشته ام، من هم به او گفتم که چنین کاری نکرده ام،  
 اما او به من فحش داد. هر کار من می کردم، او از آن ایراد می گرفت.»  
 «آیا این غیرعادی بود؟»  
 «او، نه، قربان، او همیشه خیلی زود عصبانی می شد... همان طور که  
 گفت بته به این داشت که چه اتفاقی او را ناراحت کرده باشد.»  
 «آیا اربابت هیچ وقت داروی خواب آور می خورد؟»  
 دکتر کستانسین قدری به جلو خم شد.  
 «هر وقت با قطار مسافرت می کرد، دارو می خورد، قربان، می گفت در  
 غیر این صورت نمی تواند بخوابد.»  
 «می دانی عادت داشت از چه دارونی استفاده کند؟»  
 «مطمئن نیستم، قربان، روی بطری اسمی وجود نداشت. فقط نوشته شده  
 بود «داروی خواب آور، قبل از خواب استفاده گردد.»  
 «دیشب هم از آن استفاده کرد؟»  
 «بله، قربان، من آنرا برایش در یک لیوان ریختم و روی میزش حاضر و  
 آماده گذاشتم.»

۳

به دنبال جوان آمریکایی، یک مرد انگلیسی پریده رنگی با چهره ای  
 بس احساس که بوارو روز پیش متوجه اش شده بود، داخل کوچه شد، او با  
 حالتی بسیار مرتب، منتظر ایستاد. بوارو اشاره کرد پیشیند.  
 «این طور که متوجه شده ام شما پیشخدمت آقای راجت هستید؟»  
 «بله، قربان.»  
 «اسم؟»  
 «ادوارد مسترسن.»  
 «سن؟»  
 «سی و نه.»  
 «آدرس خانه؟»  
 «شماره ۲۱، خیابان فلر، کلرکن ول.»  
 «شنیدید که اربابتان به قتل رسیده است؟»  
 «بله، قربان، واقعه بسیار تکان دهنده ای بود.»  
 «ممکن است حالا به من بگویید آخرین باری که آقای راجت را دیدید چه  
 ساعتی بود؟»

پیشخدمت لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:  
 «بله حدود ساعت نه دیشب بوده باشد، قربان، یا نه، یا یک کمی دیرتر.»  
 «با زیان خودت دقیقاً به من بگو چه اتفاقی افتاد.»  
 «من مطابق معمول پیش آقای راجت رفتم، قربان، تا به کارهایش برسم.»

«اما تو از او زیاد خوست نمی‌آمد؟»  
 «نمی‌شود به این صورت جواب داد که زیاد به آمریکایی‌ها علاقه‌ای ندارم،  
 فربان.»

«با حالا به آمریکا رفته‌ای؟»  
 «نه، فربان.»  
 «سادت من آید توی روزنامه‌ها در مورد ماجرا ریوده شدن بجهة  
 آمریکانگ چیزی خوانده باستی؟»

گونه‌های پربده رنگ مرد قدری سرخ شد.  
 «بله. فربان، در واقع خواندم. يك دختر بجهة کوچک، این طور نیست؟  
 ماجرا وحشتاکی بود.»

«آیا من دانستی که رئیس تو، آقای راجت، گرداننده اصلی آن جریان بوده؟»  
 «نه، فربان، واقعاً نمی‌دانستم.» آهنگ صدای پیشخدمت برای اولین بار  
 گرمی و احساس منتبی پیدا کرد. «بسختی من شود آنرا باور کرد، فربان.»  
 «با وجود این، حقیقت دارد. حالا، برگردیم به کارهای دیشب تو. بعد از  
 آنکه اربابت را ترک نمودی، چه کردی؟»  
 «فربان، به آقای مک کوین گفتم که ارباب با او کار دارد. بعد هم به کوبه  
 خودم رفتم و کتاب خواندم.»

«کوبه تو تساراء...؟»

«آخرین کوبه درجه دو است، فربان. پہلوی رستوران قطار.»  
 بوارو داشت به نقشه اش نگاه می‌کرد.  
 «منوجه شدم... و کدام تخت مال تو بود؟»  
 «تخت یانیبی، فربان.»  
 «یعنی تساراء؟؟؟»

«آیا واقعاً خودت دیدی که آنرا بخورد؟»  
 «نه، فربان.»  
 «بعد چه شد؟»  
 «من پرسیدم کار دیگری هست، هم چنین پرسیدم چه ساعتی میل دارند  
 صبح بیدارشان کنم. او گفت تا زنگ نزد. نمی‌خواهد کسی مزاحمت بستود.»  
 «آیا این کارش طبیعی بود؟»  
 «غیلی طبیعی، فربان. او همیشه عادت داشت وقتی از خواب بیدار می‌شد  
 زنگ بزنند تا مامور قطار بباید و بعد او را دنبال من بفرستد.»  
 «او معمولاً آدم سحرخیزی بود یا عادت داشت دیر بیدار بشود؟»  
 «بستگی به حالت داشت، فربان. گاهی اوقات سر صبحانه بیدار می‌شد،  
 گاهی وقتها هم تا موقع نهار می‌خوابید.»  
 «بنابراین وقتی دیدی صبح گذشت و تو را صدا نزد، نگران نشدی؟»  
 «نه، فربان.»  
 مرد کاملاً بدون احساس صعبت می‌کرد.  
 «نمی‌دانستی که اربابت دشمنهای هم دارد؟»  
 «بله، فربان.»  
 «از کجا من دانستی؟»

«یک دفعه شنیدم داشت درباره چند نامه با آقای مک کوین بحث می‌کرد.»  
 «آیا نسبت به اربابت هیچ احساس محبت داشتی، مسترسن؟»  
 جهره مسترسن نسبت به حالت عادی اش - اگر امکان چنین چیزی وجود  
 داشت - بی احساس نزد.  
 «به سختی من شود چنین چیزی را گفت، فربان. او رئیس سخاوتمندی

«دندان درد داشتم، قربان.»  
 «او، خدای من، خیلی دردناک است.»  
 «بیشتر از هر چیز، قربان.»  
 «کاری برای دندان دردت کردی؟»  
 «یک کمی روغن مسکن به آن مالیدم، قربان، که قدری درد را آرام کرد،  
 اما باز هم نتوانستم بخوابم. برای همین جراغ بالای سرم را روشن کردم و به  
 خواندن کتاب ادامه دادم – تا فکرم را از آن منحرف کند.»  
 «اصلًا دیشب خوابت برد؟»  
 «بله، قربان، حدود چهار صبح خوابم برد.»  
 «و مرد همراهت چکار کرد؟»  
 «آن مرد ایتالیابی؟ او، او مدام خُرُّخَرْ می‌گرد.»  
 «در طول مدت شب، او اصلًا از کوبه خارج شد؟»  
 «نه، قربان.»  
 «تو خارج شدی؟»  
 «نه، قربان.»  
 «در طول شب صدایی شنیدی؟»  
 «فکر نمی‌کنم، قربان. منتظرم این است که چیز غیرعادی نشینی... چون  
 فقار کاملًا بی حرکت ایستاده و همه چیز خیلی آرام بود.»  
 «وارو یکی دو لحظه‌ای ساکت ماند، بعد گفت:  
 «خوب، فکر نمی‌کنم دیگر چیز زیادی برای گفتن مانده باشد. نمی‌توانی  
 این ترازدی را برای ما روشن نر کنی؟»  
 «فکر نمی‌کنم. متأسفم، قربان.»  
 «نا آنحایی که اطلاع داری، آیا بین اربابت و آقای مک کوبین معادله و یا

«بله، قربان.»  
 «شخص دیگری هم با تو در کوبه هست؟»  
 «بله، قربان. یک مرد درست اندام ایتالیانی،»  
 «لا او انگلیسی هم صحبت می‌کند؟»  
 «خوب، یک جوری صحبت می‌کند، قربان. ُن صدایش حالتی از تحقیر  
 به همراه داشت. «این طور که متوجه شده‌ام او در امریکا بوده – در شیکاگو.»  
 «تو او از زیاد یا هم حرف می‌زنید؟»  
 «نه، قربان. من ترجیح می‌دهم کتاب بخوانم.»  
 پوارو لبخندی زد. می‌توانست آن صحنه را پیش خود مجسم کند  
 – ایتالیانی بحرف هیکلمند، و جوابهای دندان‌شکن صریح از طرف آقای  
 «آفایان.»  
 پرسید: «ممکن است ببرسم چه کتابی می‌خواندی؟»  
 «در حال حاضر، قربان، مشغول خواندن کتاب اسیر عشق نوشته خاتم آرایلا  
 ریچاردسن هستم.»  
 «دادستان خوبی است؟»  
 «به نظر من خیلی لذت بخش است، قربان.»  
 «خوب، ادامه می‌دهیم. تو به کوبه ات برگشتی و شروع به خواندن کتاب  
 اسیر عشق کردی... ناچه وقت؟»  
 «حدود ده و نیم، قربان. آن مرد ایتالیانی می‌خواست بخوابد، برای  
 همین مامور قطار آمد و نختها را درست کرد.»  
 «بعد هم تو به تخت رفی و خوابیدی؟»  
 «من به تخت خواب رفتم، قربان، اما نتوانستم بخوابم.»  
 «چرا نتوانستی بخوابی؟»

پوارو گفت: «دوست عزیز، اورا بیش ما بفرست. ما حالا به داستان او گوش خواهیم کرد.»

{

خانم هابارد چنان با هیجان و نفس نفس زنان وارد رستوران قطار شد که پسختی می توانست کلمات را شمرده ادا کند.

«خوب، حالا بگویید بینم، چه کسی اینجا مقام صلاحیتدار رسمی است؟ من اطلاعات بسیار مهی دارم، واقعاً بسیار مهم، و می خواهم هرجه زودتر به شخص صلاحیتداری آنرا بگویم. اگر شما آقایان...»

نگاه سرگردانش بین سه مرد به گردش در آمد. پوارو به جلو خم شد.

گفت: «آن را به من بگویید، خانم. اما، اول، لطفاً بنشینید.»

خانم هابارد به سنگینی خود را به روی صندلی مقابل او انداخت.  
«چیزی که می خواهم به شما بگویم این است. دیشب توی قطار یک قاتل بود، و قاتل درست همانجا نوی کویه من بود!»

مکثی کرد تا بر کلماتش تأکیدی دراماتیک بدهد.

پوارو برسید: «آیا اطمینان دارید، خانم؟»

«البته که مطمئن هستم! چه فکری! من می دارم راجع به چه حرف می زنم. هرجه هست به شما می گویم. من به تخت رفته و خوابیده بودم که ناگهان از خواب پریدم. همه اینها نوی تاریکی بود - و فهمیدم یک نفر توی کویه من است. آنقدر ترسیده بودم که حتی نمی توانستم فریاد بکشم. حتیا

احساس کدورتی وجود نداشت!»

«اووه، نه، قربان. آقای مک کوین خیلی مرد خوبی است.»

«قبل از اینکه به خدمت آقای راجت در بیباشی بیش چه کسی کار می کردی؟»

«بیش سرهنگی ناملینسن<sup>1</sup>، قربان. در میدان گراس ونر<sup>2</sup>»

«چرا از بیش او آمدی؟»

«او می خواست به شرق افریقا برود، قربان، و دیگر به خدمات من احتیاجی نداشت. اما مطمئنم اگر از او بپرسید عقیده اش را راجع به من خواهد گفت، قربان. من سالها بیش او بودم.»

«تو چه مدتهاست که بیش آقای راجت هستی؟»

«کمی بیشتر از نه ماه، قربان.»

«متشرکرم، مسترنسن. راستی، تو بیب می کشی؟»

«نه، قربان. من فقط بیگار می کشم، قربان.»

«متشرکرم، خوب بود.»

پوارو سرش را به نشانه مرخص کردنش حرکتی داد.  
پیشخدمت لحظه ای تأمل کرد.

«مرا بپخشید، قربان. آن خانم مسن امریکایی حالت هیجان زده ای دارد. من گوید همه چیز را درباره قاتل می داند. او سخت به هیجان آمده است، قربان.»

پوارو لبخند زنان گفت: «در این صورت بهتر است بعد از تو، او را بینیم.»  
«بس به او بگویم، قربان؟ او مدت درازی است که درخواست کرده آدم ذیصلاحی را بیند. مامور قطار تمام این مدت سعی می کرد او را آرام کند.»

«خوب، به مامور قطار گفتم چه اتفاقی افتاده است. ولی به نظر رسید که حرفم را باور نکرده است. تصور می کرد من تمام این جریان را خواب دیدم. مجبورش کردم زیر صندلی را بگردد، هر چند او گفت که آن زیر جای کافی نیست که بک نفر بزور خودش را بجهاند. کاملاً واضح بود که مردک فرار کرده است. ولی هتماً آنها یک نفر بوده، و وقتی مامور قطار سعی کرد به من آرامش دهد، داشتم دیوانه می شدم! آخر، من از آدمهای خیالاتی نیستم، آقای... فکر نمی کنم اسم شما را بدانم؟»

«بیارو، خانم، و این آقا هم مسیو بو، مدیر شرکت راه آهن، و این آقا هم دکتر کستانین هستند.»

با حالت خستگی به هر سه نفر آنها گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.» و بعد بار دیگر به نقل قول خود پرداخت.

«نه اینکه من خواسته باشم ظاهر کنم که می توانم چقدر باهوش باشم، نه، ولی به فکرم رسید که آن شخص همان مرد کویه بغلی من است- همان مرد بیجواره‌ای که کشته شد. من به مامور قطار گفتم که در بین دو کویه را بازرسی کنم، ولی جفت در بازار بود. خوب، به محض اینکه دیدم باز است به مامور قطار گفتم بلاعده چفت در را بینند، وقتی هم که او رفت، خودم بلند شدم و برای اطمینان خاطر یک چمدان بست در گذاشت.»

«ساعت چند بود، خانم هایارد؟»

«خوب، مسلم است که نمی توانم به شما بگویم. منکه ساعت را نگاه نکردم، جون خیلی ناراحت بودم.»

«و حالا نظر شما چیست؟»

«خوب، باید بگویم این مثل روز روشن است. مرد توی کویه من همان قاتل بود. و گرنه او که بود؟»

می دانید منظورم چیست. من همین طور دراز کشیده بودم و با خودم فکر می کردم «خدایا رحم کن، می خواهد مرا بکشد.» نمی توانم برایتان شرح بدhem که چه احساسی داشتم. با خودم فکر کردم چه ترنهای خطرناکی، تازه، آدم چه چیزهای زیستی هم توی روزنامه ها در باره اش می خواند. و باز هم فکر کردم، «خوب، در هر حال، جواهراتم را نمی تواند بردارد، چون، می دانید، آنها را توی یک جوراب گذاشته و زیر بالشتم پنهان کرده بودم که البته کار چندان راحتی نیکود، چون زیر سر آدم قلمیه می شود. می دانید که منظورم چیست. خوب، کجا بودم؟»

«آنچایی که متوجه شدید توی کویه تان یک مرد است.»  
 «بله. خوب، من همانجا با چشم انداخته دراز کشیده بودم، و فکر می کردم باید چکار کنم، و به خودم گفتم، «خدایا شکر که دخترم نمی داند من توی چه مخصوصه ای گیر افتاده ام.» و بعد، یک جوری، عقلمن را جمع کردم و با دستم اطراف را المس کردم و زنگ مامور قطار را اشار دادم. مرتب آن را فشار می دادم، اما اتفاقی نیفتاد. فکر می کردم الان است که قلبم از حرکت پایستد. به خود گفتم، «خدایا رحم کن، مثل اینکه همه افراد توی قطار را به قتل رسانده است.» آن موقع قطار در حال توقف کامل بود، و در فضای احساس آرامش شومی موج می زد. اما من همان طور زنگ را فشار می دادم، و خدای من! وقتی از توی راهرو صدای پای کسی را که می دوید، شنیدم، و بعد هم صدای در زدن را، چقدر احساس آسودگی کردم. همزمان با روشن کردن چراغ، فریاد کشیدم، «بیا تو.» و، نمی دانم باور می کنید یا نه، ولی توی کویه ذیروحی هم نیود.»

بنظر خانم هایارد این اوضاع حالت دراماتیک قضیه بود.

«و بعد چه شد، خانم؟»

آگاتا کریستی ۱۹۹۷

پوارو گفت: «ممکن است هرای این دکمه یک توضیع منطقی وجود داشته باشد.»

پارامی به طرف آن خانم برگشت.

«خانم، این دکمه ممکن است از او نیفورم مأمور قطار افتداده باشد، یا وقتی داشته کویه تان را من گشته، یا وقتی دیشب تختان را درست من کرده است.»

«من نمی دانم این مردم چه شان شده است. به نظر من آید که شما هیچ کاری بله نیستید غیر از مخالفت. حالا گوش کنید. دیشب قبل از اینکه بخوابم داشتم یک مجله می خواندم. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم آن را روی جعبه ای گذاشتم که کف کویه کار پنجره قرار داشت. متوجه شدید؟»  
آنها به او اطمینان دادند که متوجه شده اند.

«خیلی خوب. مأمور قطار آمد از کنار در زیر صندلی را نگاه کرد و بعد داخل کویه شد و چفت در بین کویه من و کویه پهلوی را انداخت، اما اصلاً نزدیک پنجره ترفت. خوب، امروز صبح این دکمه درست روی مجله قرار داشت. دوست دارم بدانم شما اسم این را چه من گذارید؟»

پوارو گفت: «اسم آن را مدرک می گذارم، خانم.»  
به نظر رسید که این جواب خانم را راضی کرده باشد.

توضیح‌آ گفت: «وقتی حرقم را پاوار نمی کند از دیوانه هم، دیوانه نمی شود.»

پوارو با حالت آرام بخشی گفت: «شما جالب ترین و یا ارزش ترین مدرک را به ما دادید. حالا ممکن است چند نا سوال از شما بپرسم؟»  
«البته، با کمال میل.»

«چطور شد با اینکه شما از دست این مردک راجت عصبی بودید، چفت در بین دو کویه را قبل اینداخته بودید؟»

«و شما فکر من کنید او دوباره به کویه بغلی شما برگشت؟»

«من از کجا بدانم او کجا رفت؟ من چشمهايم را محکم بسته بودم.»  
«حتماً از لای در به توی راهرو فرار کرده است.»

«نمی توانم بگویم، چون، من دانید، چشمهايم را محکم بسته بودم.» با حالتی مشتخص آه کشید. «خدایا، چقدر ترسیده بودم! اگر دخترم می دانست...»

«خانم، فکر نمی کنید آنجه که شما شنیدید صدای آن شخص در کویه مجاورتان بوده باشد؟ یعنی کویه مرد مقتول؟»

«غیر، من فکر نمی کنم، آقای... اسمنان چه بود؟ ... پوارو؟ آن مرد دقیقاً همانجا توی کویه من بود. و بعلاوه، دلیلی هم برای این حرقم دارم.»

با حالتی حاکی از پیروزی یک کیف دستی بزرگ را جلوی دید همگی روی میز قرار داد و در داخل آن شروع به کنکاش نمود.

اول دور دستمال بزرگ تیزی بیرون کشید، و بعد یک عنکبوتی از جنس عاج و یک شیشه آسمیرین، یک بسته نمک طبی، یک بسته آب نبات سیز نعنایی، یک بسته کلید، یک قیچی، یک بسته چک امریکن اکسپرس، یک عکس فوری از یک بچه خبلی معمولی، چند تا نامه، پنج رشته گردنبند نقلی از مهره های شرقی، و یک شیوه کوچک... یک دگمه.

«این دکمه را من بینید؟ خوب، این از دکمه های لباس من نیست. از هیچکدام از لباسهای من هم کنده نشده است. امروز صبح وقتی از خواب بیدارم آن را بیندا کردم.»

هنگامی که داشت آن را روی میز من گذارد، مسبو بو خم شد و فریادی حاکی از تعجب برآورد.

«اما این دکمه که مال لباس مأموران قطار است!»

سر جایش نشاند.

گفت: «او آدم مهر بانی نبود که چنین چیزی را به یک خانم گفت. خنده دن به این چیزها هم درست نیست.»

دکتر کنستانسین با عجله از او معدودت خواست.

پوارو پرسید: «بعد از آن از کوبه آفای راحت صدایی نشنیدید؟»

«خوب... دقیقاً نه.»

«منظورتان از این حرف چیست، خانم؟»

«خوب... ممکنی کرد و سهیم افزود: «خر خر من گرد».»

«آه! او خر خر من گرد، ها؟»

«خیلی زیاد. سب قبل این کارش مرا مدتی بیدار نگه داشت.»

«بعد از آنکه از وجود آن مرد در کوبه نان به هراس افتادید دیگر صدای خر خر او را نشنیدید؟»

«آخر چطور من توانستم صدایش را بشنوم، آفای پوارو؟ او که مرد بود.»

پوارو گفت: «آه، بله، درست است.» حالت گیجی داشت.

پرسید: «خانم هابارد، شما جریان یجه دردی آرمترانگ را به خاطر دارید؟»

«بله، البته که به خاطر دارم. و چطور آن مرد بی وجدان فرار کرد و بدون هیچ ناراحتی آزاد شد. خدای من، چندرو دوست داشتم دستم به او می رسانید.»

«او فرار نکرد. مرد است. دیشب مرد.»

«منظورتان این است که...» از شدت هیجان روی صندلی نیم خیز شد.

«بله، منظورم همین است. راجح همان مرد است.»

«خوب، خوب. فکرش را بکن باید برای دخترم نامه بنویسم و این را به او بگویم. دیشب به شما نگفتم این مرد جهره شیطانی دارد؟ دیدید که حق

خانم هابارد بلاfaciale جواب داد: «انداخته بودم.»

«انداخته بودید؟»

«خوب، در واقع من از آن خانم سوندی - چه آدم خوبی - پرسیدم که آیا چفت در انداخته شده یا نه، وا او هم گفت بله، شده.»

«چطور شد که خودتان نمی توانستید آن چفت را ببینید؟»

«برای اینکه من توی تخت بودم و کیف دستی ام هم به دسته درآوردن بود.»

«وقتی از خانم سوندی پرسیدید ساعت چند بود؟»

«یگذارید فکر کنم ببینم. باید حدود ده و نیم و یا یک ربع به یازده بوده باشد. او آمده بود پرسید که من آسمیرین دارم یا نه. من هم به او گفتم کجا دنبالش بگردد، وا هم آسمیرین را از کیف دستی ام برداشت.»

«خودتان توی تخت بودید؟»

«بله.»

و ناگهان شروع به خنده دن نمود.

« طفلک بیچاره... خیلی ناراحت شد. می دانید، او درب کوبه بغلی را عوضی باز کرد.»

«در کوبه آفای راحت را؟»

«بله. می دانید که وقتی آدم توی قطار است و همه درها بسته است چقدر سخت است آدم بتواند درها را خوب تشخیص بدهد. او در را عوضی باز کرد و خیلی هم ناراحت شد. این طور به نظر آمد که راجح خنده ده بوده، و تصور می کنم یک چیز بی ادبیه هم گفته است. طفلک بیچاره، حسابی عصی و هیجان زده شد. گفته بود: «او، اشتباه کردم. از این اشتباه شرمنده ام. او مرد خوبی نیست. به من گفت: خیلی بیری.»

دکتر کنستانسین زیر لب خنده دن و خانم هابارد هم بلاfaciale او را با یک نگاه

کویه‌ها بسته است تشخیص اینکه کدام در متعلق به کیست، خیلی دشوار است.

«خوب، کسی با ریدوشامیر قرمز وارد کویه‌من نشد.»  
«بنابراین باید وارد کویه آقای راحت شده باشد.»

خانم هابارد لبهاش را به هم فشرد و با حالت عیوب گفت: «تعجبی هم ندارد.»  
پوارو به جلو خم شد.

«بس شما از در مجاور صدای یک زن را شنیدید؟»  
«نمی‌دانم چطور این حدس را زدید، آقای پوارو. من حقیقتاً... اما... خوب... در واقع شنیدم.»

«اما وقتی همین الان از شما پرسیدم که از اتاق بهلوی چیزی شنیدید یا نه، شما گفتید فقط صدای خرخرا آقای راحت را شنیدید.»

«خوب، تا حدی هم درست بود. بیشتر وقتها خرخرا می‌کرد. اما در مورد...» چهره خانم هابارد حالت نسبتاً پرافرودخته‌ای پیدا کرد. «این مطلب خوبی نبود که در باره اش حرف بزنم.»  
«وقتی صدای یک زن را شنیدید ساعت چند بود؟»

«نمی‌توانم بگویم. من یک لحظه از خواب پریدم و صدای حرف زدن یک زن را شنیدم. و کاملاً واضح بود که آن زن کجاست. برای همین با خودم فکر کردم، «خوب، این نشان می‌دهد این مردک از چه قماشی است. خوب، جای تعجب نمود، برای همین پس از آن دوباره به خواب رفتم. و من مطمئن هستم اگر بیزور این مطلب را از من بپرون نکشیده بودید هیچوقت جلوی سه مرد سیگانه چنین چیزی را ذکر نمی‌کردم.»

«این حریبان قبل از ترس ناشی از وجود آن مرد در کویه تان بود، و یا بعد

داشت. دخترم همیشه می‌گوید «وقتی مامان به چیزی سوه ظن پیدا کند، تا دینار آخرت را هم می‌نوانی سرش شرط بیندی که او سوه ظنش درست است.»

«خانم هابارد، شما با هیچ یک از افراد خانواده آرمستانگ آشنایی نداشتید؟»  
«نه. جمله آشنایان آنها خیلی اختصاصی بود. اما همیشه شنیده بودم که خانم آرمستانگ یک زن خیلی دوست داشتنی بود و شوهرش او را می‌برستید.»

«خوب، خانم هابارد، شما خیلی به ما کمک کردید... واقعاً خیلی. ممکن است اسم کاملتان را هم به ما بدهید؟»

«بله، مسلماً. کارولین، مارتا هابارد.»

«ممکن است آدرستان را هم اینجا بتوسید؟»  
خانم هابارد، بدون آنکه حرف زدنش را قطع کند، آن را نوشت.

«اصلًا باورم نمی‌شود. کاستی... توی این قطار. من به این مرد شک بردم. بودم، مگر نه، آقای پوارو؟»

«بله، حقیقتاً همین طور است، خانم. راستی، شما یک ریدوشامیر ابریشم قرمز ندارید؟»

«خدای من، چه سؤال عجیبی! البته که ندارم. من دو تا ریدوشامیر با خودم آوردم - یکی پشمی و صورتی رنگ است که برای استفاده در کشتنی حالت راحتی دارد، و آن یکی دیگر را دخترم به عنوان هدیه به من داد - که حالت بومی دارد و از ابریشم بنسفند رنگ است. ولی محض رضای خدا برای چه می‌خواهید درباره ریدوشامیر من چیزی بدانید؟»

«خوب، می‌دانید، خانم، دیشب یک نفر با کیمونوی قرمز رنگ وارد کویه شما و یا کویه آقای راحت شد. همان طور که الان خودتان گفتید وقتی درهای

از آن؟

«این درست مثل سوالی است که همین الان کردید! اگر آن مرد مرده بود  
که یک زن نمی توانست با او حرف بزند، مگر نه؟»  
«معدرت می خواهم، خانم، حتماً با خودتان فکر می کنید من چقدر  
احمق!»

تصور می کنم حتی شما هم گاهی اوقات گیج می شوید. ولی اصول  
نمی توانم به این عادت کنم که این مردک همان کاستنی شریر است.  
پوارو با مهارت به این خانم خیرخواه کمک کرد تا محتویات کيف  
دستی اش را دوباره سر جای اولش بگذارد و بعد هم او را به طرف در راهنمایی  
کرد.

در آخرین لحظه گفت:

«دستمالتان را انداختید، خانم.»

خانم هابارد به دستمال کوچک کنانی لطیفی که پوارو به طرفش دراز کرده  
ود، نگاه کرد.

«این مال من نیست، آقای پوارو. مال من همین جاست.»

«معدرت می خواهم. فکر کردم چون حرف H روی آن دارد...»

«عجیب است، اما این مسلماً مال من نیست. دستمالهای من مارک  
C.M.H دارند، و چیزهای معمولی هستند - نه این چیزهای قشنگ و گران  
قیمت پارسی. دستمالهای این طوری چه فایده ای برای بینی پاک کردن دارند؟»  
به نظر می رسید هیچکدام از این سه نفر برای این سؤال جوابی نداشتند.  
و خانم هابارد با حالتی پیروزمندانه به بیرون خramید.

مسیو بو منغول بازی با دکمه ای بود که خانم هابارد پشت سر جا گذاشته

بود. گفت: «اصلانم توانم موضوع این دکمه را بفهم. آیا این به آن مفهوم  
است که بعد از همه این حرفها، پیرمیش در این جریان دست داشته؟» مکنی  
کرد و چون پوارو جوابی نداد، ادامه داد: «در این باره چه داری بگویی،  
دست عزیز؟»

پوارو با حالتی تفکر آمیز گفت: «این دکمه احتمالاتی را به ما نشان  
می دهد. اجازه بدهید بیش از آنکه در مورد چیزهایی که شنیدیم، بحث کنم،  
اول با آن خانم سوندی گفتگویی داشته باشیم.»

در میان انبوی پاسپورتهايی که جلویش اتیار شده بود، به جستجو پرداخت.  
«آها! اینجاست. گرتاولسن<sup>۱</sup>، سن چهل و نه سال.»

مسیو بو به پیشخدمت رستوران دستوراتی داد، و خانم سوندی بعد از  
مدت کوتاهی با صورت دراز و گوستفاده و موهای بور در حال سفید شدن که  
در پشت سر جمع کرده بود، به داخل راهنمایی شد. با حالت افراد نزدیک بین  
ازینت عینکش به پوارو خیره شد، او کاملاً آرام بود.

معلوم شد که زبان فرانسه را می فهمد و می تواند صحبت کند، به همین  
علت مکالمه به این زبان صورت گرفت. پوارو اول سوالاتی را از او پرسید که  
جوابش را می دانست مثل اسم، سن، آدرس. بعد حرفه اش را از او پرسید.  
زن به پوارو گفت مدیر یک مدرسه مذهبی در نزدیکی استانبول است. او

آگاتا کریستی ۱۷۷

«بله.»  
 «و بعد از آن چه شد؟»  
 «بعد از آن به کویه خودم برگشتم و آسمین را خوردم و دراز کشیدم.»  
 « تمام اینها در چه ساعتی اتفاق افتاد؟»  
 «وقتی رفتم بخوابم پنج دقیقه به یازده بود، چون قبل از اینکه ساعت را  
 کوک کنم آنرا نگاه کردم.»  
 «زود خوابیتان برد؟»  
 «نه خیلی زود. سرم بهتر شد، اما تا مدتی بیدار بودم.»  
 «وقتی خوابیتان برد ترن توقف کرده بود؟»  
 «فکر نمی کنم. وقتی داشت خوابم من برد، فکر من کنم در یک ایستگاه  
 توقف کردم.»  
 «حتماً وین کف جی بوده است.» به نقشه اشاره کرد. «خانم، این کویه  
 شماست؟»  
 «همان است، بله.»  
 «شما تخت بالایی را داشتید یا یاپینی را؟»  
 «یاپینی را. شماره ۱۰.»  
 «کسی هم همراه شما در کویه بود؟»  
 «بله، یک خانم جوان انگلیسی. خیلی مهربان، و خیلی هم خوب است. از  
 پیش از آمدۀ است.»  
 «بعد از آنکه ترن وین کف جی را ترک کرد او از کویه خارج شد؟»  
 «نه. مطمئنم خارج نشد.»  
 «اگر خواب بودید از کجا اطمینان دارید؟»  
 «خوابم خیلی سبک است. با کمترین صدایی از خواب بیدار من شوم

یک پرستار تعليم یافته نیز بود.

پوارو گفت: «خانم، حتماً من دانید که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟»  
 «طبعاً. خیلی ترسناک است. آن خانم امریکایی به من گفت که دیشب  
 قاتل واقعاً توی کویه اشن بوده است.»  
 «ابن طور که شنیدم، خانم، شما آخرین نفری بودید که مرد مقتول را زنده  
 دیدید؟»  
 «نمی دانم. ممکن است این طور باشد. من در کویه اشن را اشتباهی باز  
 کردم. واقعاً شرمنده شدم. اشتباه خیلی تاجوری بود.»  
 «شما واقعاً او را دیدید؟»  

بله. داشت کتاب می خواند. من با سرعت معدّرت خواستم و خودم را  
 عقب کشیدم.»

«یه شما چیزی هم گفت؟»  
 سرخی اندکی روی گونه های آن زن نیک سیرت ظاهر گشت.  
 «او خندید و چند کلمه ای هم گفت. من... من خوب متوجه حرفاها بش  
 نشدم.»  
 پوارو با مهارت از این موضوع گذشت و پرسید: «و بعد از آن چه کردید،  
 خانم؟»  
 «من به کویه خانم امریکایی، یعنی خانم هابارد، رفتم و از او چند تا  
 آسمین خواستم و او هم به من داد.»  
 «آیا او از شما پرسید که چفت در بین آن کویه و کویه آفای راچت بسته  
 است یا نه؟»  
 «بله.»  
 «و بسته بود؟»

مطمئن اگر از نخت بالایی بایین می آمد، من بیدار می شدم.  
«خود شما از کویه بیرون رفته‌اید؟»  
«نا امروز صبح نه.»

«شما یک کیمونوی ابرستمی فرمز ندارید، خانم؟»  
«نه، واقعاً ندارم. من یک ريدو شامر خوب و راحت از جنس جاگر<sup>۱</sup> دارم.»  
«و آن خانم همراه شما چه؟ ريدو شامر او چه زنگی است؟»  
«مال او ارغوانی کمرنگ از جنس نازک است، از همانها بی که آدم از شرق می خرد.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرفش نکان داد. پس از آهنگی دوستانه گفت:

«خانم، چرا به این مسافت آمدید؟ موقع تعطیلاتتان است؟»  
«بله، برای گذراندن تعطیلات دارم به وطنم می روم. اما اول به لوزان می روم تا برای یک هفته یا بیشتر پیش خواهرم بیام.»  
«محکن است لطف کنید و اسم و آدرس خواهرتان را بنویسید؟»  
«با کمال میل.»

قلم و کاغذ را از او گرفت و همان طور که پوارو خواسته بود اسم و آدرس خواهرش را نوشت.

«خانم، تا به حال به امریکا رفته اید؟»  
«نه. ولی یکبار نزدیک بود بروم. قرار بود بیش یک خانم معلول کار کنم، اما در آخرین لحظه این کار به هم خورد. خیلی افسوس خوردم چون آنها خیلی خوب هستند. منظورم امریکایی هاست. برای ساختن مدرسه و بیمارستان خیلی بول می دهند. خیلی آدمهای فعالی هستند.»

«یادتان می آید در مورد پجه دزدی آرمسترانگ چیزی شنیده باشید؟»  
«نه، چربانش چه بود؟»  
پوارو برایش توضیح داد.  
گرتا اولسن خیلی عصبانی شد. موهايش که در بالای سر جمع شده بود از شدت هیجان می لرزید.  
«چه افراد شریری در این دنیا بیدا می شوند! خداوند می خواهد ایمان بند گاش را آزمایش کند. مادر بیخاره، قلبم برای او به درد می آید.»  
خانم سوندی مهریان از آنجا بیرون رفت. صورت مهریانش سرخ، و چشمانت از اشک لبریز شده بود.  
پوارو سرگرم نوشتند به روی ورقه کاغذی بود.

مسیو بو پرسید: «دوست من، به روی کاغذ چه می نویسی؟»  
«دوست عزیزم، من عادت به نظم و ترتیب دارم. من خواست و به ترتیب زمان رویداد روی یک لیست کوچک نوشته ام.»  
نوشتنش را تمام کرد و کاغذ را به مسیو بو رد کرد.

ترن بلگراد را ترک می کند.	۹:۱۵
پیشخدمت راجت داروی خواب آور را کثار راچت می گذارد	حدود ۹:۴۰
و بیرون می رود.	
مک کوبین راچت را ترک می کند.	حدود ۱۰:۴۰
گرتا اولسن راجت را برای آخرین بار زنده می بیند. او بیدار بوده و کتاب می خوانده است.	
قطار وین کوف جی را ترک می کند (با ناخیر).	۱۲:۱۰
قطار به توده عظیمی برف برخورد می کند.	۱۲:۳۰

مسیو بو گفت: «من مطمئنم که حقیقت همین است.» و هر لحظه نسبت به نظریه خود علاقه بیشتری پیدا می کرد.  
 «پس تکلیف پیشخدمت آقای راجت با دندان دردش چه می شود که قسم می خورد مرد ایتالیایی هرگز از کوبه بیرون نرفته است؟»  
 «مشکل همین جاست.»

بوارو تکانی خورد و گفت: «بله، موضوع ناراحت کننده ای است. بدستانسی تئوری تو و خوش شانسی آن دوست ایتالیایی مان این است که پیشخدمت آقای راجت دنداش درد می کرد.»

مسیو بو با اطمینان زیادی پاسخ داد: «این جریان روش خواهد شد.»  
 بوارو مجدداً سرش را به علامت نفی تکان داد و دوباره زیرلب گفت:  
 «نه، موضوع به این سادگی ها نیست.»

۹

بوارو گفت: «بگذارید بینیم پیرمیش چه دارد در مورد این دکمه بگوید.»  
 مامور قطار را احضار کردند. او پس از ورود با حالتی سوالی به آنها نگاه کرد.

مسیو بو گلویش را صاف کرد و گفت:  
 «میشل، این دکمه اینفورم توست. آن را توی گوبه خانم امریکایی پیدا کرده اند. خودت در این مورد چه داری بگویی؟»  
 دست مامور قطار بی اختیار به طرف کنش رفت.

۱۲:۳۷ راجت زنگ می زند. مامور قطار جواب می دهد. راجت به فرانسه می گوید: «چیزی نیست. اشتباه کردم.»  
 حدود ۱۷:۱ خانم هابارد فکر می کند کسی در کوبه اواست. زنگ می زند تا مامور قطار بیايد.

مسیو بو سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:  
 «خیلی روشن است.»  
 «چیزی نیست که بنظرتان قدری غریب بیايد؟»  
 «نه. همه چیز کاملاً روشن و واضح است. کاملاً آشکار است که جنایت در ساعت یک و پانزده دقیقه صورت گرفته است. ساعت راجت به عنوان یک مدرک آن را نشان می دهد، و داستان خانم هابارد هم با آن جور در می آید. برای احشی خیالم، من جهت شناسایی قاتل یک حدس می زنم. دوست عزیز، من سی گوییم قاتل همان مردک هبکلمتد ایتالیایی است. او از امریکا آمده- از سیکاگو- و به خاطر داشته باش که اسلحه ایتالیانی ها چاقو است. و یک بار نم نه، بلکه چند بار ضربه زده است.»  
 «درست است.»

«بدون شک، حل این ماجراهی اسرارآمیز همین است. بدون شک او و راجت ر این جریان بجهه دزدی همدست بوده اند. کاستنی هم یک اسم ایتالیانی است. تنماً راجت یک جوری به او نازو زده است. مردک ایتالیایی رد او را دنبال می کند. اول برایش نامه های تهدید آمیز می فرستد، و آخر سر هم با آن وضع بر حمانه انتقام خودش را از او می گیرد.»

بوارو سرش را با حالتی تردید آمیز تکان داد.  
 زیرلب گفت: «گمان نمی کنم به این سادگی باشد.»

به دستور مسیو بو مامور واگن مجاور احضار شد. او بلا تاحله اظهارات پیرمیشل را تأیید کرد، و اضافه کرد: «مامور واگن بخارست هم آنجا بوده است. هر سه نفر سرگرم گفتگو درباره شرایط ابعاد شده بوسیله برق بودیم، هنوز ده دقیقه از صحبت‌هایمان نگذشته بود که میشل خیال کرد صدای یک زنگ را می‌شنود. وقتی در بین دو واگن را باز کرد، همه صدای آن را واضح شنیدیم. صدای لابنقطع یک زنگ بود. میشل بسرعت رفت تا جواب زنگ را بدهد.»

میشل با حالت نگرانی فریاد زد: «بنابراین می‌بینید، قربان، که من گناهکار نیستم.»

«بس دکمه او نیغور مامور قطار را جطور توجیه می‌کنی؟»

«من نمی‌توانم آنرا توجیه کنم، قربان. برای من هم این یک راز است، ولی تمام دکمه‌های نیغور من صحیح و سالم است.» آن دو مامور قطار دیگر هم اظهار داشتند که دکمه‌ای گم نکرده‌اند، اضافه بر این آنها در هیچ زمانی در کوی خانم هایارد حضور نداشتند.

مسیو بو گفت: «آرام باش، میشل. فکرت را به عقب ببر، به آن زمانی که دوان دوان رفته زنگ خانم هایارد را جواب بدھی. در آن زمان هیچ‌گس را داخل راهرو ندیدی؟»  
«نه، قربان.»

«کسی را ندیدی که از طرف تو به طرف انتهای راهرو برود؟»

«باز هم نه، قربان.»

مسیو بو گفت: «عجیب است.»

پوارو گفت: «نه خیلی زیاد. مثلاًه زمان مطرح است. خانم هایارد از خواب پیدار می‌شود و متوجه می‌شود یک نفر توی کویه اش است. یکن دو

گفت: «دکمه من گم نشده است. حتیً انتباھی رخ داده است.»  
«خیلی عجیب است.»

«ولی من نمی‌توانم علتش را توضیح بدهم، قربان.»  
مرد تعجب زده به نظر می‌رسید، اما به هیچ وجه حالت گناهکار و با غشوشی نداشت.

مسیو بو بالحن معنی داری گفت:  
«با توجه به شرایطی که این دکمه پیدا شده، تقریباً مسلم به نظر می‌رسید شه دکمه بوسیله کسی افتاده باشد که دشیب وقتی خانم هایارد زنگ زده، توی توبه او بوده است.»

«اما، قربان، آنچا هیچ‌گس نبود. آن خانم حتیً خیال کرده کسی تجاست.»  
«او خیال نکرده، میشل. قاتل رایحت از آن جا رد شده و... این دکمه را هم نداخته.»

وقتی اهمیت سخنان مسیو بو برایش روشن شد، پیرمیشل دستخوش بیجان شدیدی شد و فریاد زد:

«ولی این درست نیست، قربان. اصلاً درست نیست. شما دارید مرا متهم به تنبایت می‌کنید. مر؟ من بی گناهم. من کامل‌ابی گناهم. من چرا باید کسی را کشم که هیچگاه پیش از این او را ندیده‌ام؟»

«وقتی زنگ خانم به صدا دزآمد تو کجا بودی؟»  
«من که به شما گفتم، قربان. توی واگن بهلوی بودم و داشتم با همکارم صحبت می‌کردم.»  
«دنیال او هم می‌فرستیم.»

«این کار را پکنید، قربان. از شما خواهش می‌کنم این کار را پکنید.»

قهه حالت افراد فلنج زده را بیندا می کند و چشمانتش را محکم می بندد. ملاً همان وقت بوده که آن شخص بواشکی به راهرو می رود. پس از آن هم هایارد شروع به زنگ زدن می کند. به زنگ سوم یا چهارمین جواب داده شود. باید بگوییم که در این میان وقت زیادی بوده ... «برای چه؟ برای چه، دوست عزیز؟ به خاطر داشته باش که دور قطار را، ضخیمی بوشانده بود».

بوارو به آهستگی گفت: «برای قاتل مرموز ما دور راه باز بوده است. یا توانسته به داخل یکی از توالت ها بینه بپرسد، یا من توانسته توی یکی از ها بپرسد و ناپدید شود». «اما تمام کوبه ها که اشغال بود». «بله».

منتظرت این است که به کوبه خودش پناه ببرد است؟» وارو سرش را به نشانه متبت تکان داد.

سیبو بوزمزمه کنان گفت: «جور در من آید. بله، جور در من آید. در طی دقيقه غیبت مامور قطار، قاتل از کوبه خودش در من آید، به کوبه را چلت و د، او را من کشد. در را از توفل من کند و زنجیرش را من اندازد، و از ل کوبه خانم هایارد رد من سود و بیش از اینکه مامور قطار برسد و احت ن گردد به کوبه خودش».

وارو زمزمه کنان گفت:

دوست من، به این سادگیها نیست. دوستان، آقای دکتر، هم این را به تو بد گفت».

سیبو با اشاره ای به مامور قطار گفت که من تواند برو د. وارو گفت: «ما هنوز باید هست مسافر را بینیم. پنج مسافر درجه یک:

پرنس دراگو می‌روف. کست و کنتس آدرنی، سرهنگ اربات نات و آفای هاردمون، و سه تا مسافر درجه دو، دوشیزه دیتهام، آنتونیو فوسکارلی<sup>۱</sup>، و مستخدمة پرنس، فرالبن اشمت».

«چه کسی را من خواهید اول بینید؟ مرد ایتالیانی را؟» «مقدار به این ایتالیانیه می‌چسبی! نه، ما از سر درخت شروع می‌کنیم. شاید خانم پرنس محبتی در حق ما بکنند و چند دقیقه ای از وقت شان را به ما اختصاص دهند».

«میشل، این پیغام را به او بده».

مامور قطار گفت: «بله، قربان».

در حالیکه داشت از کوبه بیرون می‌رفت مسوی بو صدایش زد و گفت: «به او بگو اگر نمی‌خواهد زحمت اینجا آمدن را به خود هموار کند ما من توانیم به کوبه او بروم».

اما پرنس دراگو می‌روف این راه را رد کرد. او در رستوران ظاهر شد، و در حالیکه سرش را قدری خم کرده بود، روپرتوی بوارو نشست.

صورت کوچک و قورباغه وارش از روز قبل هم زردتر بنظر می‌رسید. مسلمان زن زشنی بود، با این حال، درست مثل وزغ، چشمانتی شفاف مانند دو گوهر، سیاه و منکبر داشت، که اثری زی پنهانی و نیروی دراکه قوی او را آشکار می‌نمود، نیرویی که انسان می‌توانست بلافاصله آنرا احساس کند. صدایش بهم، خیلی واضح و کمی خشن بود.

عبارات زیبای بوزخواهانه مسوی بو را قطع کرد و گفت: «احتیاجی به عذرخواهی نیست، آفایان. این طور که متوجه شده ام قتلی به وقوع پیوسته است و طبیعتاً باید از تمام مسافرین بازجویی کنید. خوشحال

«اسم خدمتکار شما چیست؟»  
 «هیلدا گارد اشمیت.»  
 «جهه مدتهاست برای شما کار می کند؟»  
 «پانزده سال.»  
 «آیا او را قابل اعتماد تشخیص می دهد؟»  
 «کاملاً. خانواده او از کارگران ملک شوهر فقیدم در آلمان هستند.»  
 «گمان می کنم شما در امریکا هم بوده اید. مدام؟»  
 تغییر ناگهانی موضوع مورد بحث باعث شد زن پیر ابروانتش را بالا برد.  
 «پارها.»  
 «در هیچ زمان با خانواده ای به نام آرمسترانگ آشنا بوده اید، خانواده ای  
 که برایشان فاجعه ای رخ داده بود؟»  
 زن پیر که در صدایش هیجانی شنیده می شد، گفت: «آقا، شما در مورد  
 دوستان من صحبت می کنید.»  
 «بنابر این سرهنگ آرمسترانگ را هم خوب می شناخنید؟»  
 «او را کمی می شناختم. اما زنش، سوئیا آرمسترانگ، دختر تعمیدی من  
 بود. من با مادرش روابط دوستانه ای داشتم. لیندا آردن<sup>۱</sup> نابغه بزرگی بود،  
 او یک هنریشہ معروف و یکی از بزرگترین هنریستگان تراز دی دنیا بود  
 در دل لیدی مکبیت، یا مگدا<sup>۲</sup> کسی نبود که به پای او برسد. من تنها یکی از  
 تحسین کنندگان او نبودم. دوست صمیعی او نیز بودم.»  
 «آیا او مرده است؟»  
 «نه، نه، او زنده است. اما از شغلش کاملاً کناره گیری کرده است. آدم  
 چندان سالمی نیست، باید بیشتر اوقات روی کانایه دراز بکشد.»

من شوم تا آنجا که در قدر تم است به شما کمک کنم.»  
 بوارو گفت: «خیلی لطف می کنید، خانم.»  
 «نه، ابدأ، این یک وظیفه است. دوست دارید چه چیزی را بدانید؟»  
 «اسم کامل و آدرسستان، خانم. شاید ترجیح می دهید آنرا بنویسید؟»  
 بوارو یک ورقه کاغذ و یک مداد به او تقدیم کرد، اما پرنسس با اشاره  
 دست آنها را رد کرد و گفت:  
 «من توانید خودتان آنرا بنویسید. کار سختی نیست - ناتالیا  
 دراگو میروف. شماره ۱۷ خیابان کلیر، پاریس.»  
 «شما دارید از قسطنطیل به کشورتان سفر می کنید، خانم؟»  
 «بله، من در سفارت اطریش اقامت داشتم. مستخدمم هم با من بود.»  
 «محکن است لطف کنید و شرح مختصری از تمام کارهایتان از موقع شام به  
 بعد یه من بدهید؟»  
 «با کمال میل. من به مأمور قطار سفارش کردم وقتی در رستوران هستم  
 تختم را درست کند. بلاعاصله بعد از شام به تخت رفتم. تا ساعت یازده که  
 چراغ را حاموش نمودم، مطالعه کردم. به خاطر درد رماتیسمی که از آن رنج  
 می برم نمی توانستم بخوابم. حدود پانزده دقیقه به یک زنگ زدم تا مستخدمم  
 بیاید. او را ماساژ داد و بعد آنقدر بلند کتاب خواند که من خوابم گرفت.  
 نمی توانم بگویم دقیقاً چه وقتی مرا ترک کرد. محکن است نیم ساعت شده  
 باشد، ممکن است بیشتر باشد.»  
 «ترن آنوقت ایستاده بود؟»  
 «بله، ترن ایستاده بود.»  
 «خانم، شما در طول آن مدت هیچ چیز نشیدید، هیچ چیز غیرعادی؟»  
 «من چیزی غیرعادی نشیدم.»

آگاها کریستی ۱۲۹

«فقط یک چیز دیگر، خانم، یک سؤال خصوصی، ریدو شامبر تما‌چه رنگی  
لمست؟»

زن ابرو اش را قادری بالا برد.

«تصور می‌کنم برای چنین سؤالی حتی دلیلی دارد، ریدو شامبر من ساتن  
تمنی است.»

«چیز دیگری نیست، خانم، از اینکه این قدر صريح به سؤالات من جواب  
دادید خیلی سپاسگزارم.»

زن پیر دست پوشیده از انگشت‌ترش را به نشانه مهم نبودن جریان حرکت  
کوچکی داد. سهس همانطور که از جا بر می‌خاست، و دیگران هم با او بلند  
می‌شدند، می‌حرکت ماند و گفت:

«می‌بخشید، آقا، ممکن است استمان را بپرسیم؟ صورتتان برایم قدری  
آنست.»

«خانم، اسم من هرکول بوارو است. در خدمت به شما حاضر هستم.»  
پرنسس دقیقه‌ای ساکت ماند، بعد گفت:

«هرکول بوارو، بله، حالا یادم آمد، این سرنوشت است.  
با قامتی بسیار کشیده، و با حرکاتی خشک، دور شد.

مسیو بو گفت: «این هم یک زن بزرگ، راجع به او چه ذکر می‌کنی، دوست  
عنزیز؟»

اما هرکول بوارو فقط سرش را تکان داد و گفت:  
«داشتم ذکر می‌کردم منظورش از سرنوشت چه بود.»

«گمان می‌کنم یک دختر دیگر هم داشت؟»  
«بله، از خانم آرمستانگ خیلی جوانتر بود.»  
«و او هم زنده است؟»  
«مسلمان.»

«او کجاست؟»

زن پیر نگاه تندی به او کرد.

«من باید دلیل این سؤالات را بدانم، اینها چه ربطی به جریان بازپرسی  
داردیمه قتل توی نظار؟»

«این دو جریان به این صورت به هم مربوط هستند، خانم، مردی که به قتل  
رسیده است همان مردی است که مسئول بجهه زدی و قتل دختر آرمستانگ  
بوده است.»

«آه!»

ابروان صاف پرنسس به نشانه تعجب به هم نزدیک شد، و خودش هم  
قدرتی راست تر نشست.

«بس به نظر من این قتل واقعه‌ای کاملاً در خور تعیین است! می‌بخشید  
که در عقیده من قدری تعصب وجود دارد.»

«خیلی طبیعی است، خانم، و حالا بر گردیم به سؤال من که شما جواب  
ندادید، دختر کوچکتر لیندا آردن و خواهر خانم آرمستانگ کجاست؟»

«واقعاً نمی‌توانم به شما بگویم، آقا، من ارتباطم را با نسل جوانتر از دست  
داده‌ام، تصویر می‌کنم چند سال قبل با یک انگلیسی ازدواج کرد و آنها به  
انگلستان رفتند، اما الان نمی‌توانم این را به خاطر بیاورم.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس آغازد:

«آقایان، آیا چیز دیگری هست که بخواهید از من بپرسید؟»

کنت گفت: «اگر من خواهد اسمش را بدانید، جرا به پاسپورتش نگاه نمی کنید؟»

پوارو گفت: «اسمی که در پاسپورتش هست راجت است. اما، این، اسم حقیقی او نیست. آقا، او همان کاستی است که مسئول آن بجهه ریایی بی شرمانه در امریکا بود.»

همان طور که صحیت می کرد کنت را زیر نظر گرفت، اما کنت واکنشی در مقابل این خبر از خود نشان نداد. فقط چشمانتش را کمی از هم باز کرد.

کنت گفت: «آه، این مطمئناً می تواند مطلب را تا حدی روشن کند. امریکا کشوری غیر عادی است.»

«شما آنجا بوده اید، جتاب کنت؟»

«من یک سال در واشنگتن بودم.»

«بس ممکن است خانواده آرمستانگ را بشناسید.»

«آرمستانگ... آرمستانگ. به خاطر آوردنش کمی مشکل است. آدم اشخاص زیادی را ملاقات می کند.»

سپس در حالیکه لبخندی می زد و شانه هایش را بالا می انداخت گفت:

«آقایان بر سر موضوع اصلی برگردید. چه کمکی، دیگر از دستم بر من آید؟»

«جتاب کنت دیشب چه ساعتی شما برای استراحت رفید؟»

هر کوچک پوارو نگاهی به نقشه اش انداخت. کنت و کنتس آندره نی داشت. سپس در حالیکه با سرش به طرف میزی که راجت و ملک کوین هنگام صرف غذا پشت آن می شستند، اشاره می کرد، گفت: «او همیشه آنجا می نشد.»

کنت گفت: «هنگامی که در سالن غذاخوری بودیم یک اتاق برای خواب ما آماده شد و در بازگشت، ما مدتی در اتاق دیگر نشستیم.»

«کدام اتاق؟»

## ۷

سبس کنت و کنتس آندره نی احضار شدند. کنت به تنها بی وارد سالن غذاخوری شد.

بدون شک او مرد خوش قیافه ای بود. قدش حدائقی به حد و هشتاد سانتی متر می رسید. با شانه هایی بین و کمری باریک. کت و شلوار بشمعی انگلیسی بسیار خوش دوختن داشت. اگر به خاطر بلندی سبیل و حالت گونه ایش نبود، ممکن بود براحتی او را با یک انگلیسی اشتیاه گرفت.

کنت گفت: «خوب، آقا، چه کار من توانم برای شما انجام دهم؟»

پوارو گفت: «با توجه به آنچه که اتفاق افتاده درک می کند که من ملزم به پرسن سوالاتی از مسافرین هستم.»

کنت با راحتی گفت: «البته، البته، من کاملاً موقعیت شما را درک می کنم. متألفم که من و همسرم کمکی نمی توانیم به شما یکنیم. ما خواب بودیم و اصلاً چیزی نشیدیم.»

«آیا شما از هویت متوفی اطلاع دارید؟»

«من فکر می کنم او همان امریکایی تنومندی بود، که چهره ناخوشایندی داشت. سپس در حالیکه با سرش به طرف میزی که راجت و ملک کوین هنگام صرف غذا پشت آن می شستند، اشاره می کرد، گفت: «او همیشه آنجا می نشد.»

«بله، بله، آقا کاملاً صحیح می فرمانتید. منظورم این بود که آیا شما اسم او را می دانستید؟»

«نه.» کنت از سوال پوارو کاملاً گیج شده بود.

طنین آمرانه ای داشت.  
پوارو نگاه آرامی به او انداخت.  
«اما حتماً درک می کنید که این کار برای گزارش من لازم است و صرفاً جنبه تشریفاتی دارد.»  
«هر طور که مایلید.»  
کنت با بین میلی تسلیم شد. تعظیم کوتاهی کرد و سالن غذاخوری را ترک کرد.  
پوارو دستش را به طرف پاسپورت کنت دراز کرد، که نام و عنوانی او در آن ذکر شده بود. او به مطالعه بقیه مطالب ادامه داد. همسر، همسرا، نام کریستینا ماریا، نام قبل از ازدواج - گندنبرگ، سن بیست سال. توسط بد مامور بی توجه لکه ای از جربی به روی این مطالب ریخته شده بود.  
آفای بو گفت: «یک پاسپورت سیاسی! باید وقت کنیم دوست من، ما باید رعایت احترام کنت را بنماییم. اینجور آدمها نمی توانند ارتباطی با قتل داشته باشند.»  
«راحت بیاش، پیر مرد. من با تدبیر بسیار عمل خواهم نمود. صرفاً تشریفات است.»  
صدای پوارو با آمدن کتس به داخل سالن غذاخوری آغازه شد. کتس کم رو و بی نهایت جذاب به نظر می رسید.  
«آقا، کما می خواستید مرا بینید؟»  
«صرفًا تشریفات است، خانم کتس.» پیش بای او برخاست. تعظیمی نمود و او را به صندلی مقابلش راهنمایی کرد. « فقط می خواهم برسم که آیا شما شب گذشته چیزی دیدید یا شنیدید که بتواند مطلب را تا حدی برای ما روشن کند؟»

«شماره ۱۲. ما با هم بیکت<sup>۱</sup> بازی کردیم. حدود ساعت ۱۱ هصمرم برای خواب به اتاق خودش رفت. مامور قطار اتاق مرا آماده کرد و من هم به رختخواب رفتم و براحتی تا صبح خوابیدم.»  
«آیا شما متوجه توقف قطار شدید؟»  
«من تا امروز صبح اطلاعی از آن نداشتم.»  
«و همسرتان؟»

کنت لبخندی زد و گفت: «همسر من همیشه هنگام سفر با قطار داروی خواب آور مصرف می کند. دیشب نیز مقداری تریانول خورده بود.» سهی مکنی کرده گفت: «امتناسفم که من نمی توانم به هیچ نحوی به شما کمک کنم.»  
پوارو به او یک ورق کاغذ و قلم داد.  
«متشرکم، جناب کنت. این کار فقط جنبه تشریفات دارد. اما ممکن است اسم و آدرس شما را داشته باشم؟»  
کنت بآرامی و با دقت اسم و آدرس خود را نوشت و با خوشروی ادامه داد: «همان بهتر که خود من آنرا برایتان بنویسم. چون املاه شهر بیلاقی که در آن زندگی می کنم برای آنها یک بازیابی آشنازی ندارند مشکل است.»  
بعد ورقه را به پوارو داد و بلند شد.

کنت گفت: «دیگر ضرورتی ندارد که همسرم به اینجا بیاید. او بیش از آنچه که من به شما گفتم نمی داند.»

چشمان پوارو برقی زد و گفت:  
«بدون شک، بدون شک. اما در هر حال مایلم که با کتس هم صحبت کوتاهی داشته باشم.»  
«به شما اطمینان می دهم که این کار اصلاً ضرورتی ندارد.» صدای کنت

۱- بک نوع باری بارق. (Picquet)

جداب او سایه انداخته بود. لیان سرخشن کمی از هم باز بود و در مجموع دارای زیبایی ویژه‌ای بود.

«برای چه این سؤال را من پرسید؟»  
پوارو در حالیکه دستش را بعنوان خدا حافظی تکان می‌داد گفت: «مادام، کار آگاهان همه نوع سؤالاتی می‌پرسند. مثلاً، مسکن است شمارنگ ریدوشامیر خود را به من بگویید؟»  
کتنی به پوارو خیره شد و خنده دید. «تیغون! زرد رنگ است. آیا واقعاً مهم است؟»

«بسیار مهم است، مادام.»  
با کنجکاوی پرسید: «آیا شما واقعاً یک کار آگاه هستید؟»  
«در خدمت شما هستم، مادام.»  
«من فکر کردم وقتی از یوگسلاوی رد شدم هیچ کار آگاهی در قطار نبود، حداقل نه تا موقعیکه یه ایتالیا برسیم.»  
«مادام. من یک کار آگاه یوگسلاویایی نیستم. من یک کار آگاه بین المللی هستم.»

«شما برای سازمان ملل کار می‌کنید؟»  
پوارو با یک زست دراماتیک گفت: «مادام. من متعلق به تمام جهان هستم» و ادامه داد: «من بیشتر در لندن کار می‌کنم. شما انگلیسی بودید؟»  
با لهجه فرنگیهای گفت: «بله، کمی صحبت می‌کنم.»  
پوارو پار دیگر تعظیمی کرد.

«بیش از این شما را معطل نمی‌کنیم. مادام، می‌بینید؟ آنقدرها هم وحشتاک نبود.»

«هیچ چیز، آقا، من خواب بودم.»

«هیچ چیز؟ مثلاً، سر و صدایی در کوبه مجاور خود نشیدید؟ آن خانم امریکایی که آن کوبه را اشغال می‌کند دچار حمله عصبی شده و با زدن زنگ مامور قطار را صدا زده بود.»

«نه، هیچ چیز نشیدم، آقا. مر، دانید، من داروی خواب آور مصرف کرده بودم.»

«بله متوجه شدم. بسیار خوب. احتیاجی نیست که بیش از این شما را معطل کنم.» سویس، در همان حال که کتنی با سرعت بلند می‌شد، پوارو گفت: «فقط یک دقیقه... آیا مشخصات شما مثل نام خانوادگی تان قبل از ازدواج، من و غیره درست است؟»  
«کاملاً صحیح است، آقا.»

«بس با توجه به این مطلب ممکن است شما این یادداشت را امضا کنید؟»  
کتنی با سرعت با دستخط زیبایی نوشت: *التا آندره می.*

«مادام، آیا شما همسر خود را در سفر به امریکا همراهی کرده بودید؟»  
«نه، آقا.» کتنی لبخندی زد و کمی سرخ شد. «ما در آن زمان ازدواج نکرده بودیم، فقط یک سال است ازدواج کرده ایم.»

«آه، بله متشرکم، مادام. راستی شوهر شما اهل دود است؟»  
کتنی همانطور که بلند شد برود به او خیره شد و گفت: «بله.»  
«بیپ؟»

«خیر. سیگار و سیگار برگ.»  
«متشرکم.»

کتنی تأملی کرد و با کنجکاوی به پوارو نگاه کرد. چشمان سیاه، بادامی شکل و زیبای او مژگانی سیاه بلندی داشت که به روی گونه‌های رنگ پریده

«آیا شما دارید از هندوستان برای مرخصی یا به قول ما فرانسویها<sup>۱</sup> en Permission با به کشور خود می روید؟» سرهنگ آربیات نات بدون توجه به تلفظ واژه های فرانسوی به کار برده شده توسط پوارو، خیلی مختصر و خشک، با لهجه غلیظ انگلیسی جواب داد: «بله.» «اما با کشتی بخاری به وطن باز نمی گردید. این طور نیست؟» «نه.» «چرا نه؟» «به دلایل شخصی راه خشکی را انتخاب کردم.» (در هنگام گفتن این پاسخ رفتارش طوری بود که گویی می گوید به تو هیچ ربطی ندارد مردک فضول.) «بیک راست از هندوستان آمدید؟» سرهنگ به خشکی جواب داد: «بیک شب توقف کردم تا کلده را ببینم. و سه روز در بغداد با یکی از دوستان قدیمی ام به سر بردم.» «شما در بغداد سه روز توقف کردید. فکر می کنم که آن خانم جوان انگلیسی، خانم دیپنهام هم، از بغداد می آید. شاید شما او را آنجا دیده باشید؟» «نه، ندیدم. اولین باری که خانم دیپنهام را دیدم وقتی بود که از کرکوک<sup>۲</sup> به نیسی بین<sup>۳</sup> می رفتم و تصادفاً با هم در بیک کویه بودیم.» پوارو کمی جلوتر آمد. به نظر می رسید که به موضوع علاقمند شده است. «آقا، من خواهم دست به دامان شما شوم. شما و خانم دیپنهام تنها انگلیسی های این قطار هستید. لازم است که نظر هر دوی شما را درباره

کنسر لبخندی زد. سرش را کمی خم کرد و آنچه را ترک کرد. مسیو بو، با قادردانی گفت: «او را ذیباپی است.» آهی کشید و گفت: «خوب، هیچ پیشرفتی عاید نشد.» پوارو گفت: «نه. دو نفری که هیچ جیز ندیدند و هیچ جیز نشنیدند.» «حالا می توانیم آن مرد ایتالیایی را بینیم؟» پوارو برای لحظه ای جواب نداد. چون داشت لکه چربی را که به روی پاسپورت سیاسی کنست مجارستانی ریخته شده بود بررسی می کرد.

## ۸

پوارو به خود آمد. وقتی به چشم انداشت مسیو بو نگاه کرد چشمانتش برقی زد. گفت: «آه! دوست عزیز و قدیمی من. می دانی من همان جیزی شده ام که مردم می گویند نازه به دوران رسیده. احساس می کنم که قسمت درجه بیک قبل از درجه دو باید مورد بررسی قرار گیرد. فکر می کنم، نظر بعدی که باید با او گفتگو کنیم سرهنگ آربیات نات خوش قیافه است.» از آنجانیکه آشنا بی سرهنگ با زبان فرانسه تاحد بسیار محدودی بود، پوارو بازبررسی خود را به زبان انگلیسی انجام داد. بعد از پرسش در مورد نام، سن، آدرس منزل و وضعیت نظامی دقیق آربیات نات، پوارو سؤال کرد:

دیگری بدانم.»

سرهنگ آربات نات به سردی پاسخ داد: «کاملاً بی مورد است.»  
«چنین نیست. می دانید، این جنایت، به احتمال بسیار زیاد توسط یک زن  
انجام شده است. بیشتر از دوازده ضربه چاقو به مقتول وارد آمده است. حتی  
رنیس قطار نیز بی درنگ گفت کار یک زن است.  
«خوب، پس اولین وظیفه من چیست؟ از تمام زنانی که در واگن استانبول  
کاله هستند به قول امریکاییها، بازجویی مختصری بکنم. اما قضاوت درباره  
یک زن انگلیسی مشکل است. زنان انگلیسی بسیار محاط است. پس، از  
شما آقا، به نام عدالت درخواست می کنم که پاسخ دهید. شما درباره او چه  
می دانید؟»

سرهنگ با گرمی گفت: «خانم دیپنهام یک خانم به تمام معناست.  
بیارو با تظاهر به اینکه بسیار خوشنود شده است گفت: «آه! بنابراین شما  
فکر نمی کنید که او اختلال در این جنایت دخالت داشته باشد؟»  
آربات نات گفت: «حرف بی معنایی است. آن مرد کاملاً بیگانه بود و خانم  
دیپنهام هرگز او را تدبیر نموده بود.»

«ایا خودش این را به شما گفت؟»  
«بله، به محض اینکه ظاهر ناخوشایند او را دید این حرف را زد. اگر  
آنطور که شما فکر می کنید زنی با این جریان ارتباط داشته باشد، به شما  
اطمینان می دهم که دوشیزه دیپنهام به هیچ وجه نمی توانسته در این ماجرا  
نقش داشته باشد. البته به نظر من این فکر برایه هیچ مدرکی نیست و صرفاً  
یک نظریه است.»

بیارو با لبخندی گفت: «شما در این مورد احساسات شدیدی دارید.»  
سرهنگ آربات نات به سردی به او خیره شد و گفت: «من واقعاً نمی دانم

### منظورتان چیست.»

به نظر رسید که نگاه خیره او بوارو را دست پاچه کرده باشد. چشمتش را  
پایین انداخت و با کاغذهایی که در جلویش بود، به بازی برداشت.  
بیارو سمس گفت: «تمام اینها خارج از موضوع است. اجازه دهید که به  
جنیه عملی کار باز گردیم و به وقایع بپردازم. ما به دلیلی معتقدیم که این  
جنایت دیشب در ساعت یک و پانزده دقیقه اتفاق افتاده است. این یکی از  
کارهای معمول ما است که از همه بپرسیم که در آن ساعت بخصوص به چه  
کاری مشغول بوده اند.»  
«کاملاً همینطور است. فکر می کنم، در ساعت یک و پانزده دقیقه من  
داشتم با آن امریکایی جوان که منشی مقتول است گفتگو می کردم.»

«نسا در کویه او بودید. یا او در کویه شما؟»

«من در کویه ایشان بودم.»

«آن مرد جوان مک کوین نام دارد؟»

«بله.»

«او دوست یا آشنای شماست؟»

«خیر، من قبل از این سفر هرگز او را تدبیر نمودم. ما اتفاقی به گفتگویی  
برداختیم که هر دو به آن علاقمند شدیم. من به طور کلی از امریکاییها خوشن  
نمی آید. به هیچ دردی نمی خورند.»  
بیارو لبخندی زد. به خاطر آورده چگونه مک کوین از انگلیسی‌ها انتقاد  
می کرد.

«اما از این مرد جوان خوشنم می آید. او عقاید احمقانه‌ای راجع به وضعیت  
هندوستان داشت. این گروه از بدترین امریکاییها هستند. آنها خیلی  
احساساتی و ایده آلیست هستند. خوب، او به آنجه که من می دانست علاقمند

«بله، اما فقط برای یک دقیقه. هوا بورانی بود و سوز سردی داشت. سرمای وحشتناکی بود. آدم وقتیکه دوباره به داخل سالن قطار و هوای کثیف بر می گشت خدا را شکر می کرد. این قطارها را بقدرتی گرم می کنند که آدم بدنش می آید.»

میسو بو آهی کشید و گفت: «واقعاً مشکل است که همه را راضی نگه داشت. انگلیسی ها درها را باز می کنند. بقیه از راه می رستند و همه را می بینند. واقعاً مشکل است.»  
پوارو و سرهنگ آریات نات هیچکدام توجهی به گفته های میسو بو نکردند.

پوارو با انتیاق گفت: «حالا، میسو، به گذشته فکر کنید. بیرون سرد بود. شما به قطار باز گشتبید. دوباره نشستید، سیگار... تابد هم پیشی کشیدید...»  
سرهنگ لحظه ای مکث کرد و گفت: «من پیش می کشم. مک کوبین سیگار می کشد.»

«قطار دوباره به راه آمد. شما پیش خود را روشن کردید و راجع به اروپا و جهان صحبت کردید. دیر وقت است. بیشتر آدمها برای استراحت شبانه به کویه هایشان رفته بودند. فکر می کنید کسی از کنار در عبور کرد؟»  
سرهنگ اخضی کرد و به فکر فرو رفت.

او گفت: «مشکل است. می دانید من اصلاً به این مطلب توجه نداشتم.»  
اما شما به امور نظامی آشنا بیشتر نباشد. می شود گفت که شما می بینید بدون اینکه نگاه کنید.»

سرهنگ دوباره به فکر فرو رفت. سرش را به علامت منفی تکان داد.  
«نمی توانم جیزی بگویم. به غیر از مامور قطار کس دیگری را به خاطر نمی آورم که از آنجا گذشته باشد. یک دقیقه صبر کنید - فکر می کنم، یک زن

شد. من حدوداً سی سال تجربه در آن کشور دارم. وقتیکه به ساعتم نگاه کردم و دیدم که ساعت یک ریب به دو است تعجب کردم.»  
و این زمانی است که شما صحبت خود را قطع کردید؟»  
«بله.»

«بعد از آن چه کردید؟»  
«به طرف کویه خودم به راه آمد و سپس خوابیدم.»  
«آیا آنوقت مرتب شده بود؟»  
«بله.»

«کویه شماره - بگذارید ببینم - شماره ۱۵ - پهلوی... نه بکی مانده به سالن غذاخوری است؟»

«بله.»  
وقتیکه شما به کویه خود می رفید مامور قطار کجا بود؟»  
در انتهای راه روبرو پست یک میز کوچک نشسته بود. در واقع همان موقع که به کویه خودم می رفتم مک کوبین او را صدای زد.»

«برای چه صدایش زد؟»  
«فکر می کنم، برای اینکه تختش را مرتب کند. چون کویه اش آماده نشده بود.»

«حالا، سرهنگ آریات نات، از شما می خواهم که با دقت فکر کنید. موقعیتکه شما داشتید با آقای مک کوبین گفتوگو می کردید. کسی را دیدید که از راه روبرو بگذرد؟»

«فکر می کنم. خیلی ها را دیدم. من توجهی نکردم.»  
اما منظور من نبک ساعت و نیم آخر صحبت شماست. شما در وین کف چی از قطار پیاده شدید؟»

بوده‌اید؟»

«هرگز، دلم نمی‌خواهد به آنجا بروم.»

«شما هرگز شخصی به نام کلتل آرمستانگ را می‌شناختید؟»

«آرمستانگ - آرمستانگ - من دو سه تا آرمستانگ را می‌شناسم. یکی نامی آرمستانگ که شصت ساله بود. شما که منظورتان او نیست؟ و سلبی آرمستانگ - او در سوم<sup>۱</sup> کشته شد.»

«منظور من سرهنگ آرمستانگی است که با یک زن امریکایی ازدواج کرد و تنها فرزند آنها بوده و کشته شد.»

«او، بله، به خاطر می‌آورم که در مورد آن موضوع تکان دهنده در روزنامه‌ها خواندم، ولی فکر نمی‌کنم هرگز با او برخورده داشته باشم. البته فقط او را می‌شناختم، تابی آرمستانگ. مرد خوبی بود. همه او را دوست داشتند. شغل پرسته‌ای داشت. او وی می‌گرفت.»

«مردی که دشیب کشته شد مسئول قتل فرزند سرهنگ آرمستانگ بود.»

جهله اش درهم رفت. «بس به عقیده من این خواک کنیف حقش کف دستش گذاشته شد. اگر جه که بیشتر مایل بودم که به دار آورخته شود یا اینکه بوسیله صندلی الکتریکی اعدام شود.»

«در حقیقت، سرهنگ آربات نات، شما قانون را به انتقام جویی شخص ترجیح می‌دهید؟»

سرهنگ گفت: «البته - نمی‌توود که مثل مافیا و کورسیکانها<sup>۲</sup> به اینطرف و آنطرف رفت و به بدیگر چاقو زد و خون دشمنان را ریخت. محکمه بوسیله

هم رد شد.»

«او را دیدید؟ پیر بود یا جوان؟»

«او را ندیدم، به آن طرف نگاه نمی‌کردم. فقط صدای خش خشی شنیدم و بوی عطری هم به مشام رسید.»

«بوی عطر؟ آیا بوی خوبی بود؟»

«خوب، تقریباً بوی میوه می‌داد، اگر بدانید که منظورم چیست. منظورم این است که از صدھا مایل آن طرفتر هم بیوش به مشام آدم می‌رسد.»

سرهنگ با عجله ادامه داد: «اما بگذارید ببینم. ممکن است او را جلوتر هم دیده باشم. می‌دانید - همان طوریکه الان به آن اشاره کردید. از آن مورد هایی است که آدم می‌بیند بدون اینکه نگاهی بکند. در آن روز به خودم گفتم چه عطر تندی به خود زده است. اما چه موقعی بود نمی‌توانم با اطمینان بگویم. اما. بله، باید بعد از وین کف چی بوده باشد.»

«چرا؟»

«برای اینکه به خاطر می‌آورم که بیوش به مشام رسید. می‌دانید، درست موقعیکه داشتم راجع به برنامه پنج ساله باکسازی استالین صحبت می‌کردم. یادم می‌آید که این زن مسئله موقعیت زنان در روسیه را به خاطرم آورد. و می‌دانم که تا نیم ساعت آخر به مسایل مربوط به روسيه نبرداخته بودیم.»

«دقیق تر از آنرا نمی‌توانید بگویید؟»

«نه، باید حدوداً در همان نیم ساعت آخر بوده باشد.»

«بعد از توقف قطار بود؟»

سرهنگ سرش را به علامت تصدیق نکان داد. «بله، تقریباً اطمینان دارم که بعد از آن بود.»

«خوب، از آن می‌گذریم. سرهنگ آربات نات، شما هرگز در امریکا

۱- Somme

۳- Corsicans

V.C - ۲ ملیت و یکوریا - مدالی در ارتش انگلیس

از جا بلند شد. «اگر به من دیگر احتیاجی نیست» سرهنگ سرهنگ آربات نات، چیز دیگری نیست. مرد نظامی تاملی کرد. تنفر او لیه اش برای بازجویی توسط افراد خارجی از بین رفته بود.

با حالتی نسبتاً ناشیانه گفت: «درباره خاتم دینها از من قبول کنید که او کارش درست است، او یک پوکا صاحب واقعی است.» کمی سرخ شد و سپس آنجا را تراک کرد.

دکتر کنستانسین با علاوه برسید: «بوکا صاحب چه؟» پوارو گفت: «یعنی پدر و برادران خاتم دینها به همان مدرسه ای می رفتند که سرهنگ آربات می رفته.»

دکتر کنستانسین با دلخوری گفت: «او، بس هیچ ربطی با موضوع جنایت ندارد.»

پوارو گفت: «کاملاً درست است.»

پوارو در حالیکه با انگشتانش به آهستگی روی میز ضرب گرفته بود، به فکر فرو رفت. سهیں سرش را بلند کرد و گفت: «سرهنگ آربات نات بیب من کشد. در کویه آقای راجت من یک بیب تمیز کن بیدا کردم. آقای راجت هم فقط سیگار برگ می کنید.»

«شما فکر می کنید که...؟»

«او تا به حال تنها کسی است که اعتراف کرده که بیب من کشد. و در مورد سرهنگ آرمترانگ هم خبر داشت- شاید هم در واقع او را می شناخته. اما اعتراف نمی کند.»

«بس شما فکر می کنید که...؟»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «غیر معکن است. کاملاً غیر معکن است

هیأت متصفه حالت دلخواه را دارد.» پوارو برای یکی دو دقیقه به او نگاه کرد.

بعد گفت: «بله، مطمئنم که نظر شما همان است. خُب، سرهنگ آربات نات، فکر نمی کنم که مسئله دیگری باقی مانده باشد. آیا خود شما چیز دیگری از دیشب به خاطر نمی آورید که به نظرتان کمی مشکوک باشد؟» آربات نات یک یا دو دقیقه تأمل کرد.

گفت: «نه، هیچ، مگر، و سپس تأملی کرد. «بگویید، ادامه دهید، خواهش می کنم.» سرهنگ پارامی گفت: «خوب در واقع چیز مهمی نیست. ولی شما گفتید هر چه بیاد می آورم.» «بله، بله، ادامه دهید.» «او، چیزی نیست. صرفاً جزئیات است. اما به محض اینکه به کویه خود برگشتم متوجه شدم که در کثار کویه من می دانید، در آخری...» «بله، شماره ۱۶.» خوب درب کاملاً بسته نبود. و کسیکه آنجا بود، داشت دزدگی به بیرون نگاه می کرد. بعد درب را سریعاً بست. البته می دانم که مهم نیست. اما به نظرم کمی عجیب آمد. منظورم این است که، کاملاً طبیعی است که درب را باز کنید و سرتان را بیرون بیاورید بینید که چه خبر است. اما حالت دزدانه آن بود که توجه مرا به خودش جلب کرد.»

پوارو با تردید گفت: «بله.»

آربات نات با عذرخواهی گفت: «به شما گفتم که چیز مهمی نبود. اما می دانید، نیمه های شب، وقتیکه همه چیز آرام است، این موضوع به نظرم غیر عادی آمد. مثل یک داستان های کارآگاهی بود. تعامش بی معنی است.»

این کار برآمد.»  
 پوارو به پاسپورت او که روپرتویس قرار داشت نگاه کرد. «شما سایرسن  
 بتمن هاردمون آنچه آمریکا ۴۱ ساله، فروشنده نوارهای ماشین تحریر  
 هستید؟»  
 «درست است. خودم هستم.»  
 «شما از استانبول به پاریس سفر می کنید؟»  
 «همینطور است.»  
 «به چه دلیلی؟»  
 «تعارض.»  
 «شما همیشه با درجه یک مسافرت می کنید. آقای هاردمون؟»  
 چشمکی زد و گفت: «بله، قریان. شرکت هزینه های سفر مرا می بردازد.»  
 «حالا، آقای هاردمون، به حوالات شب گذشته می بردازیم.»  
 امریکایی سرش را به نشانه موافقت تکان داد.  
 «دریاره این موضوع چه می توانید به ما بگویید؟»  
 «دقيقة، هیچ چیز.»  
 «اوچه بحیف شد. شاید، آقای هاردمون، شما بتوانید دقیقاً به ما بگویید که  
 دیشب پس از شام چه کردید؟»  
 برای اولین بار اینطور بنظر می رسید که امریکایی برای جوابگویی آمادگی  
 ندارد. دست آخر گفت: «ببخشید، آقایان. ممکن است بفرمانید شما کی  
 هستید؟»  
 «ایشان مسیو بو رئیس شرکت بین المللی راه آهن هستند. این آقا هم  
 پوشکی است که جسد را مورد معاینه قرار داده است.»

که یک انگلیسی محترم، کمی احمق و درستکار، دوازده بار، دشمنش را چاقو  
 بزنند! احساس نمی کنید، دوستان من، که چقدر غیر ممکن است؟»  
 مسیو بو گفت: «این فرضیه برای روانشناسی است.»  
 «و آدم باید به روانشناسی احترام بگذارد. این جنایت امضایی دارد و  
 مطمئناً این امضاه سرهنگ آریات نات نیست. حب، حالا می رویم سر  
 بازرسی از نفر بعدی.»  
 این بار مسیو بو از مرد ایتالیایی حرفی نزد، فقط فکرش به طرف او رفت.

## ۹

آخرین مسافر درجه یکی که باید با او گفتگو می شد، آقای هاردمون، همان  
 امریکایی تنومند مطعمتن به بخودی بود که میزی را با مسافر ایتالیایی و  
 پیشخدمت راجت مشترکاً استفاده می کردند. او یک دست لباس چهارخانه با  
 پیراهن صورتی و کراواتی با یک سنجاق کراوات زرق و برق دار پوشیده بود.  
 همان طور که وارد سالن غذاخوری شد جیزی را در دهانش می چرخاند. او  
 صورتی بزرگ، گوشتالود و حالتی خوش مشرب داشت. او گفت: «صبح بخیر،  
 آقایان، چه کار می توانم برای شما انجام دهم؟»

«شما در مورد این قتل جیزی شنیده اید، آقای هاردمون؟»  
 «البته.» ماهرانه آدامس را در دهانش جایجا کرد.  
 «شرایط ایجاد می کند که از تمام مسافرینی که در قطار هستند بازرسی  
 به عمل آید.»

«از نظر من ایندادی ندارد. حدس می ذتم تنها راهی باشد که بتوان از عهده

پوارو این نام را که یکی از شناخته ترین و مشهورترین آژانس های کارآگاهی خصوصی در نیویورک بود می شناخت.  
او گفت: «خوب، آقای هاردمون، بفرمانید که معنی این کار چیست؟»  
آقای هاردمون گفت: «من را پس از شنبه ام که به این مستله رسید گشی کنم.»  
آقای هاردمون گفت: «اسم شما را شنیده ام.» بعد یکی دو دقیقه ای به فکر فرو رفت و سهی گفت: «بهتر است که حقیقت را بگویم.»  
پوارو با حالتی خشک گفت: «به شما پیشنهاد می کنم آنچه را که می دانید به ما بگویید.»  
«شما می گویید اگر چیزی می دانم به شما بگویم. اما چیزی نمی دانم. همان طور که گفتم به هیچ وجه چیزی نمی دانم، اما باید چیزی بدانم. و این همان چیزی است که مرا عصبانی می کند. من باید چیزی بدانم.»  
«لطفاً توضیح بدهید، آقای هاردمون.»

آقای عزیز:  
به طوری که اطلاع پیدا کرده ام شما یکی از کارمندان آژانس کارآگاهی مک نیل هستید. خواهش می کنم در ساعت جهار بعد از ظهر به سوئیت من بیاید.

نامه به امضاء اس ای راچت بود.

پوارو گفت: «خوب؟»  
«من در ساعت مقرر حاضر شدم، و آقای راچت هم مرا در جریان آنچه اتفاق افتاده بود، گذاشت. او چند نامه را که دریافت کرده بود به من نشان داد.»

«او از خطر آگاه شده بود؟»  
«وانمود می کرد که نشده، اما حسابی به هیجان آمده بود. به من

«و شما خودتان؟»  
«من هر کول پوارو هستم. از طرف شرکت مامور شده ام که به این مستله رسید گشی کنم.»

آقای هاردمون گفت: «اسم شما را شنیده ام.» بعد یکی دو دقیقه ای به فکر فرو رفت و سهی گفت: «بهتر است که حقیقت را بگویم.»  
پوارو با حالتی خشک گفت: «به شما پیشنهاد می کنم آنچه را که می دانید به ما بگویید.»

«شما می گویید اگر چیزی می دانم به شما بگویم. اما چیزی نمی دانم. همان طور که گفتم به هیچ وجه چیزی نمی دانم، اما باید چیزی بدانم. و این همان چیزی است که مرا عصبانی می کند. من باید چیزی بدانم.»

آقای هاردمون آهی کشید. آدامست را بیرون آورد و در جیبیش گذاشت. در یک آن تمامی شخصیت او تغییر پیدا کرد. او از شخصیت نمایشی خود خارج شد و بیشتر به یک آدم واقعی نزدیک گردید. طنین صدایش نیز تغییر کرد.  
او گفت: «آن پاسپورت کمی غیر واقعی است. این نشان می دهد که من واقعاً که هستم.»

پوارو کارتی را که هاردمون به او داد مورد بررسی قرار داد. مسیو بو از روی شانه های او به دقت به کارت نگریست.

آقای سایرس ب هاردمون
آژانس کارآگاهی مک نیل
نیویورک

مسیو سو گفت: «او چیزی می دانسته.»  
پوارو متفسکرانه گفت: «او مطمئن‌باش از آتجه که به منشی اش گفته  
می دانسته.»  
او چیزی راجح به دستمن خود به شما نگفت؟ مثلاً گفت که چرا  
زندگی اش مورد تهدید قرار گرفته؟  
نه، او در این مورد خبلی با اختیاط صحبت می کرد. فقط گفت که آن مرد  
قصد جان او را دارد و در صدد است که این کار را بکند.  
پوارو متفسکرانه تکرار کرد: «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی زنانه».  
بعد نگاهی زیرگاهه به هاردمون انداخت و بررسید: «البته شما که می دانید او  
واقعاً چه کسی بود؟»  
«منظورتان چه کسی است، آقا؟»  
«راجحت را می گویم. شما که او را شناختید؟»  
«منظورتان را نمی فهمم.»  
«راجحت همان کاستی، قاتل آرمسترانگ بود.»  
آقای هاردمون با یک سوت طولانی احساسات خود را ابراز کرد.  
«بله، فربان! این مسئله مطمئن باعث تعجب است! نه، من او را نشناختم.  
وقتی که آن اتفاق افتاد. من در غرب بودم. تصور می کنم که عکس‌های او را در  
روزنامه‌ها دیدم. اما وقتی عکس‌های روزنامه از کسی عکس می گیرند، آدم  
نمی توانند مادر خودش را هم بشناسند. خوب، بدون شک عده‌ای پدنیال او  
بوده‌اند تا گیرش بیندازند.»  
«آیا شما کسی را که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و مشخصاتی  
مثل کوچک اندام- تیره و صدایی زنانه وار داشته باشد می شناسید؟»  
هاردمون یکی، دو دقیقه‌ای به فکر فرورفت. «گفتنش مشکل است. تقریباً

بیشترهایی داد از این قرار که من هم با همان قطاری که او به پاروس<sup>۱</sup> می رود  
مسافرت کنم تا مطمئن شوم که دست کسی به او نرسد. خوب، آقایان، من هم  
با همان قطار سفر کردم- و با وجود حضور من، دست یکنفر به او رسید. از  
این موضوع خیلی دلخورم. صورت خوبی برای من ندارد.»

«آیا او به کاری که شما باید در پیش می گرفتید اشاره‌ای هم کرد؟»  
«البته. او همه را بروی نوار ضبط کرده بود. عقیده‌ای این بود که من در  
کویه مجاور او به سر بریم. خوب، از اول این موضوع نقش بر آب شد. تنها  
جایی که خالی بود، شماره ۱۶ بود. حدس می زنم که مامور قطار می خواست  
آن را برای خودش نگه دارد. وقتیکه به قضیه خوب نگاه کردم دیدم که شماره  
۱۶ اتفاقاً از نظر استرازیکی موقعیت خیلی خوبی دارد. جلوی واگن خواب  
استانبول فقط واگن غذاخوری قرار داشت. دری که به روی سکوی جلویی  
قرار داشت در شب یسته می شد. تنها راهی که بک آدم کش می توانست از آن  
بیاید یا درب پشتی بود که به بیرون باز می شد و یا از طرف عقب قطار بود. و  
در هر صورت او می بایست از جلوی کویه من بگذرد..»

تصور می کنم که شما از هویت مهاجم اطلاعی نداشتنید؟»  
«خوب، من می دانستم که او چه شکلی است. آقای راجحت مشخصاتش را  
برایم تشریح کرد.»  
«چند؟»

سه مرد مشتاقانه به جلو خم شدند.  
هاردمون ادامه داد: «مردی کوچک اندام- تیره- با صدایی شبیه صدای زنان.  
این چیزی بود که پیرمرد به من گفت. همچنین گفت که، این واقعه در شب  
اول رخ نخواهد داد، بیشتر احتمال دارد که در شب دوم یا سوم اتفاق بیفتد.»

می نشیند.»

«آیا او بعد از توقف وین کف جی صندلی اش را ترک کرد؟»

«آخرین ایستگاه؟ بله، درست بعد از توقف قطار، او به چند زنگ جواب داد. بعد از آن، او از کنار من گذشت و به واگن عقبی رفت. حدود پانزده دقیقه آنجا بود. یک نفر مثل دیوانه‌ها شروع کرد به زنگ زدن و او دوان دوان برگشت. من آدم توی راهرو بینم قضیه از چه قرار است. می دانید، کمی عصی شدم، چون آن خانم آمریکایی تری به پا کرده بود. من پوزخندی زدم. بعد مامور به طرف کوبه دیگری رفت و برگشت و یک بطری آب معدنی برای آقای هاردمن رختخواب کوبه‌ای به انتهای واگن رفت. بعد از آن فکر نمی کنم که دیگر حرکتی کرده باشد. نا ساعت پنج صبح امروز.»

«آیا او اصلاً خوابش برداشت؟»

«این را نمی توانم بگویم. شاید.»

پوارو سرش را تکان داد و به بی اراده مشغول صاف کارهای روزی میز شد. پار دیگر کارت را از روی میز برداشت. سه‌گفت: «بهتر است که این را امضا کنید.»

دیگری حرفش را گوش نکرد.

«حدس من زنم. کسی نیاشد که بتواند هویت شما را تأیید کند. آقای هاردمن؟»

«در این قطار؟ فکر نمی کنم. مگر مک‌کوبین جوان. من او را به قدر کافی می‌شناسم. او را در دفتر پدرش در نیویورک دیده‌ام. اما نمی شود گفت که او بتواند مرا از بین آن همه کارمند تشخیص می‌دهد. نه، آقای پوارو، شما باید تا پایان شدن هر فها صبر کنید. بعد به نیویورک تلگراف بزنید. خوب،

همه کسانی که با آن جریان ارتباط داشتند. همگی مرده‌اند.»

«بادتان می‌آید، یک موردش دختری بود که خودش را از پنجه بانین پرت کرد؟»

«بله. مورد خوبی را ذکر کردید. به نظرم خارجی بود. شاید او نوعی ارتباط غیرعادی داشته. اما شما باید در نظر داشته باشید که موارد دیگری غیر از مورد آمسترانگ هم بود. کاستی مدنی بود که این بجه دزدی‌ها را ادامه داده بود. فقط نمی‌توانید روی موضوع آمسترانگ تکیه کنید.»

«اما ما دلیلی داریم که نشان می‌دهد این جنایت با موضوع آمسترانگ ارتباط داشته است.»

آقای هاردمن نگاه پرسشگرانه‌ای کرد. پوارو توجهی نکرد. آمریکایی مرض را تکان داد و سمس به آهستگی گفت: «نمی‌توانم کسی را که با آن خصوصیات جور در باید به خاطر بیاورم. البته من چندان اطلاعی از آن قضیه نداشم.»

«خوب، آقای هاردمن، به داستانتان ادامه دهید.»

«چیز زیادی نیست که بگویم. روزها می‌خوابیدم و شبها نگهبانی می‌دادم. هیچ چیز مشکوکی شب اول رخ نداد. شب قبل هم به همین نحو گذشت. در را نیمه باز گذاشته بودم و نگاه می‌کردم، اما هیچ غریبه‌ای از آنجا نگذشت.»

«آقای هاردمن، شما از این موضوع اطمینان دارید؟»

«کاملاً مطمئنم. هیچکس از بیرون به داخل قطار وارد نشد، و هیچ کس هم از واگن‌های عقب قطار نیامد. من روی حرفم قسم می‌خورم.»

«آیا در موقعیتی که قرار داشتید می‌توانستید مامور قطار را بینید؟»

«البته، او در روی آن صندلی کوچک که تقریباً مقابله در کوبه‌من است

او فرانسه را بخوبی و روانی فقط با لهجه مختصری حرف می‌زد.  
 «اسم شما آنتونیو فوسکارلی است؟»  
 «بله، مسیو.»  
 «شما تابعیت آمریکا را دارید؟»  
 آمریکایی لبخندی زد و گفت: «بله مسیو. برای شغل من این بهتر است.»  
 «شما نمایندگی اتومبیل فورد را دارید؟»  
 «بله، می‌دانید.»  
 به دنبال آن شرح کاملی داده شد. در پایان سخنانش سه مرد از روش‌های تجاری فوسکارلی، سفرهایش، درآمدش، و نقطه نظرهایش دریاراه ایالات متحده و بیشتر کشورهای اروپایی اطلاع پیدا کردند. او مردی نبود که اطلاعات از او به زور گرفته شود، بلکه جوابها براحتی داده می‌شد.  
 طبیعت یاکش، چهره کودکانه اش همراه با فصاحت کلام و حرکاتش در هنگام سخن گفتن نشان دهنده اعتماد به نفسش بود. مکنی کرد و عرق پیشانی اش را با یک دستمال پاک کرد.  
 «بنابراین می‌بینید، من کارهای بزرگ انجام می‌دهم، اطلاعاتم دست اول است. من بازاریابی را می‌دانم!»  
 «پس شما در ده سال گذشته، کم و بیش در آمریکا بوده اید؟»  
 «بله - مسیو. آه! روزی را که سوار کشی شدم که به آمریکا بروم خیلی خوب به خاطر می‌آورم. چقدر بنتظرم دور می‌رسد! مادرم و خواهر کوچکم...»  
 پوارو سیل خاطرات او را متوقف نمود.  
 «طی اقامت موقتی خود در ایالات متحده آیا هیچگاه به متوفی پرخورد کرده بودید؟»

خداحافظ. آفای پوارو از ملاقات شما خویش نداشت. «اما شاید شما بیس را ترجیح می‌دهید؟»  
 «من نه.» سیگاری برداشت، سهیم به تنی خارج شد.  
 سه مرد به یکدیگر نگاه کردند.  
 دکتر کنستانس پرسید: «فکر می‌کنید راست گفت؟»  
 «بله، بله، من این آدمها را می‌شناسم. به علاوه به سادگی می‌توان خلافش را ثابت کرد.»  
 مسیو بو گفت: «او بک مدرک خیلی جالب توجه در اختیار ما گذاشت.»  
 «بله، واقعاً.»  
 مسیو بو متفکرانه گفت: «بیک مرد کوچک اندام، تیره - با صدایی زنانه.»  
 پوارو گفت: «مشخصاتی که در مورد هیچ کدام از افرادی که در قطار وجود دارند صدق نمی‌کند.»

## ۱۰

پوارو در حالیکه جسمانش بر قمی زد گفت: «حالا، برای خوشحال کردن مسیو بو، مرد ایتالیایی را می‌بدیریم.»  
 آنتونیو فوسکارلی با گامهایی سریع جون گریه، وارد واگن غذاخوری شد.  
 صورتی بشانش بود. محظوظ همه ایتالیانی‌ها صورتی آفتاب خورده و تیره داشت.

می خواهم.»

«اگر امکان دارد، به من بگویید، دقیقاً دیشب بعد از شام چه کردید؟»  
 «با کمال میل، من همیشه تا موقعی که بتوانم در رستوران می مامم، آدم پیشتر سرگرم می شود. من با آن آفای آمریکایی که سر میز من نشسته بود صحبت کردم. او نوار ماشین تحریر می فروشد، بعد به کوبه خود رفتم که غالی بود. جان بال بدیخت که با من هم کوبه است به دیدن رئیسیت رفته بود. آخر سر او برگشت، میل همیشه صورتی غمگین داشت، حرفی نزد. فقط می گفت بله یا نه. این انگلیسی ها تراز بیماره‌ای هستند. حس همدردی ندارند. در گوشه‌ای خیلی خشک می نشینند. کتاب می خوانند. بعد مامور قطار آمد و رختخوابهای ما را آماده کرد.»

پوارو زمزمه کرد: «شماره های چهار و پنج؟»

«کاملاً درست است، کوبه آخری. مال من تغطیخواب بالایی است. من رفتم بالا و سیگار کشیدم و کتاب خواندم. فکر می کنم آن انگلیسی کوچک دندان درد داشت چون یک بطری کوچک که بوی بسیار تندی داشت را بیرون آورد. در رختخوابش دراز کشیده بود و ناله می کرد. من به خواب رفتم. هر وقت که بیدار می شدم صدای او را می شنیدم که ناله می کرد.»

«می دانید که او شب گذشته از کوبه بیرون رفت یا نه؟»

«فکر نمی کنم، و گرنه می شنیدم. نوری که از راهرو به درون می تابد، هر کس را به خیال اشکه برای بازرسی گمرکی در مرز آمده اند بیدار می کرد.»

«او هیچگاه از رئیسیت صحبت نکرد؟ چیزی حاکی از غرض ورزی خود نسبت به رئیس نگفت؟»

«به شما می گویم او حرف نمی زد. او حس همدردی ندارد، مثل یک ماهی است.»

«هرگز. من این جور آدمها را خوب می شناسم. اوه! بله!» مشتاقانه، با انگشتانش بستکی زد. «در ظاهر مردی قابل احترام و بسیار خوش بوش بود، اما در باطن همه جیزش فرق داشت. باید به شما بگویم او یک شیاد بود. من که اینطور فکر می کنم.»

پوارو به خشکی گفت: «اعقیده شما حد در حد درست است. راجحت همان کاستی بجه دزد است.»

«جی به شما گفتم؟ من باید گرفته ام که بسیار دقیق باشم. صورت اشخاص را می خوانم. برای کارم لازم است. فقط در امریکا به شما باید می دهنده که چگونه به طرز صحیحی محصولات خود را به فروش برسانید من...»  
 «شما قضیه آرمسترانگ را به خاطر می آورید؟»

«کاملاً به خاطر می آورم. یک دختر کوچک بود. خیلی کوچک. این طور نیست؟»

«بله، یک حادثه غم انگیز.»

به نظر می رسید که ایتالیایی اولین نفری بود که به این مسئله ایجاد می گردد.

با حالت خنده فیلسوفانه ای گفت: «آه! خوب، این چیزها در تمدن بزرگی چون امریکا اتفاق می افتد...»

پوارو صحبتش راقطع کرد. «آیا شما هرگز به هیچیک از اعضای خانواده آرمسترانگ برخورد کرده اید؟»

«نه فکر نمی کنم. مستکل است بگویم. به شما ارجامی می دهم. تنها در سال گذشته من...»

«میتو، تقاضا دارم به موضوع اصلی توجه داشته باشید.»  
 ایتالیایی دستانت را به حالت عذرخواهی بدلند کرد. «هزاران بار عذر

تیست که- چطور بگویم؟ یک جنایت لاتینی باشد. جنایتی است که ردیای یک مفر سنجیده، کاردان و خونسرد را نشان می دهد- فکر من کنم مفر یک انگلوساکسن.»

او دو پاسپورت آخر را بلند کرد. «اجازه بدید که حالا دو شیشه دینهام را بیننم.»

۱۱

وقتی ماری دینهام به واگن غذاخوری وارد شد، نظریه قبلی بوارو را تأیید کرد. کت گوناه سیاهی با یک بلوز خاکستری فرانسوی بسیار آراسته بر تن داشت، و امواج صاف موهای تبره اش آراسته و مرتب بود. رفتارش به آنها و مرتبی موهایش بود.

او پرستگرانه مقابل بوارو و مسبو بو نشست. بوارو شروع کرد: «اسم شما ماری هرمونین دینهام و بیست و شش ساله هستید؟»

«بله.»

«انگلیسی؟»

«بله.»

«مادموازل، ممکن است لطفاً آدرس دائمی خود را روی این ورقه کاغذ بنویسید؟»

او پذیرفت. خطش واضح و خوانا بود.

«و حالا مادموازل، شما درباره کارهای شب قبل چه دارید که به ما

«شما بیب، سیگار برگ یا سیگار می کشید؟»  
«فقط سیگار.»

بوارو به او تعارف کرد، او هم قبول کرد.

مسبو بو پرسید: «شما هرگز در تیکاگو بوده اید؟»

«آه! بله- شهر خوبی است. اما تیکاگو- کلبولند و دترویت را بهتر می شناسم. شما هیج وقت امریکا را دیده اید؟ نه؟ باید بروید. آن...»

بوارو ورقه کاغذی را به سمت او هل داد.

«اگر ممکن است این را امضا کنید و آدرس دائمی خود را نیز بنویسید.»  
مرد ایتالیابی با خطی خوش نوشت. سپس بلند شد. لبخندش به زبانی همیشه بود.

« تمام شد؟ دیگر به من احتیاج ندارید؟ آقایان، روز خوش، من قرار ملاقاتی در میلان دارم.» سرش را با اندوه تکان داد «و گرنه کارم را از دست می دهم.» آنچه را ترک کرد.

بوارو به دوستش نگاه کرد.

مسبو بو گفت: «او مدت زیادی در امریکا بوده است. ایتالیابی هم هست، و ایتالیانیها از چاقو استفاده می کنند! و دروغگوها قهاری هم هستند از آنها خوش نمی آید.»

بوارو بالبخندی گفت: «ممکن است راست بگویید. اما دوست من، به شما خاطرنشان می کنم که مطلقاً هیچگونه مدرکی علیه او وجود ندارد.»

«پس درباره روانشناسی چه می گویید؟ آیا ایتالیانها حاقو نمی زنند؟»

بوارو گفت: «به طور حتم، مخصوصاً وقتی در گرم‌گرم یک دعوا هستند. اما این نوع جنایتش فرق می کند. من عقبده دارم، دوست من، که این جنایت با دقت برنامه ریزی و انجام شده است. از قبل تدارک دیده شده است. این طور

«چه اثری بر شما گذاشت؟»

«من شود گفت که نوجهي به او نکردم.»

«آیا این احساس به شما دست نداد که او یک شخصیت شیطانی دارد؟»  
کمی شانه هایش را بالا آنداخت. «واقعاً، نمی توانم بگویم جون راجع به  
ن فکر نکردم.»

بوارو زیر کاهه به او نگریست.

در حالیکه جشنگری به او می زد گفت: «فکر می کنم، نهوده بازجویی مرا  
کمی اهانت آمیز تلقی می کنید. آن طور که شما تصور می کردید نبود. یک  
بازجویی به طرقه انگلیسی. جیزی که فقط برایه حقایق دور بزند. یک کاری  
در نهایت نظم و ترتیب. اما من، مادموازل، قوه ابتکارم را به کار می گیرم. اول  
به شاهدم نگاه می کنم، صفات ویژه او را جمع بندی می کنم، و بر حسب آن  
سؤالاتم را طرح ریزی می کنم. همین چند دقیقه قبل از آقایی سؤالاتی  
می کردم که مایل بود تمامی اطلاعاتش را در همه زمینه ها بدهد. خوب، من  
توجه او را دقیقاً به مطلب جلب کردم. ازا او خواستم که جواب مرا با بله یا نه،  
این یا آن بگوید. و بعد شما می آید. من فوراً متوجه می شوم که شما انتظار  
کاری با نظم و ترتیب را دارید. شما توجه خود را صرفاً به موضوع معطوف  
می کنید. جوابها بتان خلاصه و دور محور اصلی است. و به این دلیل که  
طبیعت بشر شربراست، مادموازل، من از شما سؤالاتی کاملاً متفاوت  
می برسم. از شما می برسم که چه احساسی دارید، چه فکر می کنید. این  
روشن، مورد پسند شما نیست!»

«از اینکه این مطلب را من گویم عذر می خواهم. به نظر می رسد که این  
روشن تا اندازه ای انلای و قوت باشد. چه من چهره آقای راجت را  
دوست داشته باشم یا نداشته باشم به نظر نمی رسد که کمکی به پیدا کردن

بگوید؟»

«متاسفم، جیزی ندارم که بگویم. من به رختخواب رفتم و خوابیدم.»  
«مادموازل، آیا این مسئله که جنایتی در این قطار رخ داده، شما را ناراحت  
نمی کند؟»

مشخص بود که انتظار چنین سوالی را نداشته است. چشمان  
حاکستری اش کمی از هم باز شد.

«منظور شما را درک نمی کنم؟»

«سؤال کاملاً ساده ای از شما برسیدم، مادموازل. آن را تکرار می کنم. آیا  
شما از اینکه جنایتی در این قطار به وقوع پیوسته ناراحت نیستید؟»  
«من واقعاً از این نقطه نظر درباره آن فکر نکرده ام. نه، از این جهت اصلاً  
ناراحت نیستم.»

«آه، جنایت یک کار روزمره برای شما به حساب می آید؟»  
ماری دینهایم به آرامی گفت: «طبعتاً موضوع ناخوشایندی است که اتفاق  
افتداد.»

«مادموازل، شما یک انگلوساکسون واقعی هستید. اصلاً احساساتی  
نیستید.»

دوشیزه دینهایم با بوزخند گفت: «متاسفم که نمی توانم دچار حملات  
عصیبی بشوم تا حساسیتم را به شما ثابت کنم. از آن گذشته، مردم هر روز  
می میرند.»

«بله، آنها می میرند. اما ندرتاً قتل اتفاق می افتد.»  
«آه! مسلماً.»

«شما یا مقتول آشنازی نداشتید؟»  
«دیروز او را برای اولین بار، وقتی برای صرف غذا به اینجا آمدم، دیدم.»

ماری دینهام به او خبره شد: «بس طبیعی، یک رنگی مایل به قهوه‌ای.»  
«امیدوارم که از اصول اخلاقی تجاوز نکرده باشم. ولی بطوریکه در راه آپو.  
استانبول متوجه شدم رنگ ریدوشاپر شما ارغوانی کمرنگ بود.»

«بله، درست است.»

«اما دموازل، شما ریدوشاپر دیگری هم دارید؟ برای مثال یک ریدوشاپر  
سرخ رنگ.»

«نه، آن مال من نیست.»

پوارو به جلو خم شد. او مانند گربه‌ای بود که به طرف بلک موش خیز بر  
می‌دارد.

«بس، مال کیست؟»

دختر خودش را کمی عقب کشید، جا خورده بود. «نمی‌دانم. منظورتان  
چیست؟»

«شما نگفته‌ید. «نه، من چنین چیزی ندارم». بلکه گفتید «مال من نیست».  
من شود اینظور معنی کرد که آن متعلق به کس دیگری است.  
دختر سرش را به علامت تأیید نکن داد.

«بله.»

«مال کیست؟»

«همین الان به شما گفتم که نمی‌دانم. امروز صبح ساعت پنج بیان شدم.  
احساسم چنین بود که قطار مدت زیادی است که توقف کرده است. در را باز  
کردم و راهرو را نگاه کردم. فکر کردم که ممکن است در بلک ایستگاه باشیم.  
کسی را که کیمونوی سرخرنگی به تن داشت در انتهای راهرو دیدم.»

«و شما نمی‌دانید او که بود؟ رنگ موها بش روشن بود. تیره یا خاکستری  
رنگ؟»

قاتل او بنماید.»

«اما دموازل، آیا شما من دانید که راجح حقیقتاً چه کسی بود؟»  
او سرش را به علامت مبتت تکان داد. «خانم هابارد به همه گفته است.»

«لدر باره قضیه آرمترانگ چه فکر من کنید؟»

دختر بالحن خشکی گفت: «کار کاملاً زشتی بود.»  
پوارو منکرانه به او نگریست.

«دوشیزه دینهام، فکر من کنم که شما از بغداد من آید؟»  
«بله.»

«به لندن من روید؟»  
«بله.»

«در بغداد چه من کردید؟»  
«معلم سرخانه دو کودک بودم.»

«آیا بعد از تعطیلات به سر کارمان بر من گردید؟»  
«مطمئن نیستم.»

«چرا؟»

«بغداد از همه چیز کم دور است. اگر بتوانم شغل مناسبی پیدا کنم  
ترجیح من دهم در لندن بمانم.»

«من فهمم، فکر کردم، شاید. تصمیم داشته باشید ازدواج کنید.»  
دوشیزه دینهام جوابی نداد. جسمانش به طرف پوارو برگشت و به او نگاه  
کرد. گویا با این نظر اجمالی به او من فهماند که سوالش بی ربط است.

«لدر باره خانم السن که با او هم کویه هستید نظرتان چیست؟»  
«او به نظر مخلوق ساده و دوست داشتنی ای من آید.»

«ریدوشاپر او چه رنگی است؟»

رسیده باشد؟»

دکتر سرش را به علامت نفی نکان داد.  
«مادموازل، فکر می کنم می توانید ابن اطمینان را به دوست خود بدهید.»  
«مشترکم،» ناگهان به پوارو لبخند زد. لبخندی که توأم با حس همدردی بود.  
«منی دانید، او مانند یک گوسفند مظلوم است. فوری نگران می شود.»  
او پر گشت و بیرون رفت.

۱۲

مسیو بو با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد.  
«من منتظر تو را کاملاً نمی تهمم، پیرمرد، سعی داشتی چه کار کنی؟»  
«داشتم دنبال راه نفوذ من گستم، دوست من.»  
«راه نفوذ؟»  
«بله - نفوذ در زره محافظ یک خانم جوان. امیدوار بودم که بتوانم از او حرف بکشم. اما این را می دانم که او انتظار نداشت در این قضیه اینگونه با او برخورد نمایم.»  
مسیو بو یافستگی گفت: «تو به او مظنونی، اما چرا؟ او به نظر خانم جوان بسیار فربینده ای می آید - می نوایند آخرین فرد روی زمین باشد که در یک چنین جنایتی درگیر شده باشد.»  
کنستانسین گفت: «من هم موافقم، او خونسرد است. احساسات ندارد. او

«نمی توانم بگویم. کلاه بر سر داشت و من فقط بست سرش را دیدم.»  
«و استحوان بندی بدش؟»

«باید بگویم. تقریباً بلند و باریک، اما مستکل است که بگویم. کیمونوی بیرون داشت که از دهایی بر آن گلدوزی شده بود.»  
«بله، بله، درست است - ازدها.» پوارو برای دقیقه ای ساکت ماند. با خودش زمزمه کرد: «نمی توانم بفهمم. نمی توانم بفهمم. هیچ یک از اینها معنی نمی دهد.»  
بعد، نگاهش را بلند کرد و گفت: «مادموازل، بیش از این شما را معطل نمی کنم.»

«اووه!» گویا مری دیشام آمادگی این را نداشت، اما فوری برخاست.  
به در که رسید لحظه ای تردید کرد. سپس پر گشت و بالبخندی گفت:  
«آن خانم سوندی - خانم السن را می گویم. به نظر کمی نگران می رسد.  
می گوید شما به او گفته اید که او آخرین نفری است که مقنول را زنده دیده است. فکر می کند که شما به او مظنون هستید. می توانم به او بگویم که اشتباه کرده است؟ می دانید او آدمی است که آزارش به یک سورچه هم نمی رسد.»

«جه وقتی بود که برای خانم هایارد آسپیرین برد؟»  
«درست ده و نیم.»  
«عجیش جقدر طول کشید؟»  
«تقریباً پنج دقیقه.»  
«آیا او در خلال شب کویه را ترک کرد؟»  
«انه.»  
پوارو به طرف دکتر برگشت. «راچت می توانسته به آن زودی به قتل

شدن به او دارید.»

پوارو لبخندی زد و جواب داد:

«آها آن از دید روانشناسی است، من از خود می برسم، آیا این امکان برای خانم دیپنهام وجود دارد که این جنایت را طرح ریزی کرده باشد؟ من معتقد هستم، که در پشت این ماجرا، مغزی کارдан، خردمند و خوشنود وجود دارد.

خانم دیپنهام با تمام این معیارها جور در می آید.»

مسیو بو سرش را به علامت نفی تکان داد. «دوست من، فکر می کنم شما اشتباه می کنید. من آن دختر انگلیسی جوان را در قالب یک جنایتکار نمی بینم.»

پوارو در حالیکه آخرین پاسیورت را بر می داشت گفت: «آها خوب، آخرین اسم در لیست ما، هیلدگارد اشمیت، خدمتکار پرنس است.»

بعد، هیلدگارد اشمیت همراه مامور به رستوران قطار آمد و با ادب به انتظار ایستاد.

پوارو به او اشاره کرد که بنشیند.

او نشست، در حالیکه دستاش را جمع کرده بود با متأثر منتظر شد تا پوارو سوالاتش را آغاز کند. رویه مرتفعه زن متیس به نظر می رسید - نه شاید فوق العاده خردمند، بلکه بطور برجسته ای قابل احترام.

روش پوارو با هیلدگارد اشمیت کاملاً برخلاف آن بود که با ماری دیپنهام برگزار کرده بود.

رفتارش با او فوق العاده مهربان و مطبوع بود. و به زن احساس آرامش داد. بعد از اینکه از او خواسته ایم و آدرسین را بنویسد، به آرامی به طرح سوالاتش به زبان آلمانی پرداخت.

«ما من خواهیم نا آنجا که ممکن است بدانیم که شب گذشته چه اتفاقی

چاقوکش نیست - اما از آن دسته آدمهای است که ترتیب طرف خود را به صورت قانونی می دهد.»

پوارو آهی کشید و گفت:

«شما هردو، باید از این وسوسه که این یک جنایت نایابنگام و ناگهانی بوده است خود را برهانید. اما چرا به خانم دیپنهام مظنون هستم، دو دلیل دارد. یک دلیل این استکه جیزی را تصادقاً شنیدم که هنوز شما دو نفر از آن اطلاعی ندارید.»

سپس عبارات مستکوکی را که به طور تصادفی در سفرش در آلهه شنیده بود نقل کرد.

و فتنی گفته اش تمام شد مسبو بو گفت: «مسلمان، مستکوک است. احتیاج به توضیح دارد، جیزی که به آن مظنون هستید این معنی را می دهد که هر دو نفر آنها، یعنی خانم دیپنهام و آن مرد خشک انگلیسی، در این قضیه همدست هستند.»

پوارو سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

«این درست همان جیزی است که حقایق آن را تأیید نمی کند. بینید، اگر آن دو با هم در این قضیه همدست بودند، ما باید انتظار چه جیزی را داشته باشیم؟ که هر کدام از آنها برای دیگری مدرکی ارائه دهد که هنگام وقوع جرم در محل جنایت نبوده است. آیا چنین نیست؟ نه - یک چنین وضعیتی اتفاق نمی افتد - مدرک خانم دیپنهام جهت اینکه هنگام وقوع جرم در محل جنایت نبوده توسط یک خانم سوتی ارائه می شود که در عمرش او را هرگز ندیده است. و مدرک سرهنگ آریات نات توسط ملک، کوین - منشی متوفی ارائه می شود. نه، حق معا به این ترتیب خیلی آسان بنظر می رسد.»

مسبو بو به او بادآوری کرد که: «شما گفتید دلیل دیگری برای مظنون

بستم و به کویه خود برگشتم.»

«منی دانید چه ساعتی بود؟»

«نه، مسیو.»

«چه مدت با پرنیس بودید؟»

«حدود نیم ساعت، مسیو.»

«خوب، ادامه دهید.»

«اول، از کویه خودم یک یتو برای بانویم بردم. علیرغم روشن بود بخاری ها هوا خیلی سرد بود. من یتورا روی او انداختم. و او به من شب بخیر گفت. بعد برایش آب معدنی ریختم سپس جراغ را خاموش کردم و آنجا را ترک کردم.»

«و بعد؟»

«چیز بیشتری نیست که بگویم، مسیو. به اتفاق برگشتم و خوابیدم.»

«و شما هیجکس را در راه روندیدید؟»

«نه، مسیو.»

«منلا یک خانم را در کیمونوی سرخرنگی که ازدهایی بر آن بود ندیدید؟»  
چشمان آرامش کمی از هم باز شد و به او نگاه کرد. «در واقع، نه مسیو. هیچ کس غیر از مامور قطار آن دور و برها نبود. همه خواب بودند.»

«شما مامور قطار را دیدید؟»

«بله، مسیو.»

«او چه کار من کرد؟»

«او از یکی از کویه ها بیرون آمد، مسیو.»

«چی؟» مسیو بو به جلو خم شد. «از کدام یکی؟»

هیلد گارد اشمت دوباره مضطرب شد. و پوارو نظر سرزنش آمیزی به

افتداد است. ما می دانیم که شما اطلاع جندانی درباره خود جنابت نمی توانید بهای بدید. اما ممکن است که چیزی دیده یا شنیده باشید که اگرچه برای شما مهم نبوده ولی برای ما ارزشمند باشد. منظورم را من فهمید؟»

ولی به نظر نمی رسید منظورش را فهمیده باشد. همان طور که جواب می داد صورت مهربان او در گیجی فرو رفته بود.

«مسیو، من چیزی نمی دانم.»

«خوب، بطور متال شما می دانید که خانم شما دیشب به دنبال شما فرستاد.»

«آن موضوع، بله.»

«ساعتش را به خاطر می اورید؟»

«نه، به خاطر نمی آوردم. منی دانید، موقعیکه مامور قطار آمد من خواب بودم. خانم مهربانم اغلب شبها احتیاج به مراقبت دارد. او خوب نمی خوابد.»

«خوب، بس، شما احضار شدید، بلند شدید و ریدو شامر بوشیدید؟»

«نه، مسیو. من لباس پوشیدم. من دوست ندارم با ریدو شامر خدمت بانویم برسم.»

«و با این همه ریدو شامر سرخرنگ قشنگی است، اینطور نیست؟»

به پوارو خبره شد. «ریدو شامر من یعنی آمی تبره است، مسیو.»

«آه، ادامه دهید. شوخی ای بیش نبود. بتایران شما به دیدن پرنیس رفتید. وقتی به آنجا رسیدید چه کردید؟»

«او را ماساز دادم، مسیو، و بعد با صدای بلند کتاب خواندم. با صدای بلند نمی توانم خوب بخوانم. اما بانویم می گوید بهتر است- چون او را بهتر به خواب فرو می برد. وقتی خواب آلود شد به من گفت بروم، من هم کتاب را

دستوری صادر کند.

پوارو سوالاتش را به تحو ساده و دوستانه ای ادامه داد.

«شما تا به حال به امر بکار رفته اید، خانم اشمعیت؟»

«هرگز، مسیو. باید گشور خوبی باشد.»

«شاید شما نشیده باشید که این مردی که کشته شده حقیقتاً کیست - او

مسئول مرگ یک بجهه کوچک بود.»

«بله، شنیدم، مسیو. کار زشت و شرارت آمیزی بود، خدای خوب نباید

اجازه جنین کارهای را بدهد. ما چنین اشخاص شروری در آسمان نداریم.»

اشک در چشمها زن جمع شد، احساس مادرانه اش تحریک شده بود.

پوارو و موقرانه گفت: «بله، جنابت زنشی بود.»

سپس یک تکه پارچه لطیف کتانی از جیبشن در آورد و به دست او داد.

«این دستمال شماست، خانم اشمعیت؟»

زمانی که زن آن را بررسی می کرد، لحظه ای سکوت برقرار شد، او بعد از

یک دقیقه سرش را بالا کرد. رنگ چهره اش کمی به سرخی گراشده بود.

«آه! نه، مسیو، این مال من نیست.»

«من بینید، علامت اختصاری  $H$  دارد. به همین دلیل است که فکر کرده

متعلق به شماست.»

«آه! مسیو، این دستمال یک خانم مشخص است. دستمال گرانبهایی است.

با دست گلدوزی شده. باید بگوییم مال پارس است.»

«مال شما نیست و نمی ایند که به چه کسی تعلق دارد؟»

«من؟ آه! نه، مسیو.»

از بین سه مرد، فقط پوارو بود که متوجه جزئی تردید در جواب دادن او

شد.

دوستش انداخت.

او گفت: «طبعاً مامور قطار اغلب در شب باید جواب زنگها را بدهد. به خاطر می آورید که کدام کوبه بود؟»

«نقریباً اواسط واگن بود، مسیو. دویا سه در دورتر از کوبه پرنیس.»

«آه! ممکن است، دقیقاً به ما بگویید، کجا و چگونه این اتفاق افتاد؟»

«او نزدیک بود به من برخورد کند، این درست زمانی بود که داشتم از کوبه خود پتو را برای پرنیس می بردم.»

«از یکی از کوبه ها بیرون آمد و نزدیک بود با شما تصادف کند. او به چه سعنی می رفت؟»

«به طرف من، مسیو، او از من معدوم خواهی کرد، از پهلوی من رد شد و به طرف بایین راهرو به سمت سالن غذاخوری رفت. کسی زنگ زد، اما فکر نمی کنم که او به آن جواب داد.» هیلدگارد اشمعیت لحظه ای مکث کرد سپس گفت: «من نمی فهمم، چطور...»

پوارو با اطمینان خاطر گفت: « فقط مسئله زمان مطرح است، همه اینها جنبه تشریفات دارد. به تظر می رسد این مامور قطار بیجاره، شب پر تلاشی داشته. اول شما را بیدار می کند و بعد به زنگهای دیگر جواب می دهد.»

اما، مسیو، او همان مامور قطاری نبود که مرا بیدار کرد، مامور دیگری بود.»

«آه! یک مامور دیگر؛ آیا قبل از را دیده بودید؟»

«نه، مسیو.»

«آه! فکر می کنید که اگر او را بینید بتوانید او را بشناسید؟»

«اینطور فکر می کنم، مسیو.»

پوارو چیزی در گوش مسیو بو زمزمه کرد، او برخاست به طرف در رفت تا

حالا کجاست؟ چطور می تواند دود شده و به هوا رفته باشد؟ سرگیجه  
گرفته ام. چیزی بگو دوست من، التماس می کنم. به من نشان بده که چگونه  
غیرمسکن - ممکن می شود..»

پوارو گفت: «عبارت خوبی است. غیرممکن نمی تواند اتفاق افتاده باشد،  
بنابراین غیرممکن علیرغم ظواهر، امکان پذیر می شود..»  
«پس، فوری برای من شرح بده که واقعاً چه اتفاقی شب گذشته در قطار  
روی داده است..»

«من یک جادوگر نیستم، دوست عزیز. من هم مثل شما هستم، یک آدم  
گیج. این قضیه به طرز عجیبی پیش رفته است..»

«در واقع پیش رفته نشده، همانجا بی که بودیم، هستیم..»  
پوارو سرش را تکان داد. «نه، این گفته صحیح نیست. ما خیلی پیش  
رفته ایم. ما چیزهای مسلمی را می دانیم. ما شاهادت مسافران را شنیده ایم..»  
و آن شاهادتها چه چیزی به اطلاعات ما اضافه کرد؟ هیچ چیز..»  
«دوست عزیز، من این را نگفتم..»

«شاید - من مبالغه می کنم، هاردمون، آن امریکایی - و خدمتکار آلمانی -  
بله، آنها چیزی به اطلاعات ما اضافه کرده اند. می شود گفت که آنها تمام  
ماجرای نامفهوم تر از آنچه بود، کرده اند..»

پوارو بالحن تسبیخ دهنده ای گفت: «نه، نه، نه..»  
مسیبو بو به طرف او برگشت. «پس، حرف بزن، بگذار از خرد هر کول  
پوارو بهره مند شویم..»

«مگر به شما نگفتم که، منهم مثل شما هستم؟ یعنی یک آدم گیج. اما  
حداقل می توانیم با مستکلمان رو در رو مواجه شویم. ما می توانیم حقایق را  
مرتب و منظم کیم..»

مسیبو بو زمزمه ای در گوش او کرد. پوارو سرش را تکان داد و به زن  
گفت: «سه مامور واگنهای شبانه به داخل می آیند، ممکن است محبت کند و  
به من بگویید کدام یک از آنها را وقتیکه شما با پتو به دیدن پرنسس  
می رفتید، دیدید؟»

سه مرد داخل شدند. پیر میشل، مامور بلند قد و بلوند واگن آتن -  
پارس، و مامور تومند واگن بخارست.

هیلد گارد اشیت به آنها نگاه کرد و فوراً سرش را به علامت نفی تکان داد.  
او گفت: «نه، مسیبو، هیجگدام از اینها، مردی که من شب قبل دیدم،  
نیست..»

«نه، اینها تنها ماموران قطار هستند. شما حتماً اشتباه می کنید..»  
«من کاملاً اطمینان دارم، مسیبو. این مردان بلند قد و تومند هستند. مردی  
که من دیشب دیدم کوچک و تیره رنگ بود. او سیپل توجکی داشت. صدایش  
وقتی که گفت «معدرت می خواهم» ضعیف بود، مثل صدای یک زن. در واقع،  
من او را خیلی خوب به خاطر می آورم، مسیبو..»

مسیبو بو گفت: «مردی تیره، کوچک اندام با صدایی زنانه..»  
سه مامور قطار و هیلد گارد اشیت مرخص شده بودند.  
مسیبو بو نالمیدانه ادامه داد. «آ، من چیزی نمی فهمم - از اینها اصلاً سر  
در نمی آورم! پس دشمنی که راجت از او صحبت می کرد در قطار بوده؟ اما

(۲)- جنایت دیرتر اتفاق افتاده است. و ساعتی که در جیب مقتول بیدا شده برای گمراهمی، عدداً تنظیم شده است.

(۳)- جنایت زودتر اتفاق افتاده، و تغییر ساعت درست به همان دلیل بالا می باشد.

حالا اگر ما امکان شماره (۱) را که احتمالاً درست نیست و توسط بیشتر شهود حمایت شده فیوں کنیم، باید حقایق مسلمی که از آن ناسی می شود را نیز بهذیریم. اگر جنایت يك و ربع اتفاق افتاده باشد، قائل نمی توانسته از قطار خارج شود، و بدین ترتیب سوالاتی مطرح می گرددند که: او کجاست و گیست؟

برای شروع، اجازه دهید که مدارک را با دقت مورد بررسی قرار دهیم. ما در اینجا توسط هاردمان از وجود مردی- تیره، کوچک اندام با صدایی زنانه- آگاه می شویم. او می گوید که راجحت در مورد این مرد به او گفته و او را استخدام نموده نا مراقب این مرد باشد. هیچ مدرگی که این را ناید کند، در دست نداریم، ما فقط بر حرف هاردمان می توانیم تکیه کنیم. حالا اجازه دهید که این سوال را مورد بررسی قرار دهیم: آیا هاردمان واقعاً همان کسی است که وانمود می کند- یعنی يك کارمند آرائنس کارگاهی نیویورک؟

«در مورد این قضیه جزوی که برای من جالب توجه است این است که ما دسترسی به یلیس را نداریم. ما نمی توانیم صحت اظهارات این اشخاص را ثابت کنیم. ما باید صرفاً براساس قیاس عمل کنیم. که به نظر من این موضوع را خیلی بیشتر جالب توجه می کند. کار عادی ای نیست. پا مسئله هوش سر و کار دارد. من از خود می برسم: آیا می توانیم گفته های هاردمان را در مورد هویتش بذیریم؟ تضمیم می گیرم و می گویم بله. حرفاهاي او را در مورد خودش می بذیرم.»

دکتر کستانین گفت: «خواهش من کنم ادامه بدهید. مسبو.» پوارو صدایش را صاف کرد و نیکه کاغذ خشک کنی را که جلویش قرار نشست صاف کرد.

«اجازه دهید که موضوع را از نظر وضعیت موجود مروری بشاییم. اول نیکه، بی جون و چرا حقایق مسلمی وجود دارند. این مرد، راچت یا کاستی، واژده جای بدنش با ضربه جاقو زخمی شده و شب گذشته مرده. این حقیقت ل است.»

بو با حالتی استهزا می گفت: «آفرین برو تو، آفرین، بیر مرد!» هر کوچک پوارو به هیچ وجه از جا در نرفت و با آرامی ادامه داد. «در حال حاضر من از موارد مسلم و منحصر به فردی که بین من و دکتر کستانین مورد مذاکره قرار گرفته، صرف نظر می کنم. بزودی به آنها خواهیم رداخت. از نظر من حقیقت مهم بعدی، زمان جنایت است.» مسبو بو گفت: «آن هم، از مواردی است که مامی دانیم. جنایت در ساعت اک و ربع امروز صبح واقع شده. همه چیز گواهی براین مطلب می دهد.» «نه همه جیز. شما مبالغه می کنید. مسلماً مدارک نسبتاً خوبی وجود دارد که این نقطه نظر را تقویت می کنند.»

«خوشحالم که حداقل این موضوع را تأیید می کنی.» پوارو بدون اینکه از این وقته متوجه شود، به آرامی ادامه داد. «ما در برابر خود سه امکان داریم:

(۱)- جنایت، همان طوری که شما می گویید، در ساعت يك و ربع اتفاق افتاده است. این نظریه توسط ساعتی که در جیب مقتول وجود داشته، شهادت خانم هابارد و شهادت هیلدگارد اشمت- زن آلمانی تأیید می شود. و با شهادت دکتر کستانین نیز هم آهنگ است.

پیدا کرده است. و هم چنین تأییدیه دیگری که شما ممکن است به آن توجه نکرده باشید.»

«آن چیست؟»

«این حقیقت که سرهنگ آربات نات و هکتور مک کوبین هر دو ذکر کردند که مامور قطار از کنار کویه آنها گذشته است. آنها به این امر چندان اهمیتی ندادند، اما آغازان - پیر میشل اعلام کرد که فقط در موقع مشخص صندلی خود را ترک کرده است - هیچ چیز نمی توانست او را به انتهای واگنی که آربات نات و مک کوبین در کویه تنشته بودند بکشاند.»

«بنابراین داستان مرد تیره، کوتاه قد با صدایی زنانه که او نیفورم مامور قطار را به تن دارد، برایشه شهادت، مستقیم با غیر مستقیم، چهار نفر از شهود قرار می گیرد.»

دکتر کنستانسین گفت: «یک مطلب کوچک، اگر داستان هیلدگارد اشمتت صحیح باشد. چطور مامور واقعی قطار نگفت که وقتیکه می خواسته جواب زنگ خانم هابارد را بدهد او را دیده؟»

«من فکر می کنم که مسئله به این ترتیب بوده استکه، وقتی که او آمده جواب زنگ خانم هابارد را بددهد خدمتکار در کویه خانمش بوده است، و زمانی که او به کویه خود بر می گردد، متصدی درون کویه خانم هابارد بوده است.»

مسیو بو که بصرانه منتظر بود تا آنها صحبت‌هایشان را تمام کنند، به پوارو گفت: «بله، بله. من توجه شما و روش پیشرفت بله به بله شما را تحسین می کنم. اما عرض می کنم که شما هنوز حتی اشاره‌ای هم به این جریان نکرده‌اید. ما همه هم عقیده هستیم که چنین شخصی وجود دارد. مسئله این استکه او به کجا رفته؟»

دکتر کنستانسین پرسید: «آیا شما به احساس خود استناد می کنید؟ آنچه که امریکانیها به آن می گویند الهام؟»

«به هیچ وجه من احتمالات را در نظر می گیرم. هاردمون با یک پاسپورت قلاسی سفر می کند - این، او را فوری در مظان اتهام قرار می دهد. اولین کاری که پلیس هنگام ورود به صحنۀ خواهد کرد این است که هاردمون را بازداشت کند و نلگراف بزرگ تا بینند که گفته های او او صحت دارد یا خیر. در مورد بسیاری از مسافران، اثبات گفته یشکن مشکل است، در خیلی از موارد احتمالاً کوششی هم در این راستا نمی شود، خصوصاً این که هیچ دلیل وجود ندارد که به آنها مظنون شد. اما در مورد هاردمون این مسئله آسان است. او همان شخص است که وانمود می کند. بنابراین می گویم که هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود ندارد.»

«بنابراین، شما او را از مظنونیت تبرئه می کنید؟»

«به هیچ وجه. شما منظور مرا انتیاه فرمیدید. آنچه که می دانم این است که هر کار آگاه امریکایی ممکن است برای کشن راجت دلایل خاص خودش را داشته باشد. نه، چیزی که می گویم این استکه من فکر می کنم می توانیم گفته های هاردمون را در مورد خودش قبول کنیم. این داستان که، می گویند راجت به دنبال او فرستاده و او را استخدام کرده محتمل به نظر می رسد؛ و امکانش هم زیاد است. البته نه اینکه یک حقیقت مسلم باشد. اگر ما قرار است که قبول کنیم این حقیقت دارد، باید ببینیم آیا مدرکی که آن را تأیید کند وجود دارد یا خیر. ما تأییدیه آن را در جایی که به فکرمان نمی رسد پیدا می کنیم یعنی در شهادت هیلدگارد اشمتت. توصیف مردی که او را در اونیفورم مامور قطار می بیند دقیقاً با آن می خواند. آیا تأییدیه دیگری برای این داستان وجود دارد؟ بله، آن دکمه‌ای است که خانم هابارد در کویه خود

بنظر کوچک می‌رسد.»

«اما بطمثنا راحت این را تشخیص می‌داد.»

«شاید او می‌دانسته شاید، فیلاهم. که این زن قصد جان او را کرده، لیاس مردان را می‌یوشیده نا پدین وسیله بهتر به مقصودش برسد. راحت ممکن است حدس زده باشد که او همان حقه را دوباره تکرار می‌کند، بنابراین به هاردمون می‌گوید که به دنبال یک مرد باشد. اما، به هر حال، او صدای زنانه را ذکر می‌کند.»

مسیو بو گفت: «این یک فرضیه است، اما...»

«گوش کنید، دوست من، فکر می‌کنم وقت آن رسیده که درباره تناقض‌هایی که دکتر کستانین متوجه آن شده است به شما توضیح دهم.»  
یوارو نتابجی را که او دکتر از ماهیت جراحات مقتول به دست آورده بودند به طور مفصل شرح داد.

مسیو بو نالهای کرد و سرش را با دستانش گرفت.

بوارو با همدردی گفت: «می‌دانم، می‌دانم دقیقاً چه احساسی داری. سرت می‌پیرخند، اینطور نیست؟»

مسیو بو با فریاد گفت: «همه اینها مثل خواب و خیال است.»

«دقیقاً، بی معنی است. غیرممکن است. نمی‌تواند اتفاق افتداد باشد. من هم همین را می‌گویم. و با اینهم، دوست من، اتفاق افتاده! نمی‌توانیم از حقایق قرار کنیم.»

«آدم دیوانه می‌شود!»

«بله، همین طور است؟ بقدری احمقانه است. دوست من، که بعضی مواقع این احساس به من داشت می‌دهد که باید قضیه خیلی ساده باشد، اما این هم از آن عقیده‌ها است!»

پوارو سرش را با سرزنش تکان داد.

«اشتباه می‌کنید. نباید به همین راحتی رضایت بدهد. قبل از اینکه از خودم ببرسم این مرد کجا ناید بشه، از خود می‌برسم آیا چنین مردی واقعاً وجود داشته؟ ببینید، برای اینکه، اگر این مرد ساخته و برداخته آنها باشد - در واقع یک موجود خیالی باشد - چقدر نایدید کردن او آسان است! بنابراین سعی می‌کنم که ببینم آیا اصلاً چنین مردی وجود خارجی دارد یا خیر!»  
«و وقتی به این نتیجه می‌رسیم که چنین شخصی وجود دارد - خوب، بعد، از خود می‌برسم که او الان کجاست؟»

«دوست عزیز - این سؤال فقط دو جواب دارد. یا او در جایی چنین استادانه و استثنایی مخفی شده که حتی نمی‌توانیم فکرش را بکنیم. یا اینکه او، چطور بگوییم، دو شخصیت دارد. یعنی اینکه هم خودش است، یعنی مردی که راحت از او وحشت داشته، و هم یک مسافر قطار، که جنان خودش را تغییر داده که حتی راحت هم نتوانسته او را بشناسد.»

مسیو بو در حالیکه تا حدی متوجه قضیه شده بود، گفت: «اینهم عقیده‌ای است، پس دوباره در تاریکی فرو رفتم. اما یک ابراد دارد.»

پوارو حرف او را از دهانش قاپید.

«قد آن مرد، همان چیزی استنکه شما می‌خواستید بگویید، غیر از پیشخدمت راحت، تمام مسافرین از جمله مرد ایتالیایی، سرهنگ آریات نات، هکتور مک گوین، کنت آندره نی همگی بلندقد هستند. خوب، تنها پیشخدمت باقی می‌ماند - که چندان محتمل به نظر نمی‌رسد. اما یک امکان دیگر نیز وجود دارد به خاطر بیاورید، او گفته صدای «زنانه». این به ما حق انتخاب می‌دهد. آن مرد ممکن است که به لباس مبدل زنان در آمده باشد، یا بالعکس. اصلاً ممکن است او یک زن باشد. یک زن قد بلند در لباس مردان

مسیو بو نالید: «دو قاتل در قطار سریع السیر شرق.»

فکرشن تقریباً او را به گرید انداخت.

پوارو با خوشحالی گفت: «حالا اجازه دهید قدری بیشتر خیال بردازی کنیم. دو بیگانه مرموز - شب گذشته در قطار بوده اند، بکی مامور قطار با شخصاتی که به ما توسط هاردم داده شده و توسط هیلد گارد اشمت، سرهنگ آربات نات و مک کوین دیده شده است. دیگری زنی در کیمونوی قرمز رنگ - بلند قد و لاغر، که توسط پیرمیتل - خانم دیتها، مک کوین، خود من و همچنین سرهنگ آربات نات دیده شده. او کجا بوده؟ هیچ کس در قطار داشتن یک کیمونوی سرخرنگ را تأیید نمی کند. او نیز، تایدید شده است. آیا او و مامور فلامبی قطار یکی هستند؟ یا آن دو، دو شخصیت کاملاً مجرزا هستند؟ ضمناً - او نیفورم مامور قطار و کیمونوی سرخرنگ کجا هستند؟»

مسیو با خوشحالی بالاپرید و گفت: «آه! این مسئله قطعی است. ما باید چمدان تمام مسافرین را بگردیم. حالا، این شد یک حرفی!»

پوارو نیز بلند شد، گفت: «من یک پیشگوی می کنم.»

«شما می دانید آنها کجا هستند؟»

«من یک فکری دارم.»

«کجا هستد؟»

«کیمونوی سرخرنگ را در چمدان یکی از مردان، و او نیفورم مامور قطار را در میان اسیابهای هیلد گارد اشمت پیدا خواهیم کرد.»

«هیلد گارد اشمت؟ تو فکر می کنی که ...»

«آن طور که شما فکر می کنید نیست. واضح تر بگویم، اگر هیلد گارد اشمت گناهکار باشد، او نیفورم ممکن است در اسیابهای او بیندا شود. اما اگر

بی گناه باشد، حتماً در چمدان او یافت می شود.»  
 مسیو بو شروع کرد: «اما چطور؟» ناگهان حرفش را قطع کرد. «این صدای جیبست که نزدیک من شود؟ مثل صدای حرکت یک لکوموتیو است.»  
 صدا نزدیکتر شد. فریاد نیز و مخالفت آمیز یک زن شنیده شد. در انتهای سالن غذاخوری ناگهان باز شد و خانم هایارد سرزده به درون آمد.  
 فریاد زد: «وحشتناک است اخدای من، وحشتناک است در کیف دستی من. در کیف دستی من! یک کارد بزرگ - کاردی که سراسر از خون یوشیده شده!» و ناگهان به روی شانه های مسیو بو غش کرد.

۱۴

مسیو با احترام زیاد خانم غش کرده را به روی میز قرار داد. دکتر کنستانسین با فریاد یکی از خدمتکاران رستوران را صدا زد. یکی از آنها با سرعت به طرف دکتر رفت.

دکتر گفت: «سرمن را این طوری بگیر، اگر به هوش آمد به او مقدار کمی کنیاک بده. متوجه شدی؟»

سمس با عجله به دنیال دو نفر دیگر روان شد. حواس او کاملاً در بی جنایت بود. به نظر نمی رسید در این حالت یک خانم غش کرده میان سال توجه او را به خود جلب کرده باشد.

ممکن بود خانم هایارد با این روش خیلی زودتر به هوش بیاید. چند دقیقه بعد او در حالیکه نشسته و کنیاکی را که بیشخدمت به او داده بود مزمهزه

که دارد مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زند؛ فریاد می‌کرد که باید به دنبال شما برواید، همانطور که با آخرين توان جمیع می‌زد، به راه افتاد و سر راه از جلوی هر راگنی که می‌گذشت می‌گفت که چه انفاقی افتد». سپس با حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنچاست، مسیو، من به آن دست نزده‌ام».

بر روی دسته در که به کوبه پهلوی راه داشت یک کیف پلاستیکی نقش دار بزرگ آورزان بود. در زیر آن بر روی زمین، درست جانیکه از دست خانم هابارد افتاده بود، یک چاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و یک تیغه راست که لکه هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنچا دیده می‌شد. پوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شکی نیست. دکتر، این همان اسلحه گمته است».

دکتر اسلحه را بررسی کرد.

پوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از اثر انگشت خانم هابارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن تغواهید یافت». بررسی کنستانتن بر روی اسلحه چندان طول نکشید. او گفت: «بله، خودش است. تمام ضربه‌ها توسط همین زده شده است». «خواهش می‌کنم، دوست من، این حرف را نزنید».

دکتر متغیر شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم کشتن راچت را در شب گذشته داشته‌اند. نمی‌شود که هر دوی آنها از یک اسلحه استفاده کرده باشند».

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعيد هم نیست. از این نوع کاردھای شرقی هزاران عدد با کشتی وارد بازارهای استانبول می‌شود».

می‌کرد، بار دیگر شروع به حرف زدن نمود. «نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر وحشتاک بود! تصور نمی‌کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده‌ام. آه، دیدن خون— حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می‌شوم».

خدمتکار دوباره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. «کمی دیگر میل کنید، مادام».

«فکر می‌کنم بهتر است بنوشم؟ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزده‌ام، تمام خانواده من از خوردن آن برهیز می‌کنند. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد».

بار دیگر جرعه‌ای نوشید. در همین زمان پوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتن که با فاصله کمی به دنبال آنها می‌آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هابارد حرکت کردند.

همه مسافران قطار بیرون کویه جمع شده بودند. مامور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می‌داشت با حالتی ملتمسانه به فرانسه می‌گفت: «اما کسی نباید آن را بینند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم». در حائیکه واهم را از میان انبیوه مسافران باز می‌کرد به کوبه واژد شد. پوارو درست پشت سر او بود.

مامور قطار در حالیکه آهي از روی آسودگی می‌کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه من خواهند به درون کویه بیایند. آن خانم آمریکایی-چنان فریادی زد— که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمدم. دیدم

که دارد مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زند؟ فریاد می‌کرد که باید به دنبال شما بباید، همانطور که با آخرين توان جیع می‌زد، به راه افتاد و سر راه از چلوی هر واگنی که می‌گذشت می‌گفت که چه اتفاقی افتاده.» سهیم با حرکت دستش اسلحه را نشان داده و اضافه کرد: «آنچاست، مسیو. من به آن دست نزد ام.»

بر روی دسته در که به کوبه پهلوی راه داشت یک کیف پلاستیکی نقش دار بزرگ آوریزان بود. در زیر آن بر روی زمین، درست جائیکه از دست خانم هایارد افتاده بود، یک چاقوی ارزان قیمت شرقی، با دسته و یک تیغه راست که لکه‌هایی شبیه زنگ بر روی آن بود، آنجا دیده من شد. پوارو آن را از روی زمین برداشت و زمزمه کنان گفت: «بله، هیچ شکی نیست. دکتر، این همان اسلحه گشته است.» دکتر اسلحه را بررسی کرد.

پوارو گفت: «احتیاجی نیست که آنقدر احتیاط کنید. غیر از این انگشت خانم هایارد، هیچ اثر انگشت دیگری بر روی آن نخواهد یافت.» بررسی کنستانتن بر روی اسلحه چندان طول نکشید. او گفت: «بله، خودش است. تمام ضریبه‌ها توسط همین زده شده است.» «خواهش می‌کنم، دوست من، این حرف را تزیید.» دکتر متوجه شد.

«تا حالا به طور تصادفی از دو نفر شنیده ایم که تصمیم گشتن را در شب گذشته داشته‌اند. نمی‌شود که هر دوی آنها از یک اسلحه استفاده کرده باشد.»

دکتر گفت: «این تصادف چندان بعید هم بنظر نمی‌رسد. از این نوع کاردهای شرقی هزاران عدد با کشته وارد بازارهای استانبول می‌شود.»

می‌کرد، بار دیگر شروع به حرف زدن نمود. «نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر وحشتناک بود اتصور نمی‌کنم کسی در این قطار بتواند احساسات مرا درک کند. من از زمان کودکی فوق العاده حساس بوده‌ام. آه، دیدن خون - حتی از فکر کردنش هم دچار سرگیجه می‌شوم.»

خدمتکار دویاره لیوان کنیاک را به او تعارف کرد. «کمی دیگر میل کنید، مادام.» «فکر می‌کنم بهتر است بنوشم؛ من در تمام عمرم لب به مشروبات الکلی نزد ام. تمام خانواده من از خوردن آن پرهیز می‌کنم. خوب، شاید این جنبه دارویی داشته باشد.»

بار دیگر جرعه‌ای نوشید. در همین زمان پوارو و مسیو بو، همراه دکتر کنستانتن که با فاصله کمی به دنبال آنها می‌آمد، با عجله از سالن رستوران خارج شده و از راهرو و واگن استانبول به طرف کوبه خانم هایارد حرکت کردند. همه مسافران قطار بیرون کوبه جمع شده بودند. مامور قطار در حالیکه آنها را دور نگاه می‌داشت با حالتی ملتسمانه به فرانسه می‌گفت: «اما کسی نباید آن را ببیند!» و این گفته را به چند زبان دیگر تکرار نمود.

مسیو بو گفت: «اجازه دهید رد شویم.» در حالیکه راهش را از میان اینوه مسافران باز می‌کرد به کوبه وارد شد. پوارو درست پشت سر او بود.

مامور قطار در حالیکه آهي از روی آسودگی می‌کشید گفت: «خوشحالم که شما آمدید. همه من خواهند به درون کوبه بیایند. آن خانم آمریکایی - چنان فریادی زد - که من فکر کردم او هم به قتل رسیده. با سرعت آمد. دیدم

هایارد با هی توجهی همراه بوده است. اما آن زن دکتر را هیچ ملامت نکرد.  
چون مطلب دیگری فکر او را به خود مشغول کرده بود.  
هنگامی که خانم هایارد نفس زنان به درب کوبید، گفت: «یک چیز را  
همین الان می خواهم بگویم، من دیگر در این کوبه نمی مانم؛ اگر یک میلیون  
دلار هم به من بدهید امشب در آن نخواهم خوابید.»  
«اما، مadam...»

«می دانم که چه می خواهید بگویند، و من هم همین الان به شما می گویم  
که چنین کاری نخواهم کرد؛ ترجیح می دهم تمام شب را در کریدور بیدار  
باشم.» شروع به گریه کرد. «آه، اگر فقط دخترم می دانست... اگر  
می توانست در این حالت مرا بیند. جرا...»

پوارو با متناسب صحبت‌های او را قطع کرد.  
«Madam، برای شما سوه تفاهem شده است. تقاضای شما کاملاً بجا است.  
وسایل شما بلاقاصله به کوبه دیگری فرستاده خواهد شد.»

خانم هایارد دستمالش را پایین آورد. «جدی؟ آه! حالم از همین حالا بهتر  
شد. اما همه قطار پر است، مگر اینکه یکی از آقایان...»

مسیو بو گفت: «Madam، وسایل شما، تماماً از این واگن بیرون برده می شود. به  
شما یک کوبه در واگن دیگری که در بلگراد اضافه شده می دهیم.»  
«وای- عالی شد. من آدم عصی ای نیستم. اما خوابیدن در کوبه مجاور  
یک مرد!» - به خود لرزید. «مرا واقعاً دیوانه می کند.»

مسیو میشل را صدا زد. «این وسایل را به یک کوبه خالی در واگن آتی-  
پارس ببر.»

«بله، مسیو. درست مثل همین، شماره ۱۲۳»  
قبل از اینکه دوستش بتواند جواب بدهد پوارو گفت: «نه، فکر می کنم

پوارو گفت: «تو با این حرفها کمی مرا دلداری می دهی، اما فقط کمی.»  
پوارو با دقت به در مقابله نگاه کرد- سهس، در حالیکه کیف دستی را  
بلند می کرد، دستگیره را امتحان کرد. درب حتی تکان جزئی هم نخورد.  
حدود سی سانت بالای دستگیره زبانه قفل قرار داشت. پوارو آن را به عقب  
کشید و دوباره امتحان کرد. اما درب همچنان به همان گونه باقی ماند.

دکتر گفت: «ما از بیست آن را قفل کردیم، به خاطر می آوری؟»  
پوارو با حواس پرتی گفت: «درست است.» به نظر می رسید که دارد راجع  
به چیز دیگری فکر می کند. چیزی به پیشانی اش افتاده بود و گیج به نظر  
می رسید.

مسیو بو گفت: «باهم جور در می آید، اینطور نیست؟ آن مرد داشته از این  
کوبه می گذشته، وقتی درب بین دو کوبه را بیست سر خود می بندد، دستش  
به این کیف می خورد و فکری به خاطرش می رسد، و با سرعت کارد  
خون آلود را درون آن می اندازد. سهس، بدون اینکه متوجه شود که خانم  
هایارد را بیدار کرده است، از در دیگر باهستگی به راه رومی رود.»

پوارو زمزمه کنان گفت: «همانطور که شما می گویند، باید به همین ترتیب  
اتفاق افتاده باشد.» اما حالت گیجی همچنان در چهره اش باقی بود.  
مسیو گفت: «چی شده؟ چیزی هست که تو را قانع نمی کند؟»

پوارو نگاه سریعی به او نمود.  
«آیا مورد خاصی به نظرت نمی رسد؟ از قرار معلوم ته. خوب، چیز مهمی  
نیست.»

مامور قطار سرنش را داخل کوبه نگاه کرد و گفت: «خانم امریکایی دارد  
بر می گردد.»  
دکتر کنستانتبین احساس گناه کرد. احساس می کرد که، رفتارش با خانم

مسیو بو گفت: «مادام، همه ما با این مسئله درگیریم.»

خانم هایارد گفت: «خوب، درست است، اما برای هیجکس دیگری چنین اتفاقی نیافتداده که یک قاتل از توی کویه اش در نیمه شب رد شود.»

پوارو گفت: «مادام، چیزی که مرا گیج کرده این است که اگر همان طور که گفتید در بین دو کویه قفل بوده است، چطور قاتل توانسته به کویه شما وارد شود. مطمئن هستید که در قفل بوده؟»

«بله، خانم سوندی درست جلوی چشم ان خودم آن را امتحان کرد.»

«اجازه دهید که آن صحنه کوچک را دوباره بازسازی کنم. شما، اینطوری در تخت خود دراز کشیده بودید و من گویید که خودتان نمی توانستید قفل در را ببینید؟»

«نه، بحاطر کیف دستی ام نمی توانستم آن را ببینم. ای وای، باید یک کیف دستی جدید بگیرم. وقتی به این نگاه من کنم حالم به هم می خورد.»

پوارو کیف دستی را برداشت و آن را روی دستگیره در بین دو کویه انداخت.

گفت: «دقیقاً من فهمم. قفل درست زیر دستگیره است. کیف دستی آن را می بوشاند. شما خودتان از جایی که خوابیده بودید نمی توانستید ببینید که آیا قفل درب بسته شده یا نه؟»

«بله، این همان چیزی است که من دارم به شما می گویم.»

«و خانم سوندی، خانم آلسن - بین در و شما اینطوری ایستاد، در را امتحان کرد و گفت قفل است؟»

«هیبتور است.»

«عیبی ندارد، مادام، او ممکن است اشتباه کرده باشد.» پوارو دوست داشت جربان را توضیح دهد. «قفل فقط یک فلز برآمده است - این طوری وقتی

برای مدام رویهم رفته بیشتر باشد که شماره دیگری به او بدهید. مثلًا شماره ۱۲.»

«بسیار خوب، قربان!»

مامور چمدان را برداشت. خانم هایارد از روی حق شناسی به طرف پوارو رگشت.

«از شما تشکر می کنم. کار محبت آمیر و با نراکت شما را فراموش نمی کنم.»

«چیز مهمی نیست، مادام. من با شما می آیم که بینم همه چیز مرتب است یا نه؟»

خانم هایارد به وسیله سه مرد به کویه جدیدش همراهی شد. وقتی به کویه رسیدند با خوشحالی به اطراف نگاه کرد و گفت: «فشنگ است.»

«مناسب شما هست، مادام؟ می بینید، کاملًا شبیه کویه قبلی شاست.»

«همین طور است. فقط همه چیز در حالت معکوس آن قرار دارد. اما اهمیتی ندارد. چون این قطارها اول از یک جهت می روند و بعد از جهت دیگر. من به دخترم گفتم، من کویه ای می خواهم که به طرف لوکوموتیو باشد، و او گفت نه، مادر، برای شما خوب نیست. برای اینکه اگر شما یک راه را بخوابید، وقتی که بیدار می شوید، قطار از جهت دیگر می رود و این موضوع کاملًا صحیح بود. جرا که، دیشب ما از جهت مخالف راهی که به بلکراد می رفیم بیرون آمدیم.»

«به هر حال، مادام، آیا شما الان خوشحال و راضی هستید؟»

«خوب - نه، کاملًا، چون ما در اینجا در توده برف گیر کرده ایم و هیجکس کاری در این مورد انجام نمی دهد. کشتن من پس فردا حرکت می کند.»

شوك شده اید، مادام. پهشخدمت رستوران برای شما چای و مقداری بیسکویت  
می آورد.»  
خانم هایارد گربان گفت: «من زیاد اهل جای نیستم. می دانید چای  
خوردن بیشتر عادت انگلیسی هاست.»

«پس، قهوه، مادام. شما به جیزی محرك احتیاج دارید.»  
«کنیاکی که خیوردم احساس عجیبی در سرم بوجود آورده است. فکر  
می کنم قهوه را بیشتر دوست داشته باشم.»  
«عالی است. شما باید تجدید قوا کنید.»  
«ووای، چه اصطلاح بازه ای!»

«مادام، اجازه می دهید که وسائل شما را بازرسی کنم؟ این کار فقط جنبه  
نشریات دارد.»

«برای چه؟»  
«می خواهیم وسائل تمام مسافران را بازرسی کنیم. مایل نیستم که یک  
تجربه ناخوشایند را به خاطر شما بساورم. اما کیف دستی خود را بخاطر  
بیاورید.»

«خدای من! شاید بهتر باشد این کار را بکنم! من دیگر تحمل  
غافلگیری هایی از این نوع را ندارم.»  
بازرسی به سرعت پایان یافت. خانم هایارد ساحداً و سایل سفر  
می کرد. یک جمعه کلاه، یک چمدان ارزان قیمت و یک کیف مسافری. محتویات  
هر سه بسیار ساده بود. اگر خانم هایارد آنها را برای دیدن عکسها بیان از  
دخترم - و دو پجه تقریباً زشت - بجه های دخترم - مطلع نکرده بود، برسی  
بیشتر از چند دقیقه طول نمی کشید.

که به طرف راست چرخانده شود، در قفل می شود. وقتی که به طور عمودی  
قرار گیرد، قفل نیست. احتمالاً او فقط در راه امتحان می کند، و چون در از  
طرف دیگر قفل بوده - ممکن است این طور تصور کرده باشد که از طرف شما  
هم قفل است.»

«خوب، گمان می کنم که اگر چنین تصوری کرده، خیلی احتمانه بوده.»  
«مادام، مهریاترین و خوبترین آدمها، همیشه با هوش ترین نیستند.»  
«همینطور است، البته.»

«ضمناً، مادام، شما از راهی که می آمدید از اسمیرنا هم گذشتید؟»  
«نه، من با کشتن مستقیماً به استانبول رفتم. و شوهر دخترم، آقای جانسن  
(یک مرد بسیار دوست داشتنی است، مایل می که با او آشنا شوید) تمام استانبول  
را به من نشان داد، که خیلی باعث تومیدی ام شد - چون همه جیز دارد خراب  
می شود. تازه برای وارد شدن به مسجدها باید روی کفشهایمان گالش هم  
می بوسیدیم - چی داشتم... چی داشتم می گفتم؟»  
«شما داشتید می گفتید که آقای جانسن شما را ملاقات کرد.»

«درست است، و به مقصد اسمیرنا مرا سوار یک کشتنی فرانسوی مخابراتی  
کرد و خودش هم درست روی اسکله منتظر ایستاده بود. وقتی همه اینها را  
بشنود، او چه خواهد گفت! دخترم گفت مسافرت به این طریق امن ترین و  
راحتترین راه قابل تصور است. او گفت فقط در کوههای می نشینی و درست  
در پاروس پیاده می شوی - و بعد از آن سوار قطار سریع السیر می شوی. آه،  
خدای من، برای لغو بلیت کشتنی چه باید بکنم؟ من باید به آنها اطلاع دهم.  
احتمالاً دیگر نمی توانم به کشتنی برسم. خیلی وحشتتاً است.»

بار دیگر اشک در چشم ان خانم هایارد جمع شد.  
پوارو کم کم بیقرار شده بود. فرست را غنیمت شمرد و گفت: «شما دیگر

بالآخره پوارو بعد از تعارفات مفصل و قول سفارش قهوه برای او، موفق شد به اتفاق دو دوستش آنجا را ترک کند.

مسیو بو گفت: «خوب شروع کردیم ولی چیزی بیندا نکردیم. تفر بعدی کیست؟»

«فکر من کنم، آسانترین راه این باشد که در امتداد راهرو قطار شروع کنیم و بیش بروم. بذین ترتیب از شماره ۱۶، آقای هاردمون مهریان شروع می کنیم.»

آقای هاردمون که در حال کشیدن سیگار بزرگی بود، یا مهریانی به آنها خوشامد گفت: «همه بفرمایید تو، آقایان. البته اگر چنین چیزی امکان داشته باشد؛ چون برای یک گروه آدم، اینجا کمی تنگ است.»

مسیو بو علت دیدارشان را توضیح داد و کارآگاه بزرگ با اشاره سر فهمند که منظورشان را درک می کند.

«ایرادی ندازه، حقیقت را بگویم در فکر بودم که چرا شما زودتر به این کار مشغول نشدید. اینها کلیدهای من است، آقایان. و اگر مایلید که چیزهای مرا هم جستجو کنید، در اختیار شما است. می خواهید کیف دستی ها را برایتان بایین بیاورم؟»

«امور قطار این کار را می کند. میشل!»  
محفویات دو کیف دستی آقای هاردمون خوبی زود مورد بازرسی قرار گرفت و به او برگردانده شد. آنها بیشتر، شامل مشروبات قاجاق با درصد الكل بالا بود. آقای هاردمون چشمکی زد.

«زیاد دیده نشده که در مرز کیف دستی های آدم را بازرسی کنند. البته اگر دم ماسور قطار را دیده باشید، من مقداری بول ترکی به او دادم، و از آن به بعد با هیچ مشکلی روپرتو نشده‌ام.»

«و در پاریس؟»

آقای هاردمون دوباره چشمکی زد. «تا موقعی که به پاریس برسم، چیزی که از آن یافی مانده درون بطری ای که بر روی آن توشه شده «برای شستشوی مو» ریخته می شود.»

مسیو بو بالبخندی گفت: «شما به منع مشروبات الکلی معتقد نیستید، میتو هاردمون؟»

هاردمون گفت: «خوب، می توانم بگویم که این امر هرگز باعث ناراحتی من نشده است.»

مسیو بو گفت: «آه، خرید نوشابه های الکلی غیر قانونی». او این عبارت را با دقت بیان کرد. «واژه های آمریکایی شما خیلی غریب و جالب توجه و در عین حال رسا است.»

پوارو گفت: «من خوبی دوست دارم که به آمریکا بروم.»

هاردمون گفت: «شما در آنجا روشهای پیشرفته تری باد خواهید گرفت. اروپا احتیاج به بیدار شدن دارد، در واقع نیمه خواب است.»

پوارو ضمن تصدیق گفت: «حقیقت دارد که آمریکا کشور پیشرفت است. موارد زیادی در مورد آمریکاییها را من تحسین می کنم. فقط - شاید قدیمی باشم - اما به نظر من، زنان کشور خودم سیار فربنده تر از زنان آمریکایی هستند. دختران فراتسوی، یا بلژیکی دلربا و فربنده اند. اینطور بنظر می رسد که هیچکس نمی تواند به آنها دست بزنند.»

هاردمون برگشت و دقیقه ای به برفها نگریست. گفت: «شاید حق با شما

شخصیت‌ش جور در نمی‌آید. وقتی این را گفتی، مثل این است که همه چیز را گفته باشی.» در کویه بعدی بسته بود. این کویه‌ای بود که توسط پرنس در آگومیروف اشغال شده بود. آنها در زندن و پرنس با صدای بسی ا گفت: «وارد شوید!»

این بار مسیو بو سخنگو بود. برخوردن، همانگونه که علت ورودشان را توضیح می‌داد، بسیار محترمانه و مودب بود. پرنس در سکوت به او گوش داد، صورت کوچک وزشت او کاملاً خونسرد بود.

وقتی صحبت‌های مسیو بو تمام شد پرنس بارامی گفت: «اگر لازم است، آقایان، این کار را بکنید. اسباب‌هایم همه اش همین است. کلیدهایش پیش خدمتکارم است، او با شما می‌آید تا آن را باز کند.»

پوارو پرسید: «آیا همیشه کلیدها پیش خدمتکار شماست، مدام؟» «سلما، مسیو.»

«و اگر در خلال شب در یکی از مرزها، مامورین گمرک مایل باشند که یکی از چندانها باز شود، جیکار می‌کنید؟» خاتمه بیرون شانه‌هایش را بالا انداخت. «احتمالش کم است. اما در چنین موردی، مامور قطار به دنبال او خواهد رفت.»

«بس، شما کاملاً به او اعتماد دارید، مدام؟» پرنس بارامی گفت: «من قبل‌که به شما گفته بودم، من اشخاصی را که به آنها اعتماد ندارم استخدام نمی‌کنم.»

پوارو متوجه شد: «بله، این روزها واقعاً اعتماد چیز ارزشمندی است. بهتر است که آدم یک خدمتکار ساده‌خانگی که بتوان به او اعتماد کرد، داشته

باشد. مسیو پوارو، اما من فکر می‌کنم که هر ملتی دختران کشور خودش را دوست دارد.» او پلکهایش را برهم زد. چنین به نظر می‌رسید که برف چشمانت را آزرده است.

او اظهار داشت: «برف، یعنی را خیره می‌کند، اینطور نیست؟» «بیشید، آقایان، این کار واقعاً دارد مرا عصبی می‌کند. جنایت و برف وقت تلف می‌کنیم. مایلم که به کارهایم برسم.» پوارو گفت: «عجله به سیک آمریکایی.»

مامور کیفها را در جای خودش قرار داد و آنها به طرف کویه بعدی حرکت کردند. سرهنگ آربات نات گوشه‌ای نشسته و پیپ می‌کشید. او مشغول خواندن مجله بود.

پوارو علت آمدنشان را توضیح داد. سرهنگ اعتراضی نکرد. او دو چمدان چرمی سنگین داشت.

توضیح داد که: «بقدیمه لوازم را از راه دریا فرستاده‌ام.» مانند بیشتر افراد نظامی سرهنگ و سایلش را مرتب و پاکیزه چیده بود. بررسی وسایل او فقط چند دقیقه‌ای طول کشید. پوارو متوجه یک یسته پیپ تمیز کن شد.

پرسید: «شما همیشه از این نوع بخصوص مصرف می‌کنید؟» «همیشه. البته، اگر بتوانم پیدا کنم.» پوارو سرش را تکان داد. پیپ تمیز تنهای سرهنگ دقیقاً مثل همان بود که او در روی زمین کویه مقتول پیدا کرده بود.

دکتر کنستانسین هم وقتی که به راه رفتند همین نظریه را ابراز داشت. پوارو زمزمه کرد: «همه اش همین بودا نمی‌شود باور کرد، چون با

با چنین مردی چه کنم؟ مایل بودم که خدمتکارانم را صدا بزنم و بگویم که تا سرحد مرگ اورا شلاق بزند و بعد او را به روی توده ای از زباله پرت کنند اوقتی من جوان بودم کارها به این صورت انجام می شد.

بوارو هنوز ساكت بود - فقط با دقت حرفهایش را گوش می داد.

ناگهان با نگاه جسورانه بوارو را نگریست. «شما چیزی نمی گویند» مسیو بوارو، متوجهیم که به چه فکر می کنید؟

بوارو با نظری اجمالی مستقیماً به او نگریست. «من فکر می کنم که، مادام، نیروی شما در اراده شما نهفته است. نه در بازوی شما.»

زن نظری به بازوان باریک و سیاه بوشیده از لباس خود انداخت که منتهی به دستانی لاغر و زرد که انگشت‌هایی در انگشت‌هایش دیده می شد، انداخت.

گفت: «حقیقت دارد. من هیچ نیرویی در اینها ندارم، هیچ. نمی دانم که خوشحالم با ناراحت.

بعد به نتدی به طرف کوبه‌اش که خدمتکارش او مشغول جمع آوری چمدانها بود، برگشت.

برنسس عذرخواهی مسیو بورا قطع کرد.

«احتجاجی به معدرت خواهی نیست، مسیو، قتلی اتفاق افتاده. کارهای خاصی باید انجام بذیرد. فقط همین.»

«شما خیلی مهریان هستید، مادام.»

همان طور که آنچه را ترک می کردند برنسس کمی سرش را خم کرد.  
در هر دو کوبه بعدی بسته بود. مسیو بولحظه‌ای مکت کرد و سرش را خاراند.

او گفت: «لعلتی! ممکن است که بینظر شما درست نباشد. اما پاسپورتهای اینها سیاسی است و چمدانها بشان از بازرسی معاف است.»

پاشد تا یک خدمتکار شیک، به عنوان مثال: یک خدمتکار باریسی باهوش.»

پوارو دید که چشمان باهوش و تیره او بازامی گرد شد و به او خیره شد.

«دقیقاً چه می خواهید بگویید. مسیو بوارو؟»  
«هیچ چیز، مادام. هیچ چیز.»

«چرا. شما اینطور فکر می کنید که من باید یک خدمتکار فرانسوی باهوش داشته باشم که به کار نظافت رسیدگی کند. اینطور نیست؟»

«اینطور معمول تر بینظر می رسد، مادام.»

زن سرش را تکانی داد، و گفت: «اشمیت خودش را وقف من کرده است.  
و این خیلی با ارزش است. جبران ناپذیر است.» در صدایش مکثی بود و بر روی لغات درنگ می کرد.

زن آلمانی کلیدها را به همراه آورد. پرنس به آلمانی به او گفت که چمدانها را باز کند و به آفایان در بازرسی شان کمک کند. او خودش در حالیکه به بیرون از پنجره و به برف نگاه میکرد، در راهرو ایستاد، بوارو همراه او بود، مسیو بولحظه بازرسو، چمدانها را به عهده داشت. پرنس با لبخند شوم و عیوسی به بوارو نگریست.

«خوب، مسیو، شما مایل نیستید محتویات چمدان مرا ببینید؟»  
او سرش را تکان داد. «مادام، تشریفات است، فقط همین.»

«آنقدر اطمینان دارید؟»  
«در مورد شما، بله.»

«من سونیا آرمستانگ را می شناختم و دوستش داشتم. راجع به این چه فکر می کنید؟ که من دستانم را برای کشتن آدمهایی مثل کاستی آلوده نمی کنم؟ خوب شاید حق یا شما باشد.»

برای یکی دو دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «می دانید که مایل بودم

آگاهان کریست ۱۹۷۱

ترجیح می دهم که وسائل ما مثل دیگران مورد بازرسی قرار گیرد.»  
به طرف زنگ برگشت. «امیدوارم، تو اعتراض نداشته باشی، النا؟»  
کنٹ بدون تردید گفت: «اپدأ.»  
 حتی‌جویی سریع و سرسری صورت گرفت. به نظر می رسید پوارو  
می خواهد دست پاچگی اش را بوسیله اظهار نظرهایی کوچک و می‌هدف  
بیوشناد.  
پوارو همان طور که چمدان چرمی نرم به رنگ آبی را که حروف اول نام  
صاحبش بر روی آن نوشته شده بود، پایین می آورد. گفت: «این برجسبی که  
بر روی چمدان شماست. مرطوب است.»  
کنٹ جوابی به او نداد. او تمام این کارها حوصله اش سه رفته بود.  
در حالیکه مردان چمدانش را در گویه محاور بازرسی می کردند، او همچنان در  
گوشه ای نشسته و به بیرون از پنجه خیره شده بود.  
پوارو فضله بالایی دستوری را باز کرد و به محتویات آن که شامل یک  
اسفنج، کرم صورت بود، نگاه کرد. سپس به یک بطری کوچک که برچسب  
تریاتول به روی آن دیده می شد نگاه سریعی انداخت و بدین ترتیب  
بازرسی اش به بیان رسید.  
سپس گروه بازرسی بعد از تشکرهای مودبانه آنجا را ترک کردند.  
گویه های خاتم هایارد، مقتول و پوارو به ترتیب پشت سر هم قرار داشتند.  
بعد آنها به واگن درجه دو رفتند. در گویه های اول که شامل نمره های ۱۰-  
و ۱۱ بود، ماری دینهام و گرناالسن قرار داشتند. ماری دینهام مشغول  
خواندن کتاب بود و گرناالسن هم در خوابی سنگین فرو رفته بود، ولی با  
ضریبه ای به در گویه بیدار شد.  
پوارو دوباره همان صحبت ها را شروع کرد. خاتم سوندی به نظر مضطرب

«از نظر بازرسی گمرکی - بله. اما قتل فرق می کند.»  
«من داتم، فرقی نمی کند. اما ما تبعی خواهیم گرفتاری درست کنیم.»  
«خودت را تارخت نکن، دوست من. کنت و کنٹ آدمهای منطقی هستند.  
بین چقدر برخورد برنسن در آگومیروف با این قضیه خوب بود.»  
«او واقعاً زن بزرگی است. این دو نفر نیز در همان موقعیت قرار دارند. اما  
حالت کنت تا حدی جنگجویانه است. وقتی تو برای بازجویی از زنگ  
پانشاری کردی، راضی به نظر نمی رسید. و این کارها او را بیشتر آزار  
می دهد. جطور است که آنها را حذف کنیم. تازه، آنها با این مستله کاری  
تدارند. برای چه برای خودم در درسر بتراشم؟»  
پوارو گفت: «من با تو موافق نیستم. من اطمینان دارم که کنت آندره نی  
رفتاری معقولانه خواهد داشت. بهر حال بگذار کوششمان را بکنیم.»  
وقبل از اینکه مسیو بو بتواند جوابی بدهد، به تنی در شماره ۱۲ را زد.  
صدایی از داخل شنیده شد که گفت: «یفرمانید تو!»  
کنت در گوشه ای از گویه نشسته بود و روزنامه می خواند. کنٹ در  
گوشه ای مقابل او کنار ینجره خود را جمع کرده بود. بالشی پشت سرش دیده  
می شد. به نظر می رسید که خوابیده است.  
پوارو شروع کرد: «عذر می خواهم، جناب کنت، خواهشمند است سرزده  
وارد شدن ما را بپخشید. مستله این است که ما تمام وسائل داخل قطار را  
بازرسی می کنیم. در بیشتر موارد صرفاً تشریفات است. اما باید انجام شود.  
مسیو بو می گوید چون شما پاسپورت سیاسی دارید، منطقی است که خواسته  
باشید از یک چنین بازرسی معاف باشید.»  
کنت لحظه ای تأمل کرد.  
گفت: «مستشکرم. اما فکر نمی کنم که در این مورد معافیت لازم باشد.

من رسید. ماری دینهایم خونسرد و بی تفاوت بود. پوارو اول با خانم سوندی صحبت کرد.

«او در سرتان هم فکر می گذاریم؟ نه فکر نمی کنم این طور باشد. آن فکرها از قبل در سرتان بوده. همین طور است، مگر نه؟»

«مادموازل ما یک ضرب المثلی داریم»

«کسی که عذرخواهی می کند، خودش را متهم می کند. این همان جیزی است که می خواستید بگوئید، نه؟ شما باید توجه داشته باشید که من هم می توانم دیدگاهی دقیق و عقلی سلیم داشته باشم. به دلایلی این فکر را کرده اید که من باید جیزی در این مورد بدانم. قتل مردی که هرگز در عمر ندیده ام.»

«شما این طور تصور می کنید، مادموازل؟»

«نه اصلاً تصور نمی کنم. اما اینطور به نظرم می رسد که وقت زیادی به جهت نگفتن حقیقت تلف شده است. به جای اینکه درست بیام سر اصل مطلب، به طور غیر مستقیم حرف می زنیم.»

«و شما وقت تلف کردن را دوست ندارید. نه. شما دوست دارید که یک راست به سر مطلب اصلی بروم. شما روش مستقیم را دوست دارید. خوب، پس منhem روش مستقیم را به شما ارائه می دهم. من معانی کلمات خاصی را که در سفر سوریه بطور تصادفی شنیدم از شما می برسم. در ایستگاه قوونیه از قطار بیرون آدم که خستگی از تن بیرون برود. صدای شما و سرهنگ در شب به گوشم رسید. شما به او گفتید حالانه، حالانه. وقتی که همه چیز تمام شد. وقتی همه چیز را یشت سر گذاشتیم. شما از گفتن این کلمات چه منظوری داشتید؟»

دختر بالارامی بررسید: «شما فکر می کنید که منظورم قتل بود؟»

«این من هستم که دارم از شما سوال می کنم، مادموازل.»

او آهی کشید. لحظه‌ای در فکر غوطه ور شد. سپس به خود آمد گفت:

«اگر اجازه بدهید، مادموازل، ما اول وسائل شما را بازرسی کنیم و شما این لطف را خواهید کرد که بینند خانم آمریکایی در چه وضعیتی است؟ ما اورا به یکی از کوبه های واگن بعدی بردیم، او از پیدا شدن آلت قتاله هنوز مضطرب است. من برایش دستور قهقهه داده ام. اما فکر می کنم او از آن آدمهایی است که حرف زدن برایش در درجه اول اهمیت است.»

زن مهریان بسرعت احساس همدردی کرد، و در حالیکه آماده رفتن می شد گفت: «باید حقیقتاً شوک وحشتتاکی به اعصابش وارد آمده باشد، و پیش از این هم از اینکه دخترش را نزک کرده، ناراحت بود.»

او آنجا را ترک کرد و با خودش مقداری نمک آمونیاک برد. وسائلش بسیار کم بود و خیلی زود بازرسی تمام شد. از قرار معلوم هنوز متوجه گم شدن سیم دور جعبه کلاهش شنده بود.

خانم دینهایم کتابش را بایین گذاشت و به پوارو نگاه کرد. وقتی پوارو از او خواست چمدانها را باز کند، کلیدهایش را به او داد. پوارو یک چمدان را بایین آورد و در آن را باز کرد.

خانم دینهایم بررسید: «چرا به او گفتید برود، مسبو پوارو؟»

«من، مادموازل؟ که از آن خانم آمریکایی پرستاری کند.»

«یک بهانه عالی. اما همه این بهانه ها یک جور هستند.»

«منظور شما را درک نمی کنیم، مادموازل.»

او لبخندی زد سپس گفت: «فکر می کنم شما منظور مرا خیلی خوب درک می کنید. می خواستید مرا تنها گیر بیاورید. علتش همین نبود؟»

«شما حرف می گذارید توی دهان آدم، مادموازل.»

«آه، پس اینطور است؟ دوستانی دارید که منتظر ورود شما هستند؟»  
«طیعتاً.»

«ولی باز هم هنوز، عجیب است.»  
«جه چیزی عجیب است؟»

«با این قطار هم ما تأخیر داریم. و این دفعه یک تأخیر جدی. از آنجایی که  
امکان فرستادن تلگرافی به دوستانتان یا مکالمه... مکالمه...»  
«منظورتان، مکالمه تلفنی است؟»

«آه، بله، په قول شما انگلیسی‌ها مکالمه دور.»  
ماری دیتهام برخلاف میلش لبخندی زد.

گفته بوارو را تصحیح کرد: «مکالمه از راه دور. بله، همان طور که  
می‌گویید، فوق العاده باعث ناراحتی است که نتوانیم ارتباطی جه از طریق  
تلفن، یا تلگراف برقرار کنیم.»

«و با این همه، مادموازل. این بار رفتار شما کاملاً فرق کرد. شما دیگر  
شکیابی خود را از دست ندادید، شما آرام و معقول هستید.»  
ماری دیتهام سرخ شد و لیش را گاز گرفت. او دیگر تمايلی به لبخند زدن  
نداشت.

«مرا جواب نمی‌دهید، مادموازل؟»

«مناسفم، نمی‌دانستم که باید جوابی بدهم.»

«حال شما فرق کرده، مادموازل.»

«فکر نمی‌کنید که به خاطر هیچ دارید یا همراه با من کنید، مسیو بوارو؟»  
بوری دستانش را به حالت عذرخواهی از هم باز کرد.  
«می‌دانید این اشکال ما کارآگاهان است. ما انتظار داریم که همیشه هر  
رفتاری تبات داشته باشد. ما تغییر حالت را نمی‌پذیریم.»

«آن کلمات معنایی داشتند، مسیو. اما چیزی نیست که بتوانم به شما بگویم.  
من تنها می‌توانم به شما قول شرف بدهم که من این مرد - ریخت را - تا زمانی  
که در قطار دیدم، هرگز در عمرم ندیده بودم.»

«پس شما نمی‌خواهید در مورد آن کلمات توضیحی دهید؟»  
«اگر شما مایلید می‌توانید این طور برداشت کنید، بله - من نمی‌خواهم  
توضیح دهم. این کلمات با کاری که... با کاری که من به عهده گرفته بودم در  
ارتباط بودند.»

«کاری که حالا دیگر تمام شده است؟»

«منظورتان چیست؟»

«تمام شده، اینطور نیست؟»

«مرا اینطور فکر می‌کنید؟»

«گوش کنید، مادموازل. من اتفاق دیگری را به خاطر شما می‌آورم. قطاری  
که باید با آن به استانبول می‌رفتیم دچار تأخیر شد. شما بسیار مضطرب  
شدید، مادموازل. شما که آنقدر آرام، آنقدر به خود مسلط بودید. شما آن  
آرامش را از دست دادید.»

«نمی‌خواستم قطار را از دست بدhem.»

«درست، اما مادموازل، قطار سریع السیر شرق هر روز از استانبول حرکت  
می‌کند، حتی اگر شما قطار خود را از دست می‌دادید فقط بیست و چهار  
ساعت تأخیر ایجاد می‌شود.»

خانم دیتهام برای اولین بار اعتدالش را از دست داد.

«مثل اینکه تشخیص نمی‌دهید که آدم دوستانی دارد که معکن است در  
لندن منتظر ورودش باشند و یک روز تأخیر برنامه‌ها را به هم می‌ریزد و باعث  
اذیت آدم می‌شود.»

مسیو بو پرسید: «آیا کارت عاقلانه بود؟ تو کاری کردی که او مواظبت باشد. از طریق او سرهنگ هم مراقب خواهد بود.»

«دost من، اگر می خواهی یک خرگوش را شکار کنی، یک راسو را درون لانه او می اندازی. اگر خرگوش در لانه اش باشد فرار می کند. من فقط همین کار را کردم.»

آنها به کوبه هیلد گارد اشمت وارد شدند.  
زن ایستاده و آماده بود. صورتش حالتی مؤذبانه اما خالی از احساس داشت.  
پوارو نگاه سریعی به محتویات چمدان کوچکی که به روی صندلی قرار داشت انداخت. بعد اشاره ای به خدمتکار کرد که چمدان بزرگتر را از باریند پایین بیاورد.

گفت: «کلید، لطفاً.»

«فقل نیستند، مسیو.»

پوارو زبانه را کشید و در چمدان را بلند کرد.  
«آها! این را گفت و به طرف مسیو بو برگشت. «به خاطر می آورید به شما چه گفتم؟ لحظه ای این را نگاه کنید!»

در روی چمدان یک اونیفورم قهوه ای رنگ مخصوص مأمورین قطار که با عجله مجاله شده بود، دیده می شد.

حالت بی، تفاوت زن ناگهان تغییر یافت و فریاد زد: «آه، این مال من نیست. من آن و آنچا نگذاشتم. از وقتیکه استانبول را ترک کرده ایم به داخل آن چمدان نگاه نکرده ام. راست می گویم، راست می گویم، این حقیقت دارد!» ملنسانه از یکی به دیگری می نگریست.

پوارو با ملایمت بازوی او را گرفت و او را تسکین داد.  
«نه، نه، همه چیز رو به راه است. ما حرفهای شما را باور می کنیم.

ماری دینهام جوابی نداد.

«سرهنگ آربات نات را خوب می شناسید. مادموازل؟»

او چنین پنداشت که ماری دین هام با تغییر موضوع تسکین یافته است.

«من او را برای اولین بار در این سفر ملاقات کردم.»

«فکر می کنید که او از بیش راحت را می شناخته؟»

او قاطع‌انه سرش را تکان داد. «من کاملاً مطمئن هستم که قبل از را نمی شناخته.»

«برای چه اطمینان دارید؟»

«به خاطر حرفهایش.»

«با این همه، مادموازل، ما یک پیپ تمیز کن در کف کوبه مقتول پیدا کرده ایم، سرهنگ آربات نات تنها کسی است که در قطار پیپ می کند.»

پوارو به دقت به او نگریست. اما دختر نه تعجب کرد و نه احساس هیجانی از خود نشان داد. فقط گفت: «بی معنی است. سرهنگ آربات نات آخرین نفر روی زمین است که در گیر یک چنایت - بخصوص چنایت نمایشی از این نوع - شود.»

پوارو با او هم عقیده بود. با این همه گفت: «من باید به شما خاطر نشان کنم که شما او را خیلی خوب نمی شناسید، مادموازل.»

او شانه هایش را بالا انداخت. «من این نوع آدمها را خوب نمی شناسم.»

پوارو به ملایمت گفت: «حالا که همه چیز را پشت سر گذاشته ایم هنوز از گفتن معنی آن کلمات امتناع می کنید؟»

دختر به سردی پاسخ داد. «چیز بیشتری ندارم که بگویم.»

هر کول پوارو گفت: «مهم نیست، من معنی آنرا خواهم فهمید.»

تعظیمی کرد و از کوبه خارج شد. و در را پشت سر خود پست.

او نیفورم را بالا نگاه داشت. یک دکمه، یعنی سومین دکمه از پایین، در جایش نبود. پوارو دستش را درون جیب آن کرد و یک کلد عبور مامورین قطار که برای باز کردن درهای قفل کوبیه ها به کار می رفت، در آن پیدا کرد.

مسیو بو گفت: «این هم توضیح آنکه چطور توانسته از میان درهای بسته بگذرد. سوالات شما از خانم هابارد غیر ضروری بود. قفل یا غیر قفل، آن مرد بسانی می توانسته از میان درب های بین دو کوبیه رد شود.»

وقتی او نیفورم مامور قطار را دارد، جرا کلیدش را نداشته باشد.

پوارو برگشت و پرسید: «براستی جرا نه؟»

«حقیقتاً، باید از اول می دانستیم. به خاطر می آوری که میشل گفت: «وقتی آمده به زنگ خانم هابارد جواب بددهد در کوبیه خانم هابارد قفل بوده است.»

مامور قطار گفت: «همین طور است، مسبو. به خاطر همین است که من فکر کردم آن خانم دارد خواب می بیند.»

مسیو بو ادامه داد: «اما الان همه چیز روشن است. بدون شک او می خواسته که درب بین دو کوبیه را باز کند. اما شاید متوجه حرکتی در دخنه خواب می شود و او را دچار وحشت می کند.»

پوارو گفت: «ما حالا فقط باید کیمونوی سرخرنگ را پیدا کنیم.»

«درست است. و این دو کوبیه آخر بوسیله مردان اسقال شده است.»

«آنها را هم بازرسی می کنیم.»

«او، مطمئناً. بعلاوه من به خاطر می آورم که شما چه گفتید.»

هکتور مک کوین با رضایت در عمل بازرسی شرکت کرد.

او بالیند اندوهناکی گفت: «من احساس می کنم که مظنون ترین آدم قطار هستم. شما فقط باید وصیت نامه ای را پیدا کنید که نشان بددهد پیر مرد

مضطرب نشود. من همانقدر اطمینان دارم که شما او نیفورم را بینهان نکردید که اطمینان دارم یک آشیز خوب هم هستید. شما آشیز خوبی هستید، اینطور نیست؟»

زن گیج شده بود، علی رغم حالت لبغندی زد. «واقعاً همین طور است. تمام اربابهای من این را گفته اند. من...» او متوقف شد، دهانش بازماند. دوباره حالتی وحشتزده پیدا کرد.

پوارو گفت: «نه، نه! من به شما اطمینان می دهم که همه چیز رویراه است. ببینید، به شما می گویم که چه اتفاقی افتاده، این مرد، مردی که شما در او نیفورم مامور قطار دیدید. از کوبیه مقتول بیرون می آید و او به شما برخورد می کند. در واقع بدشانسی می آورد. امیدوار بوده که هیچکس او را نبیند. حالا باید چه کار کند؟ او باید از شر او نیفورم خلاص شود. دیگر در امان نیست. بلکه در خطر است.»

نظری به مسیو بو و دکتر کنستانسین که با دقت به حرفهای او گوش می دادند انداخت.

«می دانید، برف آمده بود. برفی که تمام برنامه هایش را به هم زده بود. کجا می توانست این لباسها را بینهان کند؟ تمام کوبیه ها اشغال بود. نه، او از کنار کوبیه ای و دمی تسود که درش باز است، معلوم است که کسی آنجا نیست. باید متعلق به زنی باشد که همین الان با او برخورد کرده است. یواشکی به درون می رود، او نیفورم را از تن به در می آورد و با عجله به درون چمدان فرو می کند. مدتنی طول می کشد تا آن را پیدا کنند.»

مسیو بو گفت: «بعد چه می شود؟»

پوارو نگاه اخطارآمیز به او انداخت و گفت: «بعداً درباره آن صحبت می کیم.»

دارم. این ماجرا بسیار مشکل و عجیب است. چه کسی کیمونوی سرخرنگ را  
پوشید؟ حالا کجاست؟ ای کاش من دانستم. یک جیزی در این قضیه هست -  
یک فاکتوری - که از ذهن من من گریزد! مشکل است، برای اینکه مشکلش

کرده اند. اما آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد. یک لحظه مرا بخشید.»  
ما عجله از راه را گذشت و به کویه خود رسید. من دانست که مقدار  
زیادی سیگار در یکی از چمدانها بیش دارد.  
چمدان را یابین آورد و گیره قفل را باز کرد.  
بعد نشست و به چمدان خیره شد.

در روی چمدان یک کیمونوی ابریشمی سرخرنگ نازک که ازدهایی بر روی  
آن گلدوزی شده بود به طور مرتبی تا شده بود.  
پوارو زمزمه کرد: «که اینطور. به مبارزه دعوت شدم. بسیار خوب، این  
دعوت را قبول می کنم.»

تمام بولش را برای من باقی گذاشته است، و با بودن آن همه جیز را به راه  
خواهد شد.»

مسیو بو نظر مشکوکی به او انداخت.

مک کوین با شتاب اضافه کرد: «این تفریح من است. او حتی یک سنت هم  
برای من باقی نگذاشته. من فقط از نظر زبان و غیره برای او مفید بودم.  
من دانید احتمالاً بدشانسی است اگر آدم زبان دیگری غیر از انگلیسی نداند.  
من خودم زبان دان نیستم. اما آنقدر من دانم که به «خرید» و «هتل» به  
زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی چه می گویند.»

صدایش از حالت معمولی کمی بلندتر بود. گویی غیرغم رضایتی که ابراز  
کرده بود کمی از بازرسی چمدانها ناراحت بود.

پوارو گفت: «هیچ، حتی نه یک وصیت نامه.»  
مک کوین آهی کشید و به شوخی گفت: «خوب، چه باری از روی دو شم  
برداشته شد.»

آنها به طرف کویه آخری حرکت کردند. بازرسی چمدان ایتالیایی هیکلمند  
و پیشخدمت هم به نتیجه ای نرسید.

سه مرد در انتهای واگن ایستاده و به یکدیگر نگاه می کردند.

مسیو بو گفت: «خوب، بعد چه؟»

پوارو گفت: «به سالن عذاخوری بر من گردیدم. حالا هر چیزی را که باید  
فهمیم، فهمیدیم. شهادت مسافران را، نتیجه بازرسی چمدانها را، و نتیجه  
مشاهدان را... نباید انتظار کمک دیگری را داشته باشیم. حالا نوبت ما  
است که از نیروی فکری مان استفاده کیم.»

دستش را درون جیبیش کرد تا جا سیگارش را بردارد. اما خالی بود.  
گفت: «من یک لحظه دیگر به شما ملحق من شوم. من به سیگار احتیاج

حقیقت در دست نداریم، غیر از وسائلی که خود می‌توانیم طرح کنیم و این، تعریف است برای مغز.»

مسیو بو گفت: «خیلی خوب است، اما برای پیشروی چه در دست داری؟»

«همین الان به شما گفتم، ما شهادت مسافران و همچنین مشاهداتمان را داریم.»

«شهادت مسافران که خیلی کمک کرد! هیچ چیز به ما نداد.»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«من موافق نیستم، دوست من، شهادت مسافران جند نکته جالب را در اختیار ما گذاشت.»

مسیو بو با شک گفت: «حقیقتاً من که آن را نمی‌بینم، به حاطر آن است که گوش ندادی.»

«خوب، به من بگو، چه چیزی را متوجه نشدم؟»

«بک نمونه اش را می‌گوییم - اولین شهادتی که شنیدیم - شهادت مک کوین جوان بود. به نظر من، او بک جمله بسیار مهم را اظهار کرد..»

«درباره نامه ها؟»

«نه، نه درباره نامه ها. تا آنجاییکه به یاد دارم، کلماتش این چنین بود: «مسافر می‌کردهم. آقای راچت می‌خواست که دنبال را بییند. ندانستن زبان مانع کارش نداشت. من بیشتر بک بیک بودم تا یک منتشر.»

او به دکتر و سپس به مسیو بو نگریست و پرسید:

«چه شد؟ هنوز نمی‌فهمید؟ باور کردندی نیست - یک فرصت دیگر هم به شما می‌هم که بفهمید. وقتیکه او گفت «احتساباً بدشانس است اگر آدم زبان دیگری نفر از انگلیسی صحت نکند.»

مسیو بو هنوز گیج به نظر می‌رسید: «منظورت این استکه...»

### بخش سوم

هر کول پوارو نکیه می‌دهد و در فکر فرو می‌رود هنگامی که پوارو به سالن غذاخوری بازگشت، مسیو بو و دکتر کنستانسین با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

وقتی مسیو بو پوارو را دید گفت: «بفرمایید! وقتی او نشست، اضافه کرد: «دوست عزیز، اگر تو این قضیه را حل کنی، من به معجزه ایمان می‌آورم!»

پوارو پرسید: «مگر این قضیه تو را ناراحت می‌کند؟»

«طبعتاً ناراحتم می‌کند. نمی‌توانم از سر و نه اش سر در بیاورم.»

دکتر گفت: «من هم موافقم.» پادفت و علاقه به پوارو نگریست و گفت:

«اگر بخواهیم رو راست باشیم، باید بگوییم نمی‌دانم قدم بعدی تو چیست؟»

پوارو متفکر ایه گفت: «نمی‌دانی؟»

قوطی سیگارش را ببرون آورد و یکی از سبکارهای باریکش را آتش زد.

چشمانتش نشان می‌داد که در فکر است.

گفت: «به نظر من، این نکته جالب قضیه است. برای حل این مسئله ما نمی‌توانیم از روشهای معمول استفاده کنیم. آیا این افرادی که شهادت آنها را شنیده ایم، راست می‌گویند یا دروغ؟ ما هیچ وسیله ای برای پس بردن به

ندازد. شما سر و صدای کسی را که در کویه مجاور حرکت می‌کرد، شنیدید. آن شخص راچت نبوده، کس دیگری بوده است. بدون شک او منفول شستن خون دستانش بوده. بعد از جنایت همه چیز را یا کم می‌کند، و نامه اتهام آمیز را می‌سوزاند. بعد صیر می‌کند تا همه چیز آرام شود. وقتی که احساس می‌کند همه جا امن و امان است، در کویه راچت را از داخل قفل می‌کند و رنجیر آن را می‌اندازد. در بین دو کویه را باز می‌کند و از طریق کویه خانم هاپارد پارامی بیرون می‌رود. در حقیقت - دقیقاً به همان صورتی است که ما فکر می‌کردیم، با این اختلاف که راحت نیم ساعت زودتر کشته شده و ساعت به یک و ربع تغییر داده شده که نشان بددهد او در زمان جنایت در محل وقوع جرم نبوده است.»

پوارو گفت: «نه، عقریه های ساعت یک و پانزده دقیقه را نشان می‌داد - درست زمانی که در واقع شخص ناخوانده صحته جنایت را ترک کرده است.» مسبو بود در حالیکه کمی گیج شده بود گفت: «درست است، پس ساعت به شما چه چیزی را می‌فهماند؟»

«اگر عقریه ها تغییر داده شده باشد - می‌گوییم اگر - پس زمانی را که آن نشان می‌دهد باید اهمیتی داشته باشد. عکس العمل طبیعی این خواهد بود که به هر کسی که در آن ساعت - که در این مورد ۱۵:۱۵ دقیقه است - هیچگونه مدرک قابل اطمینانی برای غیبت از محل جرم نداشته، مشکوک بتویم.»

دکتر گفت: «بله، بله، استدلال خوبی است.»

«ما همچنین باید نسبت به زمانی که آن شخص ناخوانده به کویه وارد شده است توجه داشته باشیم. او کی فرصت چنین کاری را داشته است؟ غیر از اینکه فرض کنیم مأمور واقعی با او همdest بوده. فقط یک موقع بوده که او

آه، شما می‌خواهید که آن را در یک جمله براینان بگوییم؟ بسیار خوب، جواب این است: راجت فرانسه نمی‌دانست. بعد وقتیکه شب گذشته مأمور قطار می‌رود که جواب زنگ او را بدهد، صداییں به فرانسه پاسخ می‌دهد که اشتباہی شده و جیزی نیست. مردی که فقط چند کلمه فرانسه می‌دانسته، نمی‌توانست این اصطلاح عامیانه را استفاده کند.»

کنستانتین با هیجان فریاد زد: «درست است. ما باید متوجه آن می‌شدیم از من به خاطر می‌آورم که وقتی شما آن را برای ما تکرار می‌کردید چه تاکیدی بر آن کلمات داشتید. حالا من اکراه شما را جهت استناد به ساعت کج شده می‌فهمم. در ساعت بیست و سه دقیقه به یک راجت مرد بوده است.» مسبو بو در حالیکه تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «وآن قاتلش بوده که به جایش حرف زده!»

پوارو با حالتی خواهش مانند دستانش را بلند کرد. «بهتر است زیاد تند نروم، و نگذارید بیش از آنچه که واقعاً می‌دانیم فرض کنیم.»

«فکر می‌کنم بهتر این است که بگوییم، در آن زمان - یعنی بیست و سه دقیقه به یک - شخص دیگری در کویه راچت بوده، و آن شخص یا فرانسوی بوده یا می‌توانسته فرانسه را به روانی صحبت کند.»

«تو خیلی محظوظی، پیرمرد...»  
«باید پله به پله بیش بروم، ما هیچ مدرک واقعی در دست نداریم که نشان بددهد راجت در آن موقع مرد بوده است.»

«ولی صدای فریادی تو را بیدار کرد.»  
«بله، درست است.»

مسبو بو متفرگانه گفت: «کشف این واقعیت چندان تأثیری روی کار ما

از نیمه شب تا ۲ صبح از ساعت ۱۲:۳۷  
دقيقه هر کول بوارو اورا در راهرو قطار مشاهده  
کرد و همراهان صدایی هم از کوبی راحت با او  
حرف زده. از ساعت ۱ صبح تا ۱:۱۵ توسط دو  
مأمور دیگر تأیید شده.

هیچ

بین اسدن او سیغورم مأموران قطار به نفع او بوده  
است. زیرا جنین به نظر می‌رسد که قصد  
داشته‌اند سوه ظن را متوجه او سازند.

ادوارد متر من تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۴، درجه دو.

احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته  
او خدمتکارش بوده است.

از نیمه شب تا ۲ صبح (توسط آنتونیو فوسکاری  
تأثید شده است).

هیچ

غیر از اینکه او تنها مردی است که اندازه‌اش به  
او نیافورم مأمور قطار می‌خورد. از طرف دیگر  
به گمان نمی‌آید که بتواند به خوبی زبان  
فرانسه را صحبت کند.

حاجم عالارد تبعه امریکا، خوابگاه شماره ۳، درجه یک.  
هیچ

غایتی موجه از محل وقوع جرم

مذرک علیه او  
موارد منکوی

غایتی موجه از محل وقوع جرم

مذرک علیه او  
موارد منکوی

الگیره

می‌توانسته جنین کاری را بکند. در خلال زمانی که قطار در وین گفت‌چی  
توقف کرد، بعد از اینکه قطار از وین گفت‌چی حرکت کرد متصلی درست  
مقابل راهرو نشسته بود، و نظر به اینکه هر یک از مسافران توجه کمی به مأمور  
قطار داشته، فقط مأمور واقعی می‌تواند آن دغل باز را تشخیص دهد. اما در  
زمان توقف در وین گفت‌چی مأمور قطار بیرون بوده و همه جا امن بوده.

مسیو بو گفت: «بس طبق استدلال قبلی ما، او باید یکی از مسافران باشد،  
بر می‌گردیم سرچای اولمان، کدام یک از آنها؟»

پوارو لبخندی زد، گفت: «من لیستی نهیه کرده‌ام. می‌توانید آن را بینند،  
شاید کمکی به حافظه تان بکند.»

دکتر و مسیو بو هر دو به مطالعه لیست پرداختند. با ترتیب و اسلوب  
منظومی اسامی مسافرانی را که به ترتیب مورد مصاحبه قرار گرفته بودند،  
نوشته شده بود.

هکتور مک کوین، تبعه امریکا، خوابگاه شماره ۶، قسمت درجه دو قطار.  
احتمالاً به خاطر ارتباطی که با مقتول داشته؛

غایتی موجه از محل وقوع جرم از نیمه شب تا ۲ صبح (از نیمه شب تا ۱:۳۰  
توسط سرهنگ آربات نات و از ۱:۱۵  
تا ۲ توسط مأمور قطار تأثید شده.)

مذرک علیه او  
موارد منکوی

هیچ  
هیچ

مأمور قطار بیرونیشل، تبعه فرانسه.

الگیره

از نیمه شب تا ۲ صبح (توسط ماموران قطار تأیید شده- البته این ضمانت فاصله زمانی ۱ تا ۱۵٪ را شامل نمی شود.)	غایت موجه از محل وقوع جرم	از نیمه شب تا ۲ صبح- هیچ.	غایت موجه از محل وقوع جرم	از نیمه شب تا ۲ صبح- هیچ.
کس آندره نی به شرحی که در بالا داده شد، خوابگاه شماره ۱۲.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
از نیمه شب تا ۲ صبح، تریانول مصرف کرده و خوابیده. (توسط شوهرش تأیید شده است. در قفسه کوبه او نیز شیشه تریانول دیده شده.)	غایت موجه از محل وقوع جرم			
سرهنج آرماز نات تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۵، درجه يك.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
از نیمه شب تا ۲ صبح، تا ساعت ۱:۳۰ دقیقه که با مک کوین صحبت می کرده، و سپس به کوبه خود می رود و از آنجا بیرون نمی آید. (این گفته توسط مک کوین و مامور قطار ثابت شده.)	غایت موجه از محل وقوع جرم			
بیدا شدن بیپ تمیز کن در کوبه مقتول.	مذکور علیه او	مذکور علیه او	مذکور علیه او	مذکور علیه او
هیچ	مورد مشکوک	مورد مشکوک	مورد مشکوک	مورد مشکوک
ساپرس هاردمون تبعه امریکا، خوابگاه شماره ۱۶.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
هیچ چیزی بیدا نشده است.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
از نیمه شب تا ۲ صبح، کوبه را ترک نکرده (این	غایت موجه از محل وقوع جرم			
برنس دراگومروف- قبول تابعیت کشور فرانسه، خوابگاه شماره ۱۴- درجه يك.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
باخانواده آرمسترانگ آشنایی صمیمانه داشته، و مادر خوانده سونیا آرمسترانگ بوده.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ
از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط مامور قطار و خدمتکارش تأیید شده.)	غایت موجه از محل وقوع جرم			
کت آندره نی تبعه مجارستان، پاسپورت سیاسی، خوابگاه شماره ۱۳، درجه يك.	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ	انگلیزه هیچ

هیلد گارد اثیت تبعه آلمان، خوابگاه شماره ۸، درجه ۲.  
 هیچ  
 انگلیز  
 غیرت موجه از محل وقوع جرم  
 از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط مامور قطار و  
 برنسن تأیید شده است). بعد به رختخواب  
 می رود. توسط مامور قطار در ساعت حدود  
 ۱۲:۳۸ دقیقه بیدار شده و به کویه خانم  
 می رود.  
 هیچ  
 هیچ  
 هیچ  
 شهادت مسافران توسط گفته های مامور قطار  
 تأیید شده میشی براینکه کسی وارد یا خارج از  
 کویه آغاز را جت از نیمه شب تا ۱ صبح نشده  
 (که در این زمان خودش به واگن بعدی می رود)  
 و همینطور از ساعت ۱:۱۵ تا ۲ صبح.

۲

موضوع توسط مامور قطار تایت شده که البته  
 شامل زمانی ۱ تا ۱۵:۱ نمی شود).

هیچ  
 مدرک علیه او  
 موارد مشکوک  
 آنونبو فوسکاری تبعه امریکا (متولد ایتالیا)، خوابگاه شماره ۵، درجه دو.  
 هیچ چیزی پیدا نشده است.  
 غیرت موجه از محل وقوع جرم  
 از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط ادوارد مسترمن  
 تأیید شده).  
 هیچ  
 مدرک علیه او  
 موارد مشکوک  
 هیچ، غیر از اینکه اسلحه ای که پیدا شده ممکن  
 است با طبیعت او سازگار باشد (بنابر عقیده  
 مسیو بو).

ماری دینهام تبعه انگلیس، خوابگاه شماره ۱۱، درجه ۲.  
 هیچ  
 غیرت موجه از محل وقوع جرم  
 از نیمه شب تا ۲ صبح، (توسط گرتا لسن  
 تأیید شده است).

هیچ  
 مدرک علیه او  
 موارد مشکوک  
 مکالمه ای که توسط هرکول پوارو - به طور  
 تصادفی شنیده شده، و او مایل به توضیح درباره  
 آن نیست.

پوارو گفت: «می دانید که، اینها، صرفاً خلاصه ای است از آنچه که ما  
 شنیده ایم، و برای راحتی شما بدین ترتیب تنظیم شده است.»  
 مسیو بو قیافه ای گرفت و آن را به پوارو برگردانده و گفت: «مطلوبی را روشن  
 نمی کند.»

مسیو بوارو با حالتی نسبتاً ادبیانه ادامه داد: «حرف // با سه تفر در ارتباط است. خانم هابارد، خانم دین هام، که اسم دومش هرمون است، و خدمتکار هیلد گارد اشمت.»

بوارو گفت: «واز بین این سه نفر؟»  
 مشکل می توان گفت. اما من فکر می کنم که متعلق به خانم دین هام است.  
 برای اینکه همه می دانیم او معکن است. به وسیله ایم دومش خطاب شود نه اول هم چنین بعضی موارد مشکوک درباره ای ملاحظه شده. آن مکالمه ای که شما بطور تصادفی شنیدید، دوست عزیزم، مسلمًا مشکوک به نظر می رسد. و همینطور عدم توضیح او.»

دکتر کنستانس گفت: «من به آن زن امریکایی رأی می دهم. این دستمال بسیار گران قیمتی است، همانطور که همه می دانند، امریکاییها اهمیت نمی دهند که چه پولی می پردازند؟»

بوارو برسید: «بنابر این هردوی سما خدمتکار را حذف می کید؟»  
 «بله. همان طور که خودش گفت، این دستمالی است که به طبقات بالاتر تعلق دارد.»

اما پرسش دوم درباره بیب تمیز کن سرهنگ آربات نات، آیا خودش آنرا روی ذمین انداخته یا دیگری؟»

«این یکی مستکلتر است. انگلیسی ها اهل چاقو زدن نیستند. در آنجا حق با شاست. من بر این عقیده هستم که کس دیگری آن را انداخته - و این کار را کرده تا آن انگلیسی را منهمن کند.»

دکتر بین حرقش پرید و گفت: «مسیو بوارو همانطوری که قبلاً گفتید، دو سرخ بی احتیاطی زیادی است. من با مسیو بوارو موافقم که این یک خطای سهوی بوده است. بیب تمیز کن بک سرخ قلابی است. برای تأیید این تئوری، باید توجه

«شاید این بیشتر به مذاق شما سازگار باشد.» بوارو در حالیکه لبخند خفیفی بر لب داشت یک ورقه کاغذ دیگر به او داد.

بر روی کاغذ نوشته شده بود:  
 «مواردی که احتیاج به توضیح دارد»  
 ۱- دستمالی که حرف H بر روی آن علامتگذاری شده متعلق به کیست؟  
 ۲- بیب تمیز کن توسط سرهنگ آربات نات افتاده یا توسط شخص دیگری؟  
 ۳- جه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟  
 ۴- مرد یا زنی که به لباس مبدل اوپیفورم مامور قطار در آمده بود جه کسی بوده؟

۵- چرا عقربه های ساعت ۱۵:۱۵ دقیقه را نشان می دهد؟  
 ۶- آیا قتل در آن زمان اتفاق افتاده؟  
 ۷- آیا زدودتر بوده؟  
 ۸- آیا دیرتر بوده؟  
 ۹- آما می توان اطمینان حاصل کرد که راچت توسط بیش از یک نفر چاقو زده شده است؟

۱۰- از رخنهای او چه نتیجه دیگری را می توان گرفت؟  
 مسیو بوارو که نیز هوشی اش به مبارزه طلبیده شده بود، با حالت نسبتاً بشاشی گفت: «خوب، بگذار، بینم چکار می توانیم یکم؟ بگذارید بعنوان پرستش اول، از دستمال شروع کنیم. اجاهه دهید تا آنجا که می توانیم با نظم و ترتیب بیش برویم.»  
 بوارو در حالیکه سرش را به علامت تصدیق تکان داده و راضی به نظر می رسد گفت: «بطور حتم.»

امکان پذیر نیست.»

مسیو بو به سراغ سوال بعدی رفت.

«شماره ۵- چرا عقره های ساعت بیک و بانزده دقیقه را نشان می داد؟ من در اینجا دو مورد پناظر می رسد. یا توسط قاتل انجام شده که برای خود علت موجبه به وجود بیاورد که در آن ساعت در محل وقوع جرم نبوده. و بعد وقتیکه می خواسته کوبه را ترک کند، صدای ایون که از بیرون می آمده مانع بیرون رفتنش شده است، یا اینکه- صبر کید- فکری به نظرم رسید.»

هنگامی که مسیو بو با افکارش دست به گریبان یود، دو نفر دیگر محترمانه منتظر او شدند.

سرانجام او گفت: «اینجاست، قاتلی که او نیفورم مامور قطار را پوشیده کسی نبوده که ساعت را عوض کرده آن شخص همان کسی بوده که اوراقاتل دوم که جب دست تیز بوده است می خوانیم. به عبارت دیگر زنی که کیمونوی سرخ رنگ پوشیده، بعد از راه می رسد و برای اینکه عذر موجه به هنگام وقوع جرم برای خودش داشته باشد عقره های ساعت را عقب می کشد.»

دکتر کستانین گفت: «براوو، حدم خوبی است.»

پوارو گفت: «در حقیقت، آن زن او را در تاریکی چاقو می زند. بدون توجه به این مطلب که آن مرد قبل از مرده بوده، اما به نحوی استیاط می کند که او ساعتی در جیب پیزامه اش دارد، آن را بیرون می آورد، کورکورانه عقره ها را عقب می کشد، و آن را فر می کند.»

مسیو بو نگاه سردی به او گرد و بررسید: «خودت، پیشنهاد بهتری داری؟» پوارو گفت: «در حال حاضر، خیر.» و بعد ادامه داد: «باقیه هم همیظور، فکر نمی کنم که هیچیک از شما جالیترین نکته را در رابطه با ساعت درک کرده باشید.»

دکتر بررسید: «سؤال شماره شش تیز با آن در ارتباط است؟ در مورد اینکه آیا

دلسته باشید که سرخنگ آربات نات هیچ از این موضوع دستمایه نشده و تصدیق کرد که پس می کند و از آن نوع بخصوص بیپ تمیز کن هم استفاده می کند.»

پوارو گفت: «خوب استدلال کردید.»

«سؤال شماره سه- چه کسی کیمونوی سرخ رنگ را پوشیده بود؟» بو ادامه داد، «باید اعتراف کنم که در این مورد، هیچ عقیده‌ای ندارم. شه از نظریه ای در این پاره ندارید. دکتر کستانین؟»

«هیچ چیز.»

لپس باید اعتراف کنیم که اینجا شکست خوردم. سوال بعدی، بهر حال، امکاناتی را در بردارد. مرد یا زنی که به لباس مبدل او نیفورم ماموران قطار در آمده بود چه کسی بوده؟ می توانیم تعدادی از افرادی که مطمئناً نمی توانستند به آن لباس در آمدند و نام ببریم. هاردمون، فوسکارلی، کنت آندره نی و هکتور مک کوبین همگی خیلی بلند قد هستند. خانم هابارد، هیلد گارد اشمیت و گرتا السن شانه ها و اندام پهنسی دارند. کسانی که باقی می مانند عبارتند از: خدمتکار راحت، خانم دینهام، برنس دراگومیر و کتس آندره نی- و محتمل به نظر نمی رسد که هیچ یک آن لباس را پوشیده باشد از پذیر طرف گرتا السن و از طرف دیگر آنتونیو فوسکارلی فسم باد می کند که خانم دینهام و خدمتکار راحت هرگز کوبه را ترک نکرده اند. هیلد گارد اشمیت قسم می خورد که برنس پیش او بوده، و کنت آندره نی هم به ما گفت گه زنش داروی خواب آور مصرف کرده. هنابراین غیر ممکن به نظر می رسد که بخی از اینها قاتل باشند که اینهم بی معنی است!»

پوارو زمزمه کنان گفت: «البته همان طور است که دوست قدیمی ما اقلیدس می گوید.»

دکتر کستانین گفت: «باید یکی از این چهار نفر باشد، مگر اینکه کسی از بیرون آمده و در محلی مخفی شده باشد- که به این نتیجه رسیدیم این امر

پوارو گفت: «ممکن است مسئله تأثیر فکر بر روی بدن باشد. پرنس در اگومبروف شخصیت بر جسته و نیروی اراده فوق العاده ای دارد.»  
«اما بگذارید فعلًا از این مطلب بگذریم.»

«سؤالات نهم و دهم: آیا ما می توانیم اطمینان داشته باشیم که راچت را بین از یک نفر حاقو زده است؟ از زخمهای او چه نتیجه دیگری می توان گرفت؟ به عقیده من، از نظر پژوهشکی توضیح دیگری درباره آن زخمها نمی تواند وجود داشته باشد. اگر فرض کنیم که اول یک نفر ضربه ضعیف و بعد ضربه وحشیانه ای وارد کرده، و این کار را اول با دست چپ و بعد با دست راست انجام داده، سهیں با یک وقفه تقریباً نیم ساعته زخم جدیدی بر بدن شخص مرده وارد کرده - خوب. این اصلاً مفهومی ندارد.»

پوارو گفت: «نه اصولاً مفهومی ندارد. و تو فکر می کنی که داشتن دو قاتل مفهومی دارد؟»

«همانطوری که خود شما گفتید، چه توضیح دیگری می تواند داشته باشد؟»  
پوارو به روپوش خیره شد. گفت: «این همان چیزی است که من از خودم می برسم. این همان چیزی است که از پرسش آن دست بر نمی دارم.»  
به صندلی اش نکیه داد.

بعد به بیشتری اش زده گفت: «از این به بعد، همه اش اینحاست. در مورد همه چیز کاملاً بحث کرده ایم. حقایق همه در جلوی ما - با نظم و ترتیب قرار گرفته اند. مسافران اینجا یک به یک نشسته و شهادت داده اند. ما تمام اطلاعاتی را که از خارج باید بداییم، در اختیار داریم.»  
لیکن محبت آمیزی به مسیو بو زد.

«قضیه نکیه دادن به عقب و سر در آوردن از حقیقت برای ما حالت یک لطیفه را بیندازد، اینطور نیست؟ خوب. حالا من می خواهم، اینجا جلوی چشمانت

قتل در ساعت یک و پانزده دقیقه به وقوع بیوسته؟ جواب من دهم، خیر.»  
مسیو بو گفت: «من موافقم، سؤال بعدی این است که آیا زودتر بوده؟ من می گویم بله اتو هم همین نظر را داری، دکتر؟»

دکتر با سر حرف او را تأیید کرد. «بله، اما به این سؤال که آیا دیرتر بوده نیز می توان پاسخ مناسب داد. من با تشوری شما موافقم، مسیو بو. و فکر می کنم مسیو پوارو هم همین طور، اما او به علیه نمی خواهد بگوید. قاتل اول از ساعت یک و پانزده دقیقه زودتر می آید. اما قاتل دوم بعد از یک و پانزده دقیقه می آید، و اما مسئله چیز دست بودن، آیا ما نباید کاری در این جهت شناییم که کدام یک از مسافران چیز دست هستد؟»

پوارو گفت: «من کاملاً در آن مورد غفلت نکردم، حتیاً توجه کرده اید که من از هر یک از مسافران خواستم که امضا و با آدرسستان را بتوسند. البته این قطعنیست، برای اینکه بعضی از آدمها کارهای معینی را با دست راست انجام می دهند و بقیه را با دست چپ، بعضی از دست استفاده می کنند. ولی با دست چپ گلف بازی می کنند. با این حال، مطلب غایل ذکری است. از هر که خواستیم قلم را در دست راستش گرفت - غیر از پرنس در اگومبروف که از نوشتن امتناع ورزید.»  
مسیو بو گفت: «پرنس در اگومبروف؟ غیر ممکن است.»

دکتر کنستانسین با تردید گفت: «من شک دارم که او قدرت کافی برای وارد کردن ضربه با دست چپ را داشته باشد. آن ضربه بخصوص با نیروی فوق العاده ای وارد شده بود.»

«نیروی بیشتر از آنچه که یک زن می تواند مورد استفاده قرار دهد؟»  
«نه، من این را نمی گویم. اما فکر می کنم که نیروی بیش از آنچه که یک زن با به سن گذاشته می تواند از خود بپرورد. به حصوص اینکه نیروی جسمانی پرنس در اگومبروف ضعیف است.»

شما - این تئوری‌ها را به عمل در بیارم. شما هم باید همین کار را بکنید. بگذارید  
هر سه نفر چشمها بیان را بیندیم و فکر کنیم.»  
«بیک نفر از آن مسافران را چت را کشته با بیشنتر. کدام بیک؟»

## ۳

کشورها آدمهایش کند کار می‌کنند... ساعتها طول می‌کشد تا کسی به فکر کاری بیفتند. و یالیس این کشورها، تنها سعی شان بر این است که مسائل را با اهمیت جلوه دهند. و روی مقامشان حساس هستند. آنها این قضیه را بزرگ خواهند کرد. چنین فرصت‌هایی همیشه بر سر راه آنان قرار نمی‌گیرد. این جنایت در تمام روزنامه‌ها منتشر خواهد شد...»

از آن به بعد تفکرات مسیو بوروی مطالبی که صدها بار بحث شده بود  
چرخید.

تفکرات دکتر کنستانسین چنین بود:

«این مرد کوچک - آدم عجیبی است. نایفه است یا یک آدم وسوسی؟ این راز را کشف خواهد کرد؟ غیرممکن است. راه حلی در آن نمی‌بینم... اما کسی هم کمک خواهد کرد. اگر همه دروغ می‌گفتند همان قدر پیچیده می‌شد که حقیقت را می‌گفتند. چه جراحات عجیبی. نمی‌توانم بفهمم... اگر تبر خورده بود ساده‌تر بود. امریکا، کشور غربی است. دوست دارم به آنجا بروم. خیلی متوجه است. وقتی به خانه برسم باید سراغ دیتمرس زاگون<sup>۱</sup> بروم، او در امریکا بوده است. او همه فکرهای نوین را دارد... نمی‌دانم زیاد آلان به چه کاری مشغول است. اگر زنم بفهمد...»

انکارش از آن به بعد کامل‌بهر روی مسائل شخصی متعرک شد...  
هر کوبل بوارو خیلی آرام نشسته بود.

هر کسی او را می‌دید فکر می‌کرد به خواب رفته است.  
و بعد - ناگهان - بعد از یانزده دقیقه بی‌حرکتی کامل ابروانتش بازآمد شروع به حرکت کردند. آهی کشید و غرغیری کرد.  
اما یا این همه، چرا نه؟ اگر چنین است - چرا؟ اگر اینطور باشد، تمام ماجرا

حدود پانزده دقیقه کسی چیزی نگفت.  
مسیو بورو و دکتر کنستانسین سعی بر این داشتند که دستورات پوارو را اجرا کنند. آنها کوشش کرده بودند که از طریق راه برقی و خمس با خصوصیات مغایر، به یک راه حل روشن و برجسته برسند.

سیر اندیشه‌های مسیو بورا این قبيل بود:  
«من حتی باید فکر کنم. اما نا آنجا که به این مسئله مربوط است من فکرهایم را کرده‌ام... بدیهی است که پوارو فکر می‌کند که آن دختر انگلیسی با این قضیه در ارتباط است - من فکر نمی‌کنم که احتمال چنین چیزی وجود داشته باشد... انگلیسی‌ها آدمهای بی نهایت سردی هستند. شاید به خاطر آن است که هیچ احساسی ندارد... اما مسئله این نیست. به نظر می‌رسد که مرد ایتالیایی هم نمی‌توانسته این کار را انجام دهد - حیف شد. حدس می‌زنم وقتی خدمتکار انگلیسی اظهار داشت که دیگری کویه را هرگز نکرده دروغ نمی‌گفت. اصلاً چرا باید دروغ بگوید؟ رشوه دادن به انگلیسی‌ها آسان نیست، صمیمی شدن با آنها آنقدرها هم ساده نیست. همه ماجرا باعث تأسف است. در این فکرم که چه وقتی از این جریان خلاص می‌شویم. باید پیشرفته شده باشد. در این جور

هستند. هم چنین مسافری که نتوانست خود را بر ساند به خاطر بیاورید، من فکر می کنم. که این مهم است. و چند نکته کوچک دیگر به نظرم رسیده. باز برای سال، موقعیت کیف دستی خاتم هابارد، اسم مادر خاتم آمسترانگ، روشهای کار آگاهی هاردمون، پیشنهاد مک کوین که راحت خودش یادداشت سوخته ای را که ما پیدا کردیم، نایبود کرده است. اسم کوچک پرنیس دراگومیروف، ولکه چربی روی پاسپورت مجارستانی.»

دو مرد دیگر بد او خیره شده بودند.

پوارو برسید: «ایا این نکات چیزی را به نظر شما نمی رساند؟»  
مسیبو بو صادقانه گفت: «حتی یک مورد هم به نظرم نمی رسد.»  
«و شما، دکتر؟»

«اصلًا نمی فهمم دارید راجع به چه صحبت می کنید.»  
در این ضمن، مسیبو بو در بی موردنی که دوستش ذکر کرده بود، شروع به جدا کردن پاسپورتها کرد. با غرفه پاسپورت کنت و کنت آندره نی را برداشت و آن را باز کرد.

«این لکه کثیف، همان چیزی است که متنظر شاست؟»  
«بله، لکه چربی نسبتاً تازه ای است. متوجه می شوی که کجا این لکه واقع شده؟»

«دقیقاً بگوییم، در ابتدای اسم کوچک کتس، اما اعتراف می کنم که هنوز متوجه مطلب نشده ام.»

از زاویه دیگری به آن نگاه می کنیم. اجازه دهید به دستمالی که در صحنه جنایت پیدا شده اشاره ای کنیم. همانطور که چندی قبل گفتیم سه نفر با حرف # در ارتباط هستند: خاتم هابارد، خاتم دینهام و هیلدگارد اشمعیت خدمتکار. حالا بایسیم آن دستمال را از نقطه نظر دیگری ملاحظه کنیم. دوستان من، دستمال

روشن می شود. چشمانتش باز شدند. چشمانت سریش چون چشمانت یک گربه بود. به نرمی گفت: «خوب، من فکرها یم را کرده ام. شما چطور؟»

هردو مرد که در تذکرائشان غرق بودند به او خیره شدند.  
مسیبو بو با جزئی احساس گناه گفت: «منهم فکرها یم را کرده ام، اما به نتیجه ای ترسیده ام. حل جنایت حرفه شما است، نه کار من، دوست عزیز.»  
دکتر سرمنده از یادآوری بعضی از جزئیات مستهجن اذکارش گفت: «من هم، خیلی دریاره راه حلهای مسکن فکر کرده ام، اما هیچ یک واقعاً مرا قانع نمی کند.»  
پوارو با مهریانی سرش را تکان داد. با این حرکت به نظر می رسید که می گوید: «کاملاً درست است. گفته درست هم همین است. شما همان چیزی را که انتظار داشتم به من گفتید.»

او راست نشست. سینه اش را جلو داد. دستی به سیلس کشید و طوری شروع کرد که گویی یک سخنگوی ورزیده در یک جلسه عمومی صحبت می کند.  
«دوستان، من حقایق را در مغزم مرور کرده ام. هم چنین شهادت مسافران را در نظر گرفته ام. نتیجه از این قرار است: من توضیحات خاصی را، نه به شکل کاملاً روشن، می بینم، که می تواند حقایق را که ماتا به حال فهمیده ایم توجیه کند. در واقع توضیح عجیبی دارد، و هنوز نمی توانم اطمینان داشته باشیم که نتیجه گیری درستی باشد. برای اینکه نتیجه قطعی را به دست آورم باید به آزمایش دست بزنم. در وحله اول مایلم که نکات مسلمی را که به نظرم می آید، ذکر کنم. اجازه بدهید با اظهار نظری که مسیبو بو در همین جا به مناسبت صرف اولین غذا در قطار که کنار هم نشسته بودیم، به ما داد، شروع کنم. او بر این واقعیت اذعان داشت که ما توسط آدمهایی از طبقات، سنین و ملیتی‌های مختلف احاطه شده ایم. حقیقتی که تا حدودی - در یک چنین موقعیتی - در این وقت سال کم بیش می آید. برای مثال واگنهای آتن - پاریس و بخارست - پاریس، تقریباً خالی

بسیار نهاده شده است.»

سیو بو گفت: «شما دارید مرا متلاعند می کنید، اما کننس آندره نی، بله...»

ساخت پاش، پیر مرد! حالا، باید برگردید و قضیه را از زاویه دیگری نگاه کنید. در نظر داشته اند این جنایت چگونه به نظر دیگران بباید؟ فراموش نکنید که برف همه برنامه های اصلی قاتل را بهم ریخته است. بگذارید، برای لحظه ای فرض کنیم که هیچ برقی نیامده. و قطار به راه معمول خود آدامه می دهد. آن موقع، چه اتفاقی می افتد؟

«باید بگویم که، جنایت، به ظن قوی اوایل صبح در مرزاپالایا کشف می شد. پیشتر این مدارک به پلیس ایتالیا داده می شد. نامه های تهدیدآمیز توسط مک کوبین ارائه می شد، هاردمن داستانش را می گفت، خانم هابارد مشتاقانه توضیح می داد که چگونه مردی از کوبیه اورد شده، دکمه هم بینا می شد. تصور من کم که دو چیز با جریانی که ما با آن رویرو هستیم فرق می کرد. مرد از کوبیه خانم هابارد درست قبیل از ساعت یک رد می شد - و او نیقورم مأمور قطار در یکی از توالتها انداده شد.»

«منظور شما این است که؟»

«منظورم این است که قتل قرار بوده که یک کار خارج از قطار به نظر باید. چنین قرار بوده، که قاتل طبق برنامه قطار، که در ساعت دوازده و پنجاه و هشت دقیقه به ایستگاه براد می رسد، باید از قطار خارج می شده. یک نفر محتملاً در راه رواز کنار یک مأمور بیگانه قطار رد می شده. او نیقورم در جایی قابل رویت گذاشته می شده تا نشان داده شود که به چه شیوه ای عمل شده است. هیچ گونه سوه ظنی نیز به مسافران برده نمی شد. دوستان من، در نظر داشتند که این قضیه را به دنیای خارج این طور نشان دهند.»

بسیار نهاده شده است. یک چیز لوگس، کار دست، و گلدوزی شده در پاریس. غیر از اسم هایشان کدام یک از مسافرین احتمال دارد که صاحب این دستمال باشد؟ خانم هابارد نه، در خور او که هیچ ادعای ملاحظه ای در پوشیدن لباسهای گران قیمت ندارد، نیست. خانم دینه‌هام هم نمی تواند باشد. این تیپ از زنان انگلیسی دستمال نخی طریقی استفاده می کنند، نه یک دستمال کتانی که شاید دوست فرانک ارزش داشته باشد. و مسلماً خدمتکار هم که حذف می شود. اما در قطار دوزن هستند که احتمال دارد صاحب یک چنین دستمالی باشد. بگذارید ببینم، می توانیم به نحوی آنها را با حرف *H* ارتباط دهیم یا نه. دو زنی که نام پردم یکی پرسن در آگو میروف...»

سیو بو بالحنی طمعه آمیز گفت: «که اسم کوچک او ناتالیا است.»  
«کاملآ. و اسم کوچک او، همانطور که الان گفتم، چیزی را به آدم القا می کند. زن دیگر کننس آندره نی است. و فوری چیزی به فکر ما خطوطر می کند...»  
«به فکر شما؟»

«بله، به من. اسم کوچک او در پاسپورتش بوسیله یک لکه چربی تغییر شکل داده شده است. هر کسی ممکن است بگوید، این فقط یک تصادف است. اما اسم کوچک او را مورد توجه قرار دهید. اسم او النا است. فرض کنید که بجای النا، هنا بود. حرف *H* می تواند به حرف *E* برگردانده شود سهمس روی حرف *E* بعدی را پوشاندن کار کاملآ آسانی است - بعد برای پوشاندن این تغییر یک لکه چربی بر روی آن ریخته شده است.»

سیو بو فرماید: «هلا! این خودش هم فکری است!»  
«مسلماً که موردی است ابرای تأیید آن، هرچقدر ناچیز - می گردم و پیدایش می کنم. یکی از برجسیهای چمدان کننس مختصراً مرطوب بود که تصادفاً بر روی آن حرف اول آن اسم نیز قرار داشت. آن برچسب مرطوب شده و بعد دوباره

به دوسر نخ دیگری که یافته ایم می رسمیم. من از پیپ تمیز کن می گذرم. ما تا  
حالا مقدار زیادی راجع به آن حرف زده ایم. بگذارید سر مستله دستمال بروم. به  
ساده ترین صورت - سرنخی است که یک راست شخصی را که حرف اول اسمش  
باشد گناهکار قلمداد می کند، و سهواً توسط آن شخص آنجا اندachte  
باشد.

دکتر کستانسین گفت: «دقیقاً - او می فهمد که دستمال آنجا افتاده و فوراً  
کارهای لازم را جهت پنهان کردن نام کوچکش انجام می دهد.»  
شما چقدر سریع بیش می روید! شما بسیار سریعتر از آنجه که من به خود  
احزاره می دهم به نتیجه می رسید.»

«راه دیگری هم هست؟

«سلماً هست. برای مثال، فرض کنید که شما مرتكب جنایتی می شوید و  
مایلید که گناه را به گردن کس دیگری بیندازید. خوب، در قطار یک فرد مشخصی  
هست - یک زن - که رابطه نزدیکی با خانواده آرمسترانگ دارد. بعد - فرض کنید  
که، شما دستمالی را که متعلق به آن زن هست در کویه جا می گذارید. آن زن مورد  
سوال قرار می گیرد، و ارتباط او با خانواده آرمسترانگ مطرح می شود -  
پقمانید: انگیزه و دستمال باعت گناهکار قلمداد شدن او می گردد.»

دکتر اعتراض کرده و گفت: «اما در این صورت، شخص مورد نظر بی گناه  
است، در نتیجه کاری نمی کند که هویت خود را پنهان نماید.»

«واقعاً؟ این چیزی است که شما فکر می کنید؟ و آیا واقعاً، عقیده پلیس در  
دادگاه همن خواهد بود؟»

«اما من طبیعت انسان را می شناسم. دوست من، و من به شما می گویم که  
رویارویی تاگهانی، لمکان محاکمه شدن برای قتل باعت می شود بی گناه ترین  
آدمها نیز عقلشان را از دست بدھند و نامعمولترین کارها را انجام دهند. نه، نه،

«اما اتفاقی که برای قطار افتاد همه چیز را تغییر می دهد. بدون شک به همین  
دلیل آن مرد مدت زیادی در کویه قربانی خود باقی ماند. او منتظر بوده که قطار به  
راهنم ادامه دهد. اما متوجه می شود که قطار حرکتی نمی کند. نقشه دیگری باید  
طرح می شد و گرنه معلوم می شده که قاتل هنوز در قطار است.»

سیو بو می صیرانه گفت: «بله، بله، متوجه می شوم، اما دستمال چه ربطی به  
این مستله دارد؟»

«من از یک مسیر غیرمستقیم به آن برسی گردم. برای شروع، شما باید متوجه  
باشید که نامه ها تهدید آمیز برای رد گم کردن بود. ممکن است آن را از یک رمان  
جنایی امریکایی برداشته شده باشند. آنها واقعی نیستند. در حقیقت، آنها را فقط  
برای یلیس در نظر گرفته بودند. آنچه که ما باید از خود بپرسیم این استکه: آیا  
نامه ها را چلت را فریب داد یا نه؟ چنین به نظر می رسد که جواب منفی است.  
دستور العمل های او به هاردمون به یک دشمن خاص و معیتی که از هویتش بخوبی  
آگاه بوده، اشاره می کند. البته، این در صورتی استکه قبول کنیم داستان هاردمون  
واقعیت دارد. اما سلماً راجت یک نامه با مشخصات دیگری دریافت کرده. نامه ای  
که به پچه آرمسترانگ اشاره می کند، که قطعه ای از آن را در کویه اش بیدا کردیم.  
اگر هم راجت تا آن موقع متوجه نشده بوده، این نامه از جهت اطمینانی بوده که  
راجت دلیل تهدیدهای علیه جانش را بفهمد. آن نامه، که من همه اش از آن  
صحبت می کنم بدين منظور نبوده که بیدا شود. اولین کار قاتل این بوده که نامه را  
نایبود کند. این هم دومن مانع در برنامه هایش بود. اولین مانع برف - و دومی هم  
بازسازی آن قطمه از نامه بوده است.»

«اینکه این نامه با این دقت نایبود شده تنها می تواند یک معنی داشته باشد. و آن  
این استکه یک نفر در قطار هست که به قدری با خانواده آرمسترانگ ارتباط  
قزدیگی دارد که یافتن آن نامه فوراً سوه ظن را متوجه آن شخص می کند. حالا ما

می داشت که هلتا در قطار است. او هلتا را دیده و به محض اینکه شنید راحت که بوده، چنین تشخیص می دهد که هلتا مورد سو، ظن قرار خواهد گرفت. و بنابراین، زمانیکه ما از خواهر خانم آرمسترانگ صحبت می کنیم، بلقاصره دروغ می گوید، معلوم است، به خاطر نمی آورد و فکر می کند که هلتا با یک مرد انگلیسی ازدواج کرده. گفته ای که تا حد امکان از حقیقت به دور است.

یکی از خدمتکاران رستوران از در انتهای سالن غذا خوری وارد شد و به آنان تقدیم شد.

«مسیو، می توانم شام را سرو کنم؟ مدتی است که غذا حاضر است.»  
مسیو بو به پوارو نگاه کرد. او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «بله، اجازه دهید شام سرو شود.»  
خدمتکار از در دیگر بیرون رفت، صدای زنگ اعلام شام شنیده می شد:  
اولین سرو غذا.



بادو، مسیو بو، و دکتر هر سه نفر سر یک میز نشستند.  
گروهی که در رستوران گرد هم آمدند بسیار آرام بودند. زیاد صحبت نمی کردند. حتی خانم هایارد پر حرف بطور غیر طبیعی ساکت بود. او همانطور که نشسته بود زمزمه کرد که: «من حال خوردن غذا را ندارم.» و بعد توسط خانم سوتلی که به نظر می رسید توجه خاصی به او دارد، از هر چه که

لکه چرسی و تغییر بر حسب گناهکار بودن را ثابت نمی کند. آنها فقط ثابت می کند که کتس آندره نی به دلایلی مایل است که هویت خود را پنهان کند. «فکر می کنید ارتباط او با خانواده آرمسترانگ چه می تواند باشد؟ او گفته که هرگز در آمریکا نبوده است.»

«دقيقاً - و او انگلیس را بالبهجه صحبت می کند. و ظاهر خارجی هم دارد که در آن مبالغه می کند. اما فهمیدن اینکه او کیست نباید مشکل باشد. من همین الان نام مادر خانم آرمسترانگ را ذکر کردم. اسمش لیندا آردن است. او هنریشه خیلی معروفی سود. از جمله شخصیات مختلفی که داشته، بازی در نمایشنامه های شکسپیر بود. به باری در «آن طور که سما دوست دارید»<sup>۱</sup> یا «به جنگل آردن و رز الپیند» فکر کنید. از آنجا بود که نام هنری خود را الهام گرفت. لیندا آردن اسمی<sup>۲</sup> بود که توسط آن در سراسر دنیا شناخته شد. ولی نام واقعی او نبود. ممکن است گلدنبرگ باشد، کاملاً محتمل است که خون اروپای مرکزی در رگهایش جریان داشته باشد. شاید بارگی از یهودی بودن، خیلی از ملیتها راهی آمریکا می شوند. من این عقیده را دارم، آقایان، که خواهر جوانتر خانم آرمسترانگ که در زمان آن واقعه توجواني بیش نبود، هننا گلدنبرگ است. دختر جوانتر لیندا آردن، با کشت آندره نی، زمانی که وابسته سفارت در ولنتین بود، ازدواج کرده است.»  
«برنس دراگومیروف گفت که او با یک انگلیسی ازدواج کرده است.»

«که اسمش را به خاطر نمی آورد! من از شمامی برمی، دوستان من، آیا چنین چیزی امکان دارد. برنس دراگومیروف، لیندا آردن را دوست داشت. زنان بزرگ هنرمندان بزرگ را دوست دارند. او مادر خوانده یکی از دختران این هنریشه بود. آیا او به این سرعت نام شوهر این دختر را فراموش می کند؟ بعد به نظر می رسد. با اطمینان خاطر می توانیم بگوییم که برنس دراگومیروف دروغ می گوید. او

لیندا آردن - خواهر خانم آرمسترانگ.»  
 سکوت مرگباری برای یک یا دو دقیقه برقرار شد. رنگ صورت کنت و  
 کنس مثل گچ سفید شده بود.  
 پوارو با لحن آرامتری گفت: «انکار بی فایده است. حقیقت همین است.  
 اینطور نیست؟»  
 کنت با خشم زیاد فریاد زد: «خواهش می کنم، مسیو شما به چه حقی...»  
 کنس مانع او شد. دست کوچکش را جلوی دهان او گرفت.  
 «نه ردولف، بیگذار من صحبت کنم. انکار جیزی که این آقا می گوید  
 بی فایده است. بهتر است که پنشینیم و در این باره صحبت کنیم.»  
 صدایش عوض شده بود، و لهجه جنوب امریکا را داشت. اما به طور  
 ناگهانی صاف نبر و ناگذیر شده بود. صدایش برای اولین بار و بطور قطع  
 آهنگ صدای یک امریکانی بود.  
 کنت سکوت کرد. او فرمان زنش را اطاعت کرده بود. هر دو مقابل پوارو  
 نشستند.  
 کنس گفت: «گفته شما، مسیو، کاملاً صحیح است. من هلتا گلدنبرگ  
 هستم، خواهر کوچکتر خانم آرمسترانگ.»  
 «شما این مثله را امروز بعن تکفید، کنس.»  
 «نه.»  
 «در حقیقت، همه آنچه که شما و شوهر شما بمن گفتید دروغ بود.»  
 کنت با خشم فریاد زد: «مسیو!»  
 «ردولف عصانی نشو. مسیو پوارو حقایق را نسبتاً بی رحمانه ادا می کند.  
 اما آنچه می گوید غیر قابل انکار است.»  
 «من خوشحالم که شما حقیقت را به این راحتی تصدیق می کنید، مادام.

به او تعارف شد، برداشت.  
 قیل از اینکه غذا سرو شود، پوارو آستین سر پیشخدمت را گرفت و چیزی  
 در گوش او زمزمه کرد. دکتر کنستانسین حدس درستی در مورد دستورالعملی  
 که پوارو به سر پیشخدمت داده بود زد. بخصوص وقتیکه توجه کرد که کنت و  
 کنس آندره نی همیشه آخرین نظراتی بودند که غذا برایشان سرو می شد و  
 در انتهای صورتحساب آنها هم با تأخیر داده شد. بدین ترتیب کنت و کنس  
 آندره نی آخرین نظراتی بودند که رستوران را ترک کردند.  
 وقتیکه آنها بلند شدند و به طرف در حرکت کردند، پوارو از جا جهید و  
 آنها را دنبال کرد.

«عذر می خواهم، مادام. شما دستمال خود را انداختید.» و با گفتن این  
 حرف دستمال کوچکی را که حرف اول اسمی بر آن دوخته شده بود در برابر او  
 نگاه داشت.  
 کنس دستمال را گرفت. نظری به آن انداخت. بعد آن را دوباره به پوارو  
 پس داد.

«اشتباه می کنید. مسیو، این دستمال من نیست.»  
 «دستمال شما نیست؟ مطمئن هستید؟»  
 «کاملاً مطمئن، مسیو.»

«با این همه، مادام، حرف اول اسم شما را دارد، حرف H  
 کنت حرکتی ناگهانی کرد. پوارو حرکت او را نادیده گرفت. چشمان او بر  
 روی صورت کنس نابت مانده بود.  
 کنس هم چنانکه به او نگاه می کرد پاسخ داد: «من نمی فهمم. مسیو.  
 علامات اختصاری اسم من EA است.»  
 «فکر نمی کم. اسم شما هلتا است، نه انتا. هلتا گلدنبرگ. دختر جوانتر

حال ممکن است دلیل این کارتان را و هم چنین دلیل تغییر اسم کوچک خود  
را در پاسپورت برایم بگویید؟»

کنت اظهار داشت: «آن کار من بود.»

هلتا یارامی گفت: «مطمئناً، مسیو بوارو، شما من توانید دلیل من... دلیل  
ما را حدس نزنید. این مردی که گشته شده کسی است که خواهرزاده کوچک  
مرا به قتل رسانیده - کسی است که خواهرم را کشته است. کسی که قلب  
شوهر خواهرم را شکسته است. سه نفری که من بیشتر از همه دوست داشتم و  
دنیای مرا من ساختند!»

صدایش طینی پر شوری داشت. او دختر واقعی آن مادری بود که نیروی  
نیایی احساساتش تعداد زیادی از تباش‌چیان را به گریه و داشته بود.

سپس آرامتر ادامه داد: «از همه افرادی که در قطار هستند احتمالاً فقط من  
بالاترین انگیزه را برای کشتن او داشتم.»  
«و شما اورا نکشید، مادام؟»

«من، مسیو بوارو، قسم یاد می کنم، و شوهرم می داند و او هم قسم یاد  
می کند که - علیرغم آن که ممکن است وسوسه شده باشم که چنین کاری را  
بکنم، هرگز دستی علیه او بلند نکرده ام.»

کنت گفت: «منهم، آقایان، قول شرف می دهم که هلتا شب گذشته هرگز  
کویه اش را ترک نکرد. او همانطوریکه به شما گفتم، داروی خواب آور خورده  
بود. او کاملاً بیگناه است.»

پوارو از یکی به دیگری نگاه کرد.

کنت تکرار کرد: «قول شرف می دهم.»

پوارو کمی سرش را به نشانه موافقت نکان داد.

«با این حال شما بودید که جرأت به خرج داده و اسم خود را در پاسپورت

تغییر دادید؟»

کنت با حالتی تند و جدی گفت: «مسیو بوارو، فکر مرا بکنید. شما فکر  
می کنید من می توانم فکر اینکه زن من به یک قضیه پلیسی کیف کشیده شود  
را تحمل کنم؟ من این را من دانستم، اما چیزی که او گفت حقیقت دارد - به  
خاطر ارتباطش با خانواده آرمستانگ او فوراً در مظان اتهام قرار می گرفت.  
از او باز جونی می کردند. شاید هم پازداشت می شد، فقط به خاطر اینکه یک  
بدشانسی ما را با این مرد - راچت - در یک قطار قرار داده بود. من تصدیق  
می کنم، مسیو، که همه را به شما دروغ گفتم به جز یک چیز و آن اینکه زن من  
شب گذشته هرگز کویه اش را ترک نکرد.»

با چنان حالتی صحبت می کرد که مشکل می شد حرفهای او را انکار کرد.  
پوارو یارامی گفت: «من نمی گویم که حرفهای شما را باور نمی کنم، مسیو،  
خانواده شما، تا آنجا که من می دانم، یک خانواده قدیص و مفروز هستند.  
برای شما بسیار تلغی خواهد بود که زن شما به یک قضیه پلیسی نامطبوع  
کشیده شود. من با شما احساس همدردی می کنم. اما چطور شما پیدا شدن  
دستمال را در کوبه مقتول توضیح می دهید؟»

کنسر گفت: «آن دستمال مال من نیست، مسیو.»  
«علیرغم حرف اختصاری H؟»

«بله علیرغم آن، من دستمالی دارم که شباهتی به این دارد، اما این دستمال  
مال من نیست. البته، امیدی ندارم که حرفهای مرا قبول کنید، اما به شما  
اطیبان می دهم که آن مال من نیست. این دستمال من نیست.»

«ممکن است بوسیله شخصی آنجا انداده شده باشد که شما را متهم  
کنند؟»

کنسر لبخندی زد. «شما می خواهید مرا وادار به تصدیق حرفتان کنید.»

غم انگیزی که خانمان شما را از هم پاشید و جوانی شما را پر از غم و اندوه کرد. مرا به گذشته ببرید. که شاید ارتباطی پیدا کنم تا همه چیز را روشن کنم.»

«چه من نتوانم به شما بگویم؟ آنها همه مرده‌اند.» او با حالتی سوگوارانه نکرار کرد: «همه مرده‌اند - همه مرده‌اند - رایرت، سونیا، دیزی عزیز. او بقدیم شیرین بود - بقدیم شاد - چه موهای قردار قشنگی داشت. ما همه دیوانه او بودیم.»

«قریانی دیگری نیز بود، مادام. یک قریانی با ارتباط غیر مستقیم.»  
«سوزان بیچاره؟ بله - او را فراموش کرده بودم. پلیس ازاو بازجویی کرد. آنها اعتقاد داشتند که او با این مسئله در ارتباط است. شاید بود - اگر هم بود از روی سادگی بود. من فکر می‌کنم، که او با یک نفر همین طوری صحبت کرده بود، به آنها گفته بود که چه ساعتی دیزی بیرون می‌رود. دختر بیچاره بطور وحشتاکی دچار هیجان شده بود - فکر می‌کرد که او مسئول این جریان شناخته خواهد شد. از این موضوع نرسیده بود. خودش را از پنجه به بیرون پرت کرد. او! وحشتاک بود.»

صورتش را با دست پوشاند.

«چه ملینی داشت. مادام؟»

«فرانسوی بود.»

«نام فامیل او چه بود؟»

«آخره است. ولی نمی‌توانم به خاطر بیاورم - ما همه او را سوزان صدا می‌کردیم. یک دختر قشنگ و خندان. او خودش را وقف دیزی کرده بود.»

«و خدمتکار کودکستان بود؟»

«بله.»

که بگویم آن مال من است؟» او با صمیمیت صحبت می‌کرد.  
«بس چرا - اگر دستمال مال شما نیست - شما اسم پاسپورتنان را عوض کردید؟»

کنت این سؤال را جواب داد.

«برای اینکه ما فهمیدیم یک دستمال با علامت اختصاری H بیدا شده. ما مسئله را قبل از اینکه برای مصاحبه پایابیم با هم در میان گذاشتیم. من به هنا خاطر نشان کردم که اگر ببینند که اسم کوچک او با H شروع می‌شود فوراً در معرض سوالات سخت قرار می‌گیرد. و عوض کردن هنلا به الـا ساده بود و به آسانی انجام گرفت.»

یوارو به خشکی گفت: «شما به خوبی یک بزهکار شرایط کار را ترتیب دادید. شما هوش ذاتی و عزمی راسخ برای گمراهن عدالت دارید.»

کنتس به جلو خم شد: «او، نه، نه، مسیو یوارو. او که به شما توضیح داد قضیه چه بوده.» صحبت‌هایش را از قرانه به انگلیسی مرگ مرداند. «من ترسیده بودم. وحشت برم داشته بود. می‌فهمید؟ این که مظنون شوم و شاید هم به زندان بیفتم برایم وحشتتاک بود. به سختی ترسیده بودم، مسیو یوارو. شما اصلاً درک نمی‌کنید!»

صدای دختر لیندا آردن هنریشیه دوست داشتنی، عمیق و خوش حالت بود و حالتی رفاقتی داشت.

یوارو با خشوت به او نگریست: «اگر قرار باشد که حرفاهاش شما را باور کنم، مادام - و نمی‌گویم که حرفاهاش را باور نمی‌کنم - پس شما باید به من کمک کنید.»

«و به شما کمک کنم؟»  
«بله. دلیل فتل را باید در زمان گذشته جستجو کرد - در آن واقعه

او به نظر من خیلی پیر می‌آمد. حدس من زنم بیشتر از چهل سال  
نمی‌توانسته داشته باشد. سوزان هم البته کارهای مرا انجام می‌داد.»  
«شخص دیگری در خانه شما بود؟»  
«فقط خدمتکاران.»  
«شما مطمئن هستید، کاملاً مطمئن مadam، که در قطار کسی را از آن زمان  
به جا نیاورده اید؟»  
او با صمیمیت گفت: «هیچکس، میو، هیچکس.»

۵

وقتی کشت و کنتس آنها را ترک کردند، بیوارو به دو نفر دیگر نگاه  
کرد.

گفت: «من بینید. داریم پیشرفت من کنیم.»  
میو بو از صمیم قلب گفت: «عالی بود. من هرگز خوابش را هم  
نمی‌دیدم به کشت و کنتس آندره نی مظنون شدم. من آنها را کاملاً بیرون از  
صحنه مبارزه مجسم می‌کردم. هیچ شکی نیست که او مرتكب آن جنایت شده  
است. باعث تأسف است، با این همه، اورا با گیوینین گردن نمی‌زنند. در  
کثر موقعیتی از آن استفاده می‌کنند. چند سالی در زندان می‌مانند. همین.»  
«در حقیقت شما کاملاً به گناهش اطمینان دارید.»

«دست عزیز من، شکی در آن نیست. من فکر کردم رفتار شما، که حاکی  
از قوت قلب دادن به آنها بود تنها به خاطر آرامش اوضاع است تا از بر

«برستار بجهه که بود؟»  
«یک برستار دوره دیده بیمارستان بود. استنگلبرگ<sup>۱</sup> بود. او هم خودش را  
وقف دیزی و خواهرم کرده بود.»  
«حالا، مadam، من می‌خواهم شما قبل از اینکه جواب این سؤال را بدھید با  
دقت فکر کنید، از زمانیکه شما در قطار بوده اید کسی را دیده اید که او را  
 بشناسید؟»  
او به بوارو خیره شد. «من؟ نه، هیچکس.»  
«پرسش دراگو میروف را چه؟»

«او، او را من گویید. البته من او را می‌شناسم. من فکر کردم شما  
منظورتان کسی از زمان گذشته است، از آن زمان.»  
«بله منظورم همین بود، مadam. حالا با دقیق فکر کنید. سالهای زیادی  
گذشته است، به خاطر بیاورید. شخص ممکن است ظاهرش را عوض کرده  
باشد.»  
هلا عیقاً به فکر فرو رفت، بعد گفت: «نه- من مطمئن هستم. هیچکس  
در این قطار نیست که من او را بشناسم.»

«شما خودتان - در آن زمان دختر جوانی بودید - آیا کسی وجود نداشت  
به درسهای شما رسیدگی کند و یا از شما مواظبت کند؟»  
«او، بلله، یک نفر بود که هم معلم سرخانه من بود و هم منشی سوئیا، او  
انگلیسی بود - شاید هم اسکاتلندی - یک زن تنومند با موهای قرمز.»

«اسم او چه بود؟»  
«خانم فری بادی<sup>۲</sup>.»  
«پیر بود یا جوان؟»

حدر می خواهم، ناتالیا است.»  
او به سردی به مسیو بو خیره شد.  
«صحیح است، مسیو. دستمالهای من همیشه علامت اختصاری مرا به زبان روسی دارند. H در زبان روسی همان N است.»

مسیو بو گیج شده بود. در این خانم پر لحوج چیزی بود که مسیو بو در مقابل او خود را ناراحت و مضطرب می یافت.  
«شما امروز صحیح در بازجویی بما نگفته بید که این دستمال متعلق به شماست.»

برنس به خشکی گفت: «شما تهرسیدید.»  
بوازو گفت: «تفاضلاً دارم بنشینید، مadam.»  
او آهی کشید و گفت: «بهتر است که بنشینیم» و نشست.  
لازم نیست که مطلب را زیاد طول بدهید. آقایان، سؤال بعدی شما این است که چگونه دستمال من در کنار مقتول پیدا شده؟ جواب من این است که:  
هیچ اطلاعی ندارم.»  
«شما جداً هیچ اطلاعی ندارید؟»  
«نه- به هیچ وجه.»

«مرا بیخیشید، مadam. اما ما چقدر می توانیم به درستی حرنهای شما اعتماد کنیم؟»  
بوازو کلمات را پارامی ادا کرد.  
برنس با حالتی اهانت آمیز یاسخ داد: «تصور می کنم به خاطر اینکه به شما نگفتم که هلتا آندره نی خواهر خانم آرمستانگ است این حرف را می زیند؟»  
«در حقیقت شما عمدتاً در این باره به ما دروغ گفته بید.»

خلاص شویم و بعد پلیس کارها را به عهده بگیرد.»  
«گفته های کنت را که- به شرفتش قسم باد کرد که زنش بی گناه است- باور نمی کنی؟»

«دوست عزیزم، طبیعی است، چه چیز دیگری می توانست بگوید؟ او زنش را می پرسند. می خواهد او را نجات دهد! خیلی خوب دروغ می گوید. کاملاً به سپک اشراف. غیر از دروغ چه چیز دیگری می تواند باشد؟»  
«خوب، می دانید، چطور بگویم؟ بعد هم نیست که گفته هایش حقیقت داشته باشد.»

«نه، نه. دستمال را به خاطر بیاورید. دستمال حرفش را فقط متأثیب می کند.»

«من زیاد هم راجح به دستمال مطمئن نیستم. بخاطر بیاور من همیشه به شما گفتم که در مورد صاحب دستمال دو امکان وجود دارد.»  
«لیه هر حال»

حرف مسیو بو قطع شد. در انتهایی باز شد و برنس در آگومبروف به سالن غذا خوری وارد شد. او پکراست به طرف آنها آمد و هر سه مرد به احترام او ایستادند.

او در حالیکه دو نفر دیگر را نادیده می گرفت، به بوازو گفت:  
«فکر می کنم، مسیو، شما دستمالی دارید که متعلق به من است.»  
بوازو نگاهی حاکی از پیروزی به دو نفر دیگر انداخت.  
«این است، مadam؟»

دستمال کنانی طریف کوچک را نشان داد.  
«همین است. علامت اختصاری من در گوشة آن قرار دارد.»  
مسیو بو گفت: «اما- برنس- آن حرف II است. اسم کوچک شما-

آگاتا کریستی / ۲۴۵

پوارو پارامی زمزمه کرد. «بس این بود. و فنیکه از مستخدمت سوال کردم که آیا من داند دستمال متعلق به گیست من متوجه جزئی تردید جواب او نمدم. او بوضعنی نبود که بگوید متعلق به بالویش است باشه. اما این چطور باز خفیه عجیب من جور در می آید؟ بله، ممکن است درست باشد.»

پوارو با حالتی پلیس مأیانه گفت: «این خانم بیرزن مخوبی است!»

پوارو از دکتر بررسید: «آیا او می توانسته راجت را به قتل رسانده باشد؟» دکتر سرش را به علامت نفی نکان داد.

«آن ضربه ها - با نیروی زیادی وارد شده و به عضله نفوذ کرده. هر چگونه!»

هر چگونه! نتوانسته توسط بیرزنی چنین ضعیف وارد شده باشد. «اما آن ضربه های ضعیف تر چطور؟»

«آن ضربه های ضعیف تر، جرا، ممکن است توسط او وارد شده باشد.»

پوارو گفت: «من درباره واقعه امروز صبح فکر می کنم. و فنیکه به او گفتم که نیروی اصلی در اراده اش او نهفته است تا در بازو هایش، در حقیقت این لخته نظر یک دام بود. من می خواستم بینم که به دست راستش نگاه می کند یا دست حس او به یکی از دستها نگاه نکرد. بدکه به هر دو دستش نگاه کرد. جواب او عجیب بود. گفت: «نه. من در اینها نیرویی ندارم. نمی دانم خوشحال باشم با ناراحت. لخته نظر عجیبی است. اعتقاد مراد نیازه حیات تأیید می کند.»

«مسئله چیز دست یودن حل شد؟»

«نه، صراحتاً، توجه کردید که گفت آندره ای دستمالش را در حیث سمت راستش می گذارد؟»

پس یو سرش را نکان داد.

او خواسته بود افساگری های حرمت انگلیزی بود که در سه ساعت گذشته پس امده بود. با خود زمزمه کرد: «دروغ - باز هم دروغ. تعداد دروغهایی که امروز

«مسلمان. من همین کار را دوباره هم خواهم کرد. مادر او دوست من است. آقایان، من قلباً به وفاداری اعتقاد دارم و فاداری نسبت به دوستان و خانواده و فرقه آم.»

«آیا به این معتقد نیستید که باید منتها کوشش خود را جهت اجرای عدالت به کار بندید؟»

«در این مورد من با شما موافق نیسم. عدالت محض - اجرا شده است.» پوارو به جلو خم شد.

«شما مشکل مرا درک می کنید، مادام؟ که در مورد این دستمال، آیا من باید حرف شما را باور کنم؟ یا دارید از دختر دوستان حمایت می کنید؟»

«اووه! منظورتان را می فهمم.» صورتش به لبخندی شوم و عبوس باز شد. «خوب، آقایان، این گفته مرا به آسانی می توان اثبات کرد. من آدرس کسانی را که این دستمالها را در پاریس درست می کنند به شما می دهم. شما فقط دستمال مورد نظر را به آنها نشان می دهید و آنها به شما خواهند گفت که این دستمال در سال گذشته بنا به سفارش من تهیه شده است. دستمال مال من است، آقایان.»

از جا بلنده شد و گفت:

«چیز دیگری هست که مایل باشید از من بپرسید؟»

«مادام، آیا خدمتکار شما وقتی امروز صبح این دستمال را به او نشان دادیم آن را شناخت؟»

«باید شناخته باشد: او آن را دید و چیزی نگفت؟ خوب، این نشان می دهد که او هم می تواند وفادار باشد.»

به نشانه خدا حافظی سرش را تکان مختصری داد و از سالن غذا خوری پیرون رفت.

۶

سرهنگ آربات نات از اینکه برای بار دوم برای مصاحبه به سالن غذاخوری  
احصار شده بود آشکارا آزرده به نظر من رسید صورتش نشان می داد از این  
کار نفرت دارد همانطور که من نشست گفت:  
«خوب؟»

بوارو گفت: «عذرخواهی مرا به خاطر اینکه برای بار دوم به شما زحمت  
داده ایم، پس بپرید. اما هنوز هم اطلاعاتی وجود دارد که من فکر من کنم شما  
می توانید در اختیار ما قرار دهید.»

«راستی؟ فکر نمی کنم.»  
«برای شروع این پیپ تمیز کن را من بینید؟»  
«بله.»

«بکی از پیپ تمیز کتهای سماست؟»

«نمی دانم. من علامت مشخصی روی آنها نمی گذارم.»

سرهنگ آربات نات، شما اطلاع دارید که در میان مسافران استانبول-  
کاله شما تنها کسی هستید که پیپ می کشید؟»

«در این صورت احتمالاً مال من است.»

«من دانید کجا پیدا شده؟»

«هیچ اطلاعی ندارم.»

«در کنار جسد مقنول.»

سرهنگ ابروهایش را بالا برد.

بوارو پرسید: «من توانید به ما بگوئید، سرهنگ، پیپ یا کن شما چطور

صحب ما گفته شده، مرا به حیرت من اندازد.»

بوارو با خوشروی گفت: «هنوز جزء های بیشتری مانده تا کشف شود.»

«لاینپور فکر من کنی؟»

«اگر جنین نیاشد خیلی نامید خواهم شد.»

مسیو بو گفت: «این دوروسی ها و حشتاک است.» و با حالتنی سرزنش آمر  
اضافه کرد: «ولی به نظر من رسد که تو را خوشحال می کند.»

بوارو گفت: «خوبی کار در این است که من توان مج کسی که دروغ را در  
لباس حقیقت جلوه می دهد سربز نگاه گرفت. فقط باید بدانی که چه موقع او را  
غافلگیر کنی.»

«این تنها راهی است که من توان این قضیه را دنبال کرد. من به نوبت هر  
مسافری را که انتخاب می کنم، بازجویی اش را در درنظر من گیرم - و به خود  
من گویم. اگر دارد دروغ من گوید برای چه این کار را می کند، و دلیل دروغش  
چیست؟ جواب: اگر او دارد دروغ من گوید، توجه کنید - البته اگر، به این دلیل و  
به خاطر این نقطه توجه بوده است. سا این کار را یا کنیش آندره نی یک بار انعام  
دادیم و نتیجه اش موفقیت آمیز بوده است. حالا ما همین روش را در مورد چند  
نفر دیگر امتحان می کنیم.»

«وفرض کنیم که - دوست من، حدس شما غلط از آب در آید؟»

«آن وقت آن شخص، کاملاً از سو، ظن تیرنه می شود.»

«آه - یک پیش روی گام به گام!»

«کاملاً.»

«و نفر بعدی که با او دست و پنجه نرم می کنیم کیست؟»

«در نظر دارم با سرهنگ آربات نات و داستان بوكا صاحب او دست و پنجه نرم  
کنم.»

به آنجا رفته؟»

نگردم.»

شما در هیچ زمانی به کویه آقای راجت نرفتید؟»

من هرگز با آن مرد صحبت نکردم.»

شما اصلاً با او صحبت نکردید و او را به قتل هم نرسانید؟»

ابروهای سرهنگ با حالت کنایه آمیری دوباره بالا رفت.

اگر هم کرده‌ام، احتمال بسیار کمی دارد شما را در جریان این امر قرار دهم. ولی حقیقتاً آن آدم را من به قتل نرساندم.»

پوارو زمزمه‌ای کرد و گفت: «خوب، اهمیتی هم ندارد.»

«اوہ!» سرهنگ آربات نات حیرت‌زده برجا ماند، با تراحتی به پوارو نگاه کرد.

«برای اینکه، می‌دانید...» مرد گوچک اندام ادامه داد: «بیسب تمیز کن هیچ اهمیتی ندارد. من خودم می‌توانم صد دلیل عالی دیگر برای پیدا شدنش در کویه مرد مقتول پیدا کنم.»  
آربات نات به او خیره شد.

«علتی که واقعاً می‌خواستم شما را ببینم چیز دیگری بود.» پوارو ادامه داد، «خانم دینهام معکن است به شما گفته باشد که من بعضی از کلماتی و که در استگاه قرنیه به شما گفته به طور تصادفی شنیده‌ام.»  
آربات نات جوابی نداد.

«جمله‌ای که من شنیدم این بود: «حالا نه، وقتیکه همه چیز تمام شد، و فیکه آن را پشت سر گذاشتیم!» می‌دانید این کلمات به چیزی اشاره می‌کرد؟»

«من نمی‌توانم به این سوال شما جواب بدم.»

«برای چه؟»

سرهنگ با لحن خشکی گفت: «من به شما بیشنهاد می‌کنم که از خود خانم دینهام معنی آن کلمات را بهرسید.»

«این کار را کردم.»

«و او از جواب دادن خودداری کرد؟»

«بله.»

«بس کاملاً روشن است که لبهای من هم مهر شده باقی خواهد ماند، حتی برای شما.»

«شما راز یک خانم را آشکار نمی‌کنید؟»

«اگر مایلید، می‌نوانید این طور عنوان کنید.»

«خانم دینهام به من گفت که این یک موضوع خصوصی و مربوط به خودش است.»

«بس جرا حرفش را قبول نمی‌کنید؟»

«برای اینکه، سرهنگ آربات نات، خانم دینهام از آن تیپ آدمهایی است که شخصیت خبلی عجیبی دارد.»

سرهنگ با گرمی گفت: «می‌معنی است، شما هیچ مدرکی علیه او ندارید.»

«آیا این حقیقت ندارد که خانم دینهام معلم سرخانه خانواده آرمستانگ در زمان پجه ربانی دیزی آرمستانگ گوچک بود؟»

برای دقیقه‌ای سکوت مرگباری پیش آمد.

پوارو سرش را بازامی نگان داد.

گفت: «من بینید، ما بیش از آنچه که شما فکر می‌کنید می‌دانیم. اگر خانم دینهام بیگناه است، جرا او این حقیقت را پنهان کرد؟ جرا به من گفت

دماغه کشته باشکوهی بود که در دریای متلاطم پیش می‌رود. او در آن لحظه بسیار زیبا به نظر می‌رسید. حسنه‌اش لحظه‌ای - فقط برای لحظه‌ای - به طرف آریات نات برگشت.

به بوارو گفت: «می خواستید مرا بینید؟»  
«می خواستم از شما بیرسم که جرا امروز صبح دروغ گفته‌ای؟»  
«به شما دروغ گفتم؟ نمی دانم منظورتان چیست؟»

شما این مطلب را که در زمان واقعه غم انگیز آرمسترانگ در خانه آنها زندگی می‌کردید، پنهان نمودید. شما به من گفتید که هرگز در امریکا بوده‌اید.»

بوارو دید که دختر برای لحظه‌ای جا خورد ولی بعد بلاقاصنه به خود آمد.  
«بله، درست است.»

«نه، مادموازل، غلط است.»  
«شما منظور مرا اشتباه فهمیدید. منظورم این است که درست است، به شما دروغ گفتم.»  
«آه، یس تصدیق می‌کنید.»

تیسمی کرد و جواب داد: «مسلماً، برای اینکه هویت مرا می‌دانید.»  
«حدائق صادق هستید، مادموازل.»  
«حارة دیگری ندارم.»

«خوب، البته که این موضوع درست است. و حالا، مادموازل، ممکن است از شما دلیل این طفره رفتن را ببرسم؟»

«تصور می‌کنم به فکر نان رسیده باشد جرا، آقای بوارو.»  
«به فکر من نرسیده است، مادموازل.»  
او با صدابی آرام و صاف گفت: «من باید زندگی ام را اداره کنم.»

که هرگز در امریکا بینده؟»  
سرهنگ گلویش را صاف کرد. «امکان دارد اشتباه کرده باشد.»  
«من هیچ اشتباهی نمی‌کنم. چرا خانم دیبن هام به من دروغ گفت؟»  
سرهنگ شانه هایش را بالا آنداخت. «بهتر است از خودش بھرسید. من هنوز هم فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید.»  
بوارو صدایش را بلند کرد و مأمور قطار را فرا خواند. یکی از خدمتکاران رستوران از انتهای سالن به جلو آمد.  
«برو و از خانم انگلیس شماره ۱۱ تقاضا کن که اگر ممکن است لطف بفرمایند و به اینجا بیایند.»  
«بله، قربان.»

مأمور رفت و چهار مرد در سکوت نشستند. صورت سرهنگ آریات نان گویی از سنگ تراشیده شده بود، سخت و خالی از احساس.  
مأمور قطار بازگشت و گفت:  
«خانم دارد من آید، قربان.»  
«مشکرم.»

یکی دو دقیقه بعد ماری دیبنهام به سالن غذاخوری وارد شد.  
او کلاهی بر سر نداشت و سرش را با حالتی حاکی از مخالفت به عقب گرفته بود. موهای مواجحن از صورتش به کنار رفته بود. انحنای بینی او مانند

ارتباطی بین او و آن دختر مدرسه امریکایی کوچک ندیدم. فقط وقتی او را دیدم که به سالن غذاخوری وارد شد، اتفاقی نظری به او انداشتم. و به لیاسهایش بیشتر از خودش توجه کردم.» ماری دینهایم لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: «زینها این طور هستند! و بعد - خوب، من مشغولیت ذهنی خودم را باشم.»

«نمی خواهید راز خود را به من بگویید، مادمواژل؟»  
صدای پوارو آرام و اغواکننده بود.

مری با صدای آهسته‌ای گفت: «نمی توانم، نمی توانم.»  
و ناگهان، بدون هیچ مقدمه‌ای، از پا افتاد، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و شروع به گریه کرد، گویی که قلبش شکسته است.  
سرهنج از جایزید و در کنار او ایستاد و گفت.

«بیینید...»

ساخت شد و پا تر شرویی به طرف پوارو برگشت و گفت: «من استخوانهای پدن لعنتی تورامی شکتم، تو آدم بی مصرف، حفیر، کیف!»  
مسیو بو اعتراض کنان گفت: «مسیو!»

آریات نات به طرف دختر برگشت. «ماری، به خاطر خدا...»

ماری دینهایم از جا برخاست. «چیزی نیست. حالم خوب است. دیگر به من احتیاجی ندارید. آقای پوارو؟ اگر دارید، باید بباید و بیدایم کنید. او، تعب احمقی هستم.» و با عجله آنچه را ترک کرد.

قبل از اینکه آریات نات به دنبال او برود، بار دیگر به طرف پوارو برگشت.  
«خانم دینهایم با این قضیه هیچ ارتباطی ندارد، هیچ، من فهمید؟ و اگر ناراحت شود یا در کارش دخالتی شود، با من سرو کار دارید.» و با گامهای بلند آنچه را ترک کرد.

«منظورتان این است که...»

نگاهش را بالا آورد و صاف به او نگریست. «چطور نمی دانید، آقای پوارو، نیز برای یافتن و نگه داشتن یک شغل مناسب؟ دختری که در ارتباط با یک قتل بازداشت شود، اسم و شاید هم عکش در روزنامه‌های انگلیسی به چاپ می رسد. فکر می کنید که هیچ خانم انگلیسی در طبقه متوسط و معمولی مایل است که او را به عنوان معلم سرخانه دخترانش بهدیرد؟»

«اگر شما گناهکار نباشد، چرا نه؟»

«او، موضوع گناه نیست - حرف سر شایعات مردم است.»

«آقای پوارو، من در زندگی تا به حال موفق بودم. بول و شغل‌های خوبی داشته‌ام. من نمی خواستم موقعیتی را که به دست آورده بودم، با توجه به اینکه این مسئله پایان خوبی برای من در برداشت، از دست بدهم.»

«مادمواژل، باید به شما بگوییم که در این باره من باید قضایت کنم، نه شما.»

پوارو شانه‌هایش را بالا انداشت و ادامه داد:

«برای مثال، شما می توانستید به من در تعیین هویت افراد کمک کنید؟»

«منظورتان چیست؟»

«امکان دارد، مادمواژل، که شما تشخیص نداده باشید که کنس آندره نی، خواهر کوچکتر خانم آمسترانگ است. همان که شما به او در نیویورک درس می دادید!»

«کنس آندره نی؟ نه.» سرش را تکان داد. «ممکن است به نظر شما غیرعادی باید، اما من او را نشناختم. می دانید، وقتی که او را می شناختم، کوچک بود. بیشتر از سه سال گذشته است. درست است که کنس مرا به باد کسی می انداشت امرا گیج کرد. اما خبلی فرنگی به نظر می رسید، من هیچ

پوارو گفت: «آدم دوست دارد یک مرد انگلیسی خشمگین را ببیند. خیلی سرگرم کننده است. هرچه بیشتر احساساتی می شوند کمتر اختیار زیان خود را دارند.»

اما مسیو بو علاقه ای به عکس العمل های احساسی یک انگلیسی نداشت. احساس سنتایش از دوستش بر او مستولی شده بود. فریاد پر آورد «دوست عزیزم، تو چقدر عجیب هستی. یک حدس اعجاب انگیز دیگر.»

دکتر کنستانتن در حالیکه پوارو را تعسین می کرد گفت: «آدم نمی تواند باور کند که شما جطور به فکر این چیزها من افتد.» «او، این دفعه را به حساب خودم نمی گذارم. حدس نبود. در واقع کتس آندره نی به من گفت.»

«چطور؟ بطور خن این طور نیست؟»

«یادتان می آید از او راجع به معلم سرخانه یا تدبیره این سؤال کردم؟ قبل از این فکر افتاده بودم که اگر ماری دینهم در این قضیه دخالت داشته باشد، باید یک چنین رلی دارا بوده باشد.»

«بله، اما کتس آندره نی یک شخص کاملاً مخالف او را ترسیم کرد.» «دیگر نیست. یک روز میانسال قدیلتند با موهای قرمز در حقیقت، درست منضاد خانم دینهم، تا اینجا چیز غیرعادی وجود نداشت. اما بعد او مجبور شد که سربیا اسمی را اختراع کند، و اینجا بود که افکار تاخود آغازت او را لو داد. او گفت خانم فری بادی، یادتان می آید؟»

«بله.»

«خوب، شما سکن است ندانید، اما همین او اخر در لندن فروشگاهی باز شد به نام دینهم و فری بادی. کتس محیور بود فوراً اسم دیگری، غیر از

دینهم، بیدا کند. و اولین اسمی که به خاطرش رسید فری بادی بود. طبیعتاً شهم بلا فاصله فهمیدم.»  
«یک دروغ دیگر. جرا این کار را کرد؟»  
«احتمالاً بیشتر به خاطر وفاداری، و این کارها را مشکلتر می کند.»  
مسیو بو با خشوت گفت: «اما همه که در این قطار دروغ می گویند؟»  
پوارو گفت: «اگر بگویند آن را هم کشف خواهیم کرد.»

## ۸

مسیو بو گفت: «از این بعده هیچ چیز مرا متعجب نخواهد کرد. هیچ چیز! حتی اگر ثابت شود که همه کسانی که در قطار هستند به نحوی با خانواده آرمسترانگ ارتباط داشته اند، دیگر برای من تعجب آور نخواهد بود.» پوارو گفت: «اظهار نظر بصیرانه ای است. دوست داری بیشی مظنون محبوبیت- یعنی آن مرد ابتالایی- چه چیزی درباره خودش دارد که به ما بگوید؟»  
«من خواهی یکی دیگر از این حدهای معروف خودت را بزنی؟»  
«دقیقاً.»

دکتر کنستانتن گفت: «این واقعاً غیرعادی ترین قضیه ای است که دینه ام.»

«له، بسیار هم عادی است.»

مسیو بو دستهایش را بحالت نالبید کننده ای به هوا بلند کرد و گفت:

اگنا کرست ۲۵۷

چشمانتش به چشمان ایتالیایی خیره شده بود، فوکسکارلی مانند پادکنکی که  
پادش خالی شده باشد، به نظر می‌رسید.  
 «سما که می‌دانید پس جرا از من می‌برسید؟»  
 «جرا امروز صبح دروغ گفتید؟»  
 «به دلایل شغلی، به علاوه، من به پلیس بوگسلاوی اعتماد ندارم. آنها از  
ایتالیانها متفاوتند. آنها در مورد من عدالت را احرا نمی‌کردند.»  
 «شاید آنچه که به شما می‌دادند دقیقاً عدالت بوده باشد!»  
 «نه، نه، من با واقعه دیشب هیچگونه ارتباطی نداشتم. آن مرد انگلیسی  
صورت دراز، می‌تواند این موضوع را تصدیق کند. من آن خواک کشیف-  
راچت- را نکشتم. شما نمی‌توانید چیزی علیه من ثابت کنید.»  
 پوارو چیزی به روی یک ورقه کاغذ نوشته سمس سرش را بالا کرد و  
بالارامی گفت: «بسیار خوب. شما می‌توانید بروید.»  
 فوکسکارلی با ناراحتی درنگ کرد. «بس شما فهمیدید که من نبودم؟ که من  
نمی‌توانستم کاری با این قضیه داشته باشم؟»  
 «گفتم که می‌توانید بروید.»  
 «این یک توطنه است. شما می‌خواهید برای من پایپوش درست کنید؟ آن  
هم برای مردی که جزا بش صندلی الکتریکی بود! خیلی بد شد که چنین پیش  
نماید. اگر من بودم، اگر من بازداشت شده بودم...»  
 «اما شما نبودید. شما ارتباطی با بجهه ریاضی نداشتید.»  
 «جهه دارید می‌گویید؟ آن بجهه کوچک- او شوق و سورخانه بود. مرا. توپیو.  
حدا من زد. داخل ماشین می‌نشست و وانمود می‌کرد که فرمان اتومبیل را به  
دست گرفته. همه اعضای خاتواده او را می‌برستیدند! حتی پلیس هم به این  
مسئله واکف شد. آه، دختر کوچک قشنگ!»

«اگر شما این را عادی می‌خوانید... درست من.» کلمات برای رساندن مطلب  
کافی بنظر نمی‌رسید.

پوارو از مامور قطار سالن غذاخوری درخواست کرده بود که به دنبال  
آنتونیو فوکسکارلی برود و او را به همراه خود بیاورد.  
 هنگامیکه ایتالیایی تنومند وارد سد نگاهی مضطرب در چشمانتش دیده  
می‌شد. او همچون حیوانی به دام افناهه نگاههای عصبی به این طرف و آن  
طرف می‌انداخت.

گفت: «چه می‌خواهید؟ من چیز بیشتری ندارم که به شما بگویم، هیچ  
چیز، می‌شنوید؟ به خدا!»

دستش را محکم به روی میز کویید.  
 پوارو بالعنی حدی گفت: «بله، شما چیز بیشتری دارید که به ما بگویید،  
حقیقت را.»

او با ناراحتی نظری به پوارو انداخته و گفت: «حقیقت را!» دیگر آن حالت  
اطمینان و بگو و بخند در رفتارش دیده نمی‌شد.

«البته، من خودم همه چیز را می‌دانم. اما به تفع شما خواهد بود اگر  
خودتان بگویید.»

«شما مثل پلبهای امریکایی حرف می‌زنید. «رو راست باش»، این چیزی  
استکه آنها می‌گویند «رو راست باش».»

«آه، پس شما با پلیس نیویورک هم سر و کار داشته اید؟»  
 «نه، نه، هرگز. آنها نتوانستند چیزی علیه من ثابت کنند، البته سعی  
خودشان را کردند.»

پوارو بالارامی گفت: «قضیه آمسترانگ بود، اینطور تیست؟ شما راننده  
بودید؟»

بی رحمانه‌ای با او رفتار شد - و مادر بیچاره اش - و آن کوچولوی دیگر که هر گز طعم زندگی را نجتیبد. شما نمی توانید بفهمید - شما نمی دانید - اگر همان طور که من آنجا بودم بودید - اگر شما آن واقعه غم انگیز و حشتناک را دیده بودید! من می بایست حقایق را در مورد خودم امروز صبح به شما می گفتم. اما ترسیده بودم - ترسیده. من از مرگ آن مرد شیطان صفت بقدری خوشحال شدم - خوشحال از اینکه دیگر نمی تواند کس دیگری را بکشد و یا پنهان یاری ام نمی کند.»

او با حرارتی بیش از پیش به گریه اش ادامه داد.

پوارو همچنان پازامی به شانه او می زد.

«بله، بله، می فهمم - گفتمن که، من همه چیز را درک می کنم - همه چیز را. من از شما سوال دیگری ندارم. همین که حقیقتی را که من می دانستم تصدیق کرده‌ام، کافی است. من می فهمم، می فهمم.»  
گرتا السن گیج و هق هق کنان بلند شد و راهش را کورمال کورمال به طرف در بیمود. زمانی که به در رسید با مردی که به داخل می آمد برخورد کرد.

او - مستر من - خدمتکار را چست بود.

او بکراست به طرف پوارو آمد و یا صدای همیشگی اش، آرام و بدون احساس به پوارو گفت: «امیدوارم که مزاحم شما شده باشم، آقا. من فکر کردم که بهتر است فوری، پیش شما بیایم و حقیقت را بگویم. من بیشکار صرهنگ آرمسترانگ در جنگ بودم، آقا. و بعد از آن خدمتکار او در نیوبورک، مناسفم که این حقیقت را امروز صبح از شما بینهان کردم. کارم بسیار اشتیاه بود، آقا. من فکر کردم که بیایم و حقیقت ماجرا را بیان کنم. اما امیدوارم که

صدایش ملایم شده بود. اشک در جشمانتش جمع شد. ناگهان بر روی پاشنه هایش چرخید و با گامهای بلند سالن غذاخوری را ترک کرد.

پیشخدمت سالن غذاخوری با سرعت دوید.

«شماره ۱۰ - خانم سوندی را بیاور.»

«بله، قریان.»

مسیو بو فریاد زد: «بیکی دیگر؟ آه، نه - امکان ندارد. به شما می گویم امکان پذیر نیست.»

«دوست عزیزم - ما باید جربان را بدانیم. حتی اگر در پایان ثابت شود که تمام افراد داخل قطار برای کشنیدن راحت انگیزه ای داشته اند، ما باید بدانیم. زمانیکه فهمیدیم بطور قطع می توان تعیین کرد، گناهکار کیست.»

مسیو بو نالید: «سرم دارد گیج می رود.»  
گرتا السن به همراهی مأمور قطار که او را دلداری می داد، وارد شد. او به تلخی می گریست.

خودش را ببروی، صندلی ای که رو بروی پوارو قرار داشت انداخت و گریه را ادامه داد.

«حالا خودتان را ناراحت نکنید، خانم.» پوارو با هستگی دستی به روی شانه اش زده، ادامه داد، «خودتان را ناراحت نکنید. فقط کمی از حقایق را می خواهیم، همه اش همین. شما همان کس بودید که پرستاری دیزی کوچولو را بعهده داشت؟»

زن بسیاره گربان گفت: «حقیقت دارد - حقیقت دارد. آه، او یک فرنخه بود - یک فرنخه شیرین دوست هاشتنی. او به غیر از محبت و عشق چیز دیگری نمی دانست - و او توسط آن مرد پدکار ریبره شد - به طرز

مثل بک جمعهه جادویی شده».  
پوارو به او چشمکی زد.  
آقای هاردمون، آیا شما کاملاً مطمئن هستید که، خود شما یاغیان خانواده آمسترانگ نبوده اید؟  
آقای هاردمون در حالیکه عبارات را کلمه به کلمه ادا می کرد گفت: «آنها پاغ نداشتند.»

«ما پیشخدمت سر میز غذا؟»  
برای چنین محلی رفتار فانتزی لازمه را یاد نداشت. نه، من هرگز ارتباطی با خانه آمسترانگ نداشتم - اما کم کم دارد پاورم می شود که من تنها کسی در قطار هستم که چنین ارتباطی نداشته ام. باورتان می شود؟»  
پوارو به نرمی گفت: «مسلمان کمی باعث تعجب است.»  
مسیو بو با عصبانیت گفت: «مضحك است!»  
پوارو برسید: «خود شما هیچ عقیده ای درباره این جنایت ندارید، آقای هاردمون؟»

«نه، آقا. من هم واقعاً مانده ام. نمی دانم چطور از این قضیه سر در بیاورم. همه آنها که نمی توانند در این قضیه دست داشته باشند. اما کدام بک گناهکار است؟ این خارج از تصور من است. چطور از همه آنها آگاهی پیدا کردید؟ این جیزی است که دوست دارم بدانم.»  
« فقط حدس زدم.»

«بس، شما پیشگوی ماهری هستید. بله، من به دنیا خواهم گفت که شما بک پیشگوی ماهر هستید.»  
آنای هاردمون به عقب نکیه داد و با تحسین به پوارو نگاه کرد.  
او ادامه داد: «لطفاً مرا بینخستید، اما اگر کسی شما را بیند این را باور

شما به تونیو مظنون نباشد. توتویو، آقا، آزارش به بک مورچه هم نمی رسد. و من قسم یاد می کنم که شب گذشته هرگز کوبه را ترک نکرد. بتایران، من بینید. آقا، او نمی توانسته این کار را انجام داده باشد. درست استکه توتویو خارجی است اما او موجود آرامی است. نه از آن قماش ایتالیانیهای جنایتکار کنیفی که آدم در روزنامه ها می خواند.»  
و بعد ساخت شد.

پوارو همچنان به او می نگریست. «همه اش همین بود که می خواستید بگویید؟»  
بله، همه اش همین بود، آقا.»

سپس، مکثی کرد، و چون دید پوارو حرقی نمی زند، تعظیم مختصری به علامت عذرخواهی کرد و بعد از لحظه ای تردید به همان آرامی که وارد شده بود سالن غذاخوری را ترک کرد.

دکتر کنستانسین گفت: «این جریان، از هر رمان پلیسی که تا بحال خوانده ام غیر عادی تر به نظر می رسد.»

مسیو بو گفت: «من هم موافقم. ازدوازده مسافری که در واگن قرار دارند، تا بحال تایت شده نه نفر در قضیه آمسترانگ به نحوی در ارتباط بوده اند. از خودم می برسم، بعد چه؟ یا بهتر است بگویم، نفر بعدی کیست؟»

پوارو گفت: «من تقریباً می توانم جواب سوالت را بدهم. اینجاست، این هم آقای هاردمون، کارآگاه امریکایی ما است که دارد می آید.»

«او هم دارد می آید که اقرار کند؟»  
قبل از اینکه پوارو بتواند جواب او را بدهد مرد امریکایی به میز آنها رسیده بود. او با زیرکی نگاه چپ چهی به آنها انداخت و همانطور که کلمات را می کشید، نشست و گفت: «توی این قطار چه خبر است؟ به نظر من که

کار آگاه سرس را تکان داد. با کنجکاوی به پوارو خیره شد و گفت: «من نمی داشم، من هیچ چیز نمی داشم. کدام یک از آنها را چیز را کشته؟» پوارو برای لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «آقای هاردمون، ممکن است لطفاً بفرمایید. و همه را در اینجا جمع کنید. برای این قضیه دو راه حل وجود دارد. مایل آن دو را در حضور همه شما عنوان کنم.»

۹

مسافران با سرو صدا وارد سالن رستوران شدند، و دور میز نشستند. آنها همه کم و بیش حالتی از انتظار در رفتارشان دیده می شد. خانم سوندی همچنان می گریست، و خانم هابارد او را دلداری می داد. خودت را کنترل کن، عزیز من. همه چیز درست خواهد شد. تو باید خودت را کنترل کنی. اگر یکی از ما قاتل باشد، همه خوب می دانیم که تو بیستی، دیوانه است اگر کسی جنب فکری بکند. اینجا بنشین، و من هم درست بهلوی تو می تشیم - و اصلاً نگران نباش.» صدایش با بلند شدن پوارو محوش شد.

مامور قطار که دم در می بلکنید، گفت: «فریان، اجازه می دهید. که من هم سامانم؟»

«سلاماً، میثل.»

پوارو گلویش را صاف کرد.

«خانه‌ها و آفایان، من به انگلیسی صحبت می کنم چون همه شما کمی به

نمی کند. شما را تعسین می کنم. واقعاً شما را تعسین می کنم.»

«شما خیلی لطف دارید، آقای هاردمون.»

«باید اعتراف کنم که اصلاً اینطور نیست.»

پوارو گفت: «فرقی نمی کند، هنوز مشکل ما حل نشده است. آیا ما می توانیم با اطمینان بگوییم که چه کسی را چیز را کشته است؟»

آقای هاردمون گفت: «روی من که حساب نکنید، من هیچ نمی گویم. من فقط سراپا معلوم از تحسین هستم. درباره آن دو نفر دیگر چه، هنوز حدسی در مورد آنها نزد ابد؛ آن مادر پیر امریکایی، و خدمتکار برنسن را می گویم؛ نصور می کنم آنها سها افراد بیگناه قطار هستند!»

پوارو در حالیکه لبخند می زد گفت: «مگر اینکه، در کلکسیون کوچک خود - چه طور بگویم - آنها را به عنوان مدیر خانه و آشپز خانواده آرمسترانگ جا دهیم؟»

آقای هاردمون حرفش را تأیید کرد و گفت: «اگر دیگر چیزی نیست که بتواند مرا به تعجب وا دارد - این جریان مثل یک جعبه جادوی است!»

مسیو بو گفت: «دوست عزیز، در مورد اتفاقی بودن جریانات واقعاً داری بیش از حد اغراق می کنی. همه آنها که نمی توانند در این قضیه دست داشته باشند.»

پوارو به او نگاه کرد و گفت: «تو متوجه نیستی. اصلاً متوجه نمی شوی. به من بگو بینم، می دانی که چه کسی را چیز را کشته است؟»

مسیو بو متقابلاً پرسید: «تو می دانی؟»

پوارو سرش را به تشانه مثبت تکان داده گفت: «بله، مدتی است که می دانم، بقدرتی روشن است که متوجه جرا شما به آن بین بردۀ اید.»

به هاردمون نگاه کرده و پرسید: «شما چطور؟»

گرد، اختلاً در شب دوم حرکت از استانبول خواهد بود.  
حالا، خانمها و آقایان، به شما می گوییم که آقای راجت خبلی پیشتر از  
اینچه که گفته می داشته، دشمن او، همان طور که او انتظار داشت در بلگراد  
یا در وین کف جی از دری که سرهنگ آربات نات و آقای مک کوین بیرون  
روئنه و باز گذاشته اند، وارد قطار می شود. او یک دست اونیفورم مأمور قطار  
در اختیار داشته، که بر روی لباسهای معمولی اش بوشیده، و یک کلید که این  
امکان را به او داده تا به کویه آقای راجت، علیرغم قفل بودن در، دسترسی  
پیدا کند. آقای راجت تحت تأثیر داروی خواب آور بود، این مرد او را با  
روشنگری تمام حاقو می زند و از طریق در ارتباطی بین دو کویه، یعنی کویه  
راجت و خاتم هابارد خارج می گردد....»

خاتم هابارد در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: «همینطور است.  
او چاقوی را که مورد استفاده قرار داده در راه خروج در کیف دستی خاتم  
هابارد می اندازد. بدون توجه به این که یکی از دکمه های اونیفورمش کنده  
شده است، سپس از کویه خارج شده و به راهرو می رود. با دستیاریگی  
اونیفورم را در چمدان کویه ای که خالی بوده، می اندازد، و چند دقیقه بعد، در  
حالیکه لباسهای معمولی اش را بر تن دارد، قطار را قبل از حرکت ترک  
می کند، واز همان راهی که آمده، یعنی دری که تزدیک سالن غذاخوری  
است، بیرون می رود.»

نفس در سینه ها حبس شده بود.

آقای هاردم من می سید: «دریاره ساعت چه می گوید؟»

«فیلا نوچیع این مطلب داده شده است. آقای راجت فراموش کرده که در  
قرار پیار ساعتش را یک ساعت به عقب یکشند و ساعتش هنوز زمان اروپایی  
نرفتی را نشان می داده، که یک ساعت از زمان اروپایی مرکزی جلوتر است. در

این زبان آشایی دارد. ما در اینجا جمع شده ایم تا مرگ سامونل ادوارد  
راجت - ملقب به کاستی را مورد رسیدگی قرار دهیم. دو راه حل معمول برای  
جنایت وجود دارد. من هر دو را به شما ارائه می دهم. و از مسیو بو و دکتر  
کنستانسین می خواهم که قضاوت نمایند کدام یک از دو راه حل درست است.  
شما همه حقایق مربوط به قصبه را می دانید. جسد آقای راجت امروز  
صبح در حالیکه با ضریبات چاقو به قتل رسیده بود پیدا شد. آخرین باری که  
از زنده بودنش آگاهی داریم ساعت ۱۲:۳۷ دقیقه شب گذشته است، یعنی  
زمانی که با مأمور قطار از پشت در صحبت کرد. ساعتی در جیب پیزامه او  
پیدا شد که بطرز بدی فُر شده بود، ساعت یک و ربع را نشان می دهد. دکتر  
کنستانسین، که جسد را بعد از پیدا شدن معاینه کرده، زمان مرگ را بین نیمه  
شب و دو صبح اعلام می کند، همان طور که همه شما می دانید، قطار به تode  
برخورد می کند. از آن بعد برای هیچکس امکان نداشته که از قطار  
خارج شود.

«شهادت آقای هاردم، که یکی از اعضای آزانس کارآگاهی نیویورک  
می باشد - (نگاه چندین نقر به طرف آقای هاردم نبرگشت) نشان می دهد که  
هیچکس نمی توانسته از کنار کویه او را رد شده باشد، بدون اینکه توسط او  
مشاهده نشود. (کویه او شماره ۱۶، در انتهای راهرو می باشد.) بنابراین ما  
محیوریم به این نتیجه برسیم که قاتل باید در میان سرنشیان یک واگن  
بغخصوص باشد: واگن استانبول - کاله، این، تئوری ما بود.»

مسیو بو بی اختیار گفت: «چطور؟»

«اما من به شما تئوری دیگری ارائه می دهم. خیلی ساده است. آقای راجت  
یک دشمن مشخص داشت که از او می ترسید. او مشخصات دشمن خود را به  
آقای هاردم می دهد و به او می گوید که اگر قرار باشد سوه قصدی صورت

من کند که از شما حمایت کند. او با آن مرد مواجه می‌شود، اما زودتر من گیرد، نه ساعت یک و ربع.»  
رسیو یو قرباد زد: «این توضیح شما نامعقول است! درباره صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به یک از کویه مقتول شنیده شده، چه می‌گویید؟ یا صدای راجت بوده- یا صدای قاتلش.»  
«نه الزاماً، ممکن است- چطور بگوییم- صدای شخص سومی بوده باشد کسی که رفته با راجت صحبت کرد و او را مرده پیدا می‌کند. زنگ را به صدا در می‌آورد تا مأمور قطار را احضار کند، بعد، همان طور که خودتان اظهار داشتید، متوجه می‌شود که نکند به ارتکاب جنایت متهم شود. پس وانمرد می‌کند که راجت استکه دارد صحبت می‌کند.»

رسیو با میلی تصدیق کرد. «امکان دارد.»  
پوارو به خانم هایارد نگاه کرد و پرسید: «بله، مادام، شما می‌خواستید چیزی بگویید؟»

«خوب، یادم نیست که می‌خواستم چه بگویم. شما فکر می‌کنید که من هم فراموش کردم ساعتم را عقب بکشم؟»

«نه، مادام، من فکر می‌کنم که شما احساس کردید که کسی از کویه شما رد می‌شود- البته ناخودآگاه، بعد از مدتی دچار کابوس شده و بیدار می‌شده و بازدن زنگ مأمور قطار را صدا می‌زنید.»

خانم هایارد تصدیق کرد و گفت. «بله، تصور می‌کنم امکان بذیر باشد.»  
برنسیس درآگومیروف در حالیکه به صورت پوارو مستقیماً نگاه می‌کرد پرسید: «شهادت خدمتکار مرا چگونه توضیح می‌دهید، رسیو؟»

«بسیار ساده است، مادام. خدمتکار شما دستمالی را که به او نشان می‌دهیم ساخته و می‌داند متعلق به شماست. او بطریزی ناشیانه سعی

نماینکه قطار در ایستگاه وین کف چی بوده است. بعد برای اینکه برای شما می‌درکی بتراند که هنگام وقوع جنایت در چای دیگری بوده اید، وانمرد می‌کند که آن مرد را یک ساعت بعد دیده است.»  
برنسیس سرش را خم کرد و گفت: «شما فکر همه چیز را کرده اید، رسیو. من... من شما را تحسین می‌کنم.»  
سکوتی برقرار شد.  
ناگهان همه از جا پریدند. دکتر کنستانسین بطور ناگهانی با مشتش به میز کوید و گفت:  
«اما نه، نه، نه و باز هم نه! این توضیح به درد نصی خورد. به اندازه یک دوچین اشکال در آن می‌توان پیدا کرد. جنایت به این صورت واقع نشده- رسیو پوارو باید بهتر از من این را بداند.»  
پوارو با کنجکاوی نظری به او انداخت و گفت: «بنابراین مجبور که راه حل دوم را به شما ارائه دهم. اما راه حل اول را زود هم فراموش نکنید. ممکن است بعداً با آن موافقت کنید.»

دوباره برگشت و روشن را به طرف دیگران کرد.  
«یک راه حل محتمل دیگری نیز وجود دارد، بدین ترتیب است که به شما ارائه می‌دهم.»  
وقتیکه همه شهادتها را شنیدم، به عقب تکیه دادم، جسمانم را بستم، و شروع به فکر کردم. نکات خاصی به نظرم با ارزش جلوه کرد. من این نکات را برای دو همکارم باز نمودم. بعضی از آنها را قبل توضیح داده ام- مانند لکه جوشی بر روی یک پاسیورت وغیره. نکات باقی مانده را مزوری می‌کنیم. اولین و مهمترین نظریه ای که داده شد توسط رسیو بو به هنگام حرف ناهار

است. به عبارت دیگر، او یا قاتل بوده یا اینکه شریک جرم او. بعد خدمتکار را در نظر می‌گیریم، او گفت که از باش هنگام مسافرت یا قطار عادت به خوردن داروی خواب آور داشته. امکان دارد که این گفته صحیح باشد. اما آیا راجت شب گذشته هم داروی خواب آور خورده بوده؟ اسلحه آماده به شلیک زیر بالش این گفته را رد می‌کند. راجت قصد داشته که شب گذشته را گوش به زنگ باشد. هر داروی خواب آوری که به او داده شده باید بدون اطلاع او بوده باشد. جه کسی این دارو را داده؟ پدیدهی است، یا توسط مک‌کوین با خدمتکارش.

حالا به شهادت آقای هاردمون می‌رسیم. من تمام آنچه که راجع به هویت خود گفت باور کردم، اما وقتیکه صحبت‌های او را در مورد روش‌های عملی که برای محافظت آقای راجت به کار گرفته بود را شنیدم داشتاش کم و بیش نامتعقول به نظرم آمد. تنها راه مؤثری که می‌شد راجت را حمایت کرد این بود که شب را یا در کویه یا در محلی که می‌توان او را زیر نظر داشت سهری کند. تنها چیزی که شهادت او نشان داد عمدتاً این بود که هیچکس از هیچ یک از دو طرف قطار نمی‌توانسته راجت را به قتل برساند. بدین ترتیب یک خطی به دور واگن استانبول - کاله کشیده شد. این به نظرم کمی مشکوک و غیرقابل توجیه آمد، و آن را کار گذاشتم تا درباره اش فکر کنم.

شما احتمالاً تا به حال از صحبت کوتاهی که بین خانم دینهایم و سرهنگ آربات نات رد و بدل شده و من بطوری تصادفی آن را شنیدم، اطلاع دارید. چیزی که توجه مرا جلب کرد این واقعیت بود که سرهنگ آربات نات او را مری خطاب کرد، و این نشان می‌داد با او روابط صمیمانه‌ای دارد. اما اینطور سنان می‌دادند که از آشنایی آن دو فقط چند روزی است که می‌گذرد. من آدمهای انگلیسی تیپ سرهنگ را خوب می‌شناسم - حتی اگر او عاشق آن

در اولین روزی بود که استانبول را ترک کردیم، میتوی برا اینکه گروهی که در اینجا گرد آمده اند جالب توجه می‌باشد، از این جهت که بسیار متوجه بوده و از تمام طبقات و ملیتها تشکیل شده‌اند.

«در آن زمان من با او موافقت کردم، اما بعداً وقتی به این نکته بخصوص ذکر کردم سعی کردم حدس بزنم آیا یک چنین گرد همایی تحت هیچ شرایط دیگری احتمال دارد یا نه. و جوابی که به دست آوردم این بود که - فقط در امریکا چنین چیزی امکان پذیر است. در امریکا ممکن است خانواده‌ای از چنین ملیتهای گوناگون گرد هم آیند. مثلاً یک راننده ایتالیایی، معلم سرخانه انگلیسی، بروستار سوئدی، خدمتکار آلمانی و غیره. این نظریه مرا به «حدس زدن» واداشت - به این معنی که هر کسی را در قالب نقشی در داستان آرمسترانگ مجسم کنم. همانطور که یک تهیه کننده نقش‌ها را بین هنریشگان تقسیم می‌کند. خوب، این روش نتیجه فوق العاده رضایت بخش و جالبی به دستم داد.

«من هم چنین در مغز شهادت هر شخص را جداگانه مورد بررسی قرار دادم. نتایج به دست آمده کنیکاوای انسان را تعریف کردم. برای نمونه شهادت آقای مک‌کوین را در نظر می‌گیریم. اولین مصاحبه من با او کاملاً رضایت بخش بود. اما در مصاحبه دوم، او نسبتاً نظریه متکوکی ارائه داد. من برای او شرح دادم که یک یادداشت که قضیه آرمسترانگ در آن قید شده، بیدا شده است. او گفت: «اما مسلماً...» و سپس مکتی کرده ادامه داد: «منظورم این است که... این کار در نتیجه بی احتیاطی پیرمرد بوده است.»

«من احساس کردم که این چیزی نبوده که او می‌خواسته بگوید. فرض کنید چیزی که او در نظر داشته که بگوید این بوده که «اما آن که سوخته بود!» که در این صورت، مک‌کوین از یادداشت و سوزاندن آن اطلاع داشته

در مورد فریاد پلندی که مرا از خواب بیدار کرد. اما اگر به راحت مقدار زیادی دارو داده شده بود، او نمی توانسته فریاد بکشد. اگر او قادر به فریاد زدن بوده، می توانسته به نوعی با فانیش درگیر شده و از خود دفاع نماید. ولی هیچ علامتی از چنین درگیری دیده نشده است.

«من به خاطر آوردم که مک کوین نه یک بار بلکه دوبار (و در بار دوم بطریزی واضح) توجه مرا به این واقعیت چلب کرد که راحت نمی توانسته فرانسه صحبت کند. من به این نتیجه رسیدم که نام ماجرا در ساعت بیست و سه دقیقه به یک نمایشی بوده که برای من اجرا شده! هر کسی از دیدن ساعت سکن است بفهمد که در داستانهای یلیسی از آن استفاده می شود. آنها چنین فرض کردند که من آن را می بشم، و بنابر ذکاوت خودم نتیجه گیری می کنم، و چنین فرض می کنم از آنجاییکه راحت فرانسه صحبت نمی کرده، صدایی که در ساعت بیست و سه دقیقه به یک شنیده ام نمی توانسته صدای او باشد. و بنابراین راحت در آن موقع مرده بوده است. اما من منقاد شده ام که در ساعت بیست و سه دقیقه به یک راحت هنوز زنده بود ولی به خاطر خوردن داروی خواب آورده بیهوش بوده است.

«اما یعنای آنها موقفيت آمیز بود؛ چرا که من در کوبه ام را باز کردم و به بیرون نگاه کردم. من واقعاً عباراتی که به کار برده شد شنیدم. اگر من آنقدر احمق بودم که اهمیت آن عبارت را متوجه نمی شدم، بس باید توجه مرا به آن مستنه چلب می کردند. البته اگر لازم می بود. مک کوین باید روراست یعنی گفت، او می توانست بگوید که، «بیخشید، مسیو بوارو، کسی که صحبت کرده نمی توانسته راحت باشد، جون او نمی تواند فرانسه صحبت کند.» حالا زمان واقعی جنایت کی بوده؟ و چه کسی او را کشته؟

«به نظر من - و این فقط یک نظریه است - راحت زمانی خیلی تزدیک به

خاتم جوان هم شده بود، بالدب و بالرامی جلو می رفت. نه با یک چنین ستایش، و بنابراین تبعیجه گرفتم که سرهنگ آربات نات و خاتم دیپنهام در حقیقت با هم بخوبی آشنایی دارند. ولی به حاطر دلایلی و اندیشه می کنند که با یکدیگر بیگانه اند. نکته کوچک دیگر این بود که خاتم دیپنهام به راحتی با اصطلاح تلفنی «مکالمه از راه دور» آشنایی داشت. با این که او به من گفته بود که هرگز در امر بکا تبوده است.

«شاهد دیگری را در نظر می گیریم. خاتم هابارد به ما گفته بود که هنگامیکه در رختخواب دراز کشیده بود، نمی توانسته ببیند که آیا در ارتباطی بین دو کوبه قفل است یا نه. به همین منظور از خاتم السن خواهش کرده که این کار را بکند. حالا - ولو اینکه گفته اش کاملاً صحیح باشد - اگر او کوبه های ۱۲، ۴، ۲ یا هر کوبه زوج را اشغال کرده بود، زبانه قفل درست زیر دسته در قرار می گرفت - در کوبه های فرد مانند کوبه شماره ۳ زبانه قفل کاملاً بالای دسته در قرار می گیرد و بنابراین نمی توانسته بوسیله کیف دستی او بوشانده شده باشد. بنابراین نظریه مجبور شدم به این نتیجه برسم که خاتم هابارد اتفاقی را از خود ساخته که هرگز واقع نشده است.

«و حالا بگذارید چند کلمه هم راجع به زمان بگوییم. به نظر من نکته واقعاً جالب در مورد ساعت قُر شده، محل بیدا شدن آن بود - در جیب پیرامه راحت، یک جای ناراحت و جایی که بعید است کسی ساعتش را در آن جا بگذارد. بخصوص که یک قلاب برای قرار دادن ساعت درست بالای تخت قرار داشت. بنابراین، احساس کردم که ساعت عمدتاً برای گمراه کردن در جیب او گذاشته شده است. پس، جنایت در ساعت یک و ربع واقع نشده است.

«پس چه زمانی واقع شده، زودتر؟ دقیقاً بگوییم بیست و سه دقیقه به یک؟ دوست من، مسیو بو دلایلی را در تأیید این مستنه ارانه می دهد. همین طور

«راجحت در امریکا از دست عدالت گریخته بود. هیچ شکی در گناهش نبود. من پیش خودم یک هیأت منصفه دوازده نفری را مجسم کردم که او را به مرگ محکوم کرده و بنابر ضرورت قضیه خودشان مجبور شده بودند که مامور احراری عدالت باشند و بنابر این فرضیه، قوراً، تمام قضیه به زیبایی رونش شد.

«من آن را مثل یک بازی پازل دیدم، هر کسی نقشی را که به او اختصاص داده شده بود اجرا می کرد. بقدری خوب ترتیب همه چیز داده شده بود که اگر شخص مظنون واقع می شد، شهادت یک نفر یا بیشتر، شخص مظنون را از اتهام هری می کرد و مسئله را پیچیده می نمود. شهادت هاردمون لازم بود بخوبی که برای حنایت به یک شخص خارج از قطار مظنون شده و نتوانیم هیچ مدرگی علیه او بیندا کنیم. مسافران واگن استانبول در معرض هیچ خطری نبودند. از قبل بر روی جزء جزء شهادتشان کار شده بود. تمام ماجراها زیرکی طرح ریزی شده بود، همانند یک بازی پازل، بقدری به خوبی ترتیب داده شده بود که هرچیز جدیدی که کشف می شد راه حل کلی را متکلتر می نمود. همان طور که دوست من میگوییم بآثارهار داشت. قضیه بطرز عجیبی غیرممکن به نظر می آمد! و این درست همان احساسی بود که در نظر داشتم ابعاد شود.

«آیا این راه حل همه چیز را توجیه می کند؟ بله، توجیه می کند، ماهیت جراحات را - که توسط اشخاص مختلف وارد آمده بود. نامه های تهدید آمیز جعلی را - جعلی از آن جهت که واقعی نبودند، و فقط برای مدرک سازی موجود آمده بودند. (بدون شک نامه های حقیقی ای هم بودند که به راجحت در مورد مرگش اخطار می دادند که مک کوین آنها را نابود کرد، و این نامه ها را به جای آنها می گذاشت). بعد داستان هاردمون که راحت او را فرا خوانده

ساعت دو کشته شده است. یعنی آخرین زمان ممکنی که دکتر به ما گفت.»

«حالا چه کسی او را کشت؟»

مکنی کرد و به حضار نگاه کرد. همه نوجه خود را به او معطوف داشتند. تمام چشمان به او دوخته شده بود. در آن سکوت می شد صدای افتدان سوزنی را شنید. او با آرامی ادامه داد:

«من به خصوص به این اشکال شگفت آور بخورد کردم که نمی توانستم موردی را علیه هیچ یک از مسافران قطار ثابت کنم، و تصادف عجیب این بود که در همه موارد گواهی ای که شخص را از تبودن در محل وقوع جرم معاف می کرد، از جانب شخص بعیدی داده می شد. بطور مثال، آقای مک کوین و سرهنگ آربات نات به نفع یکدیگر شهادت دادند - دونفری که بسیار بعید به نظر می آمد که آشنازی قبلى بینشان وجود داشته باشد. درست همین مورد برای خدمتکار انگلیسی و مرد ایتالیایی، خانم سوندی و دختر انگلیسی رخ داد. من به خودم گفتم: این غیرعادی است - همه نمی توانند این ماجرا دست داشته باشند!

«و بعد، آقایان، همه چیز روش نشد. همه در این ماجرا دست داشتند. برای اینکه با بودن این همه آدم که با قضیه آرمسترانگ در ارتباط بوده و با یک قطار بطور تصادفی سفر کنند نه تنها غیرمحتمل، بلکه غیرممکن بود. این یک تصادف نبود، بلکه طرح ریزی قتل بود. بعد نظریه سرهنگ آربات نات را در مورد محاکمه توسط هیئت منصفه به خاطر آوردم. هیأت منصفه از دوازده نفر تشکیل می شود - و ماه دوازده مسافر داریم - و راجحت هم دوازده بار با جاقو ضربت خورده. و چیزی که مرا تمام مدت نگران می کرد این بود که یک جنین جمعیت عجیبی در واگن استانبول - کاله، در یک چنین وقتی از سال گردهم جمع شده باشند - و به این ترتیب این مسئله نیز توضیح داده شد.

بود. تنها چیز اضافی که باید انعام می شد پیجیده تر کردن ماجرا بوده است. دو سرنخ در کویه مقتول انداخته شد- یکی سرهنگ آریات نات مورد اتهام قرار می گرفت (که قویترین مدرک که در محل وقوع جرم نبوده را داشت و کسیکه احتمالاً ارتباطش با خانواده آرمسترانگ از همه مشکل تر ثابت می شد)، و سرنخ دوم: دستمالی بود، که پرنس در آن میزوف را متهم می شد). دو سرنخ دوم: دستمالی بود، که پرنس پنهانی بخصوص نمود که، به موجب موقعیت اجتماعی اش، تبروی بدنش بخصوص ضعیفیش و شهادت خدمتکارش و مامور واگن مدرک خوبی جهت نبودن در محل وقوع جرم داشت، که نمی توانسته او را در مظان اتهام نگاهدارد.

«برای پیجیده تر کردن جریان زن افسانه ای در کیمونوی فرمزرنگ لازم بود. دوباره من باید شاهد وجود چنین زنی می بودم. چیزی محکم به در کویه سرخرنگ در مسافتی دور از نظر نایدید می شود. تعدادی از افراد متجمله مأمور قطار، خانم دینهام و مک کوین، نیز او را دیده اند. فکر می کنم، فرد مأمور قطار، خانم دینهام و مک کوین، زمانیکه داشتم در سالن غذاخوری با دیگران مصاحبه شوх طبع و بافتگری، زمانیکه سرخرنگ را در چمدان من گذاشته است. از کجا این لباس می کردم کیمونوی سرخرنگ را در چمدان من گذاشته است. از کجا این لباس بیداشده، من نمی دانم. اما گمان می کنم که متعلق به کنتس آندره نی می باشد. از آنجاییکه در چمدان او فقط یک ريدو شامپر شیفون بود و بقدیم برپیش زحمت کشیده شده بود که به یک لباس عصرانه بیشتر شباهت داشت تا یک ريدوشامپر.

«وتشیکه مک کوین اطلاع پیدا کرد قسمتی از نامه ای که آنقدر با دقت سوزانده، سالم مانده، و کلمه آرمسترانگ دقیقاً کلمه ای است که باقی مانده، این خبر را فوراً به دیگران اطلاع می دهد. در این موقع بود که کنتس آندره نی در موقعیت یدی قرار گرفت، و شوهرش کارهای لازمه را جهت تغییر دادن نام

بود- یک دروغ مسلم از اول تا آخر. توصیف افسانه ای مردی «کوچکت اندام، تیره و با صدایی زنانه» توصیفی مناسب، جون این حسن را داشت که هیچ یک از ماموران حقیقی قطار را متهم نمی کرد و بطور یکسان در مورد مرد یا زن می توانست به کار بردش شود.

«تصور به کار بردن چاقو در وحله اول عجیب می نمود. اما هیچ چیز دیگری نمی توانست با این شرایط تناسب داشته باشد. چاقو اسلحه ای بود که می توانست برای هر کسی با هر وضع جسمانی- قوی یا ضعیف- به کار گرفته شود و تولید هیچگونه صدایی نیز نمی کرد. من چنین می بینارم- گرچه ممکن است اشتباه کرده باشم- که هر شخصی به نوبت به کویه تاریک راحت از طریق کویه خانم هایارد وارد شده- و به او ضربت وارد کرده است. آنها خودشان هیچوقت نمی فهمیدند که واقعاً کدام ضربت او را کشته است.

«آخرین نامه ای که احتمالاً راحت روی بالش خود پیدا کرد با دقت سوزانده شده بود، بدون اینکه هیچ روی بالش خود پیدا کرد باشد، بنابراین او مطلقاً هیچ دلیلی نداشته که به هیچ یک از مسافران قطار مظنون شود. و به عنوان یک کار خارج از قطار شمرده می شد، و مردی کوچک اندام، تیره، با صدایی زنانه در حقیقت توسط یک یا چند نفر از مسافران که در براد از قطار پیاده می شدند، دیده می شد.

«من نمی دانم وقتیکه شخصی که این توطنه را چیزه بود بی برد که این قسمت نقشه آنها با توجه به حادثه ای که برای قطار پیش آمده غیرقابل اجراست دقیقاً چه اتفاقی افتاد. تصور می کنم که مشورت ستایر زده ای انجام شد، و بعد تصمیم گرفته می شود که بهر نحوی شده نقشه را انجام دهند. حقیقت داشت که در این زمان یک با تمام مسافران در مظان اتهام قرار می گرفتند. اما آن احتمال هم از قبل پیش بینی شده و تدارکات لازم حیده شده

که جرا این محل برای انجام جنایت مورد انتخاب قرار گرفته است، آیا کسان دیگری هم بودند که نقش آنها در این باری روشن نشده بود؟ سرهنگ آربات نات را به عنوان دوست خانواده آرمستانگ قرار دادم، آنها احتمالاً در جنگ یا یکدیگر بوده اند. هیلدلگارد اشمييت- توانستم جای او را در خانواده آرمستانگ حبس بزتم. من بک آشپر خوب را با فراست احساس می کنم. من برای او تله گذاشتم - و او به دام افتاد. گفتم من می داتم که او آشپر خوبی است؟ و او جواب داد: بله، حققتاً تمام خانمهای من همین را گفته اند. اما اگر شما به عنوان خدمتکار خانمی استخدام شده باشید، کارفرمای شما به ندرت چنین موقعیتی به دست می آورد که بفهمید شما بک آشپر خوبی هستید یا نه.

«بعد توبت به هاردمون رسید. به نظر می رسید که او بطور قطع به خانواده آرمستانگ تعلق ندارد. من فقط می توانستم چنین تصور کنم که او عاشق آن دختر فرانسوی بوده است. من با او درباره فریبندگی زنان فرانسوی صحبت کردم - و دوباره آن عکس العملی را که به دنبالش می گشتم، بیندا کردم. ساگهان اشک در چشمانش پرشد، او چنین وانمود کرد که روشنی برف- چشمهاش را خیره کرده است.

« فقط خانم هایارد باقی می ماند. احرازه بدهيد که بگويم خاتم هایارد مهمترین قسم تعابير را يازی کرد. با اشغال کويه ای در مجاور راهیت او بیشتر از هر کس دیگری در مظان اتهام قرار می گرفت. بتایر ماهیت امور، او نمی توانست مدرکی برای غایبت از محل وقوع جرم داشته باشد. نقشی که او اینها کرد - کاملاً طبیعی - رل بک مادر ساده لوح مضحك بود - بتایر این بک هنریشه مورد احتیاج بود. اما بک هنریشه هم که با خانواده آرمستانگ در ارتباط بود: مادر خانم آرمستانگ - لیندا آردن، هنریشه معروف»

پاسپورت انجام داد - این دومین بدشานسی آنها بود. »

«آنها همه با هم توافق کرده بودند که هر چگونه ارتباطی را با خانواده آرمستانگ انکار کنند. آنها می دانستند که من برای یافتن حقیقت الان همچ وسیله ای در اختیار ندارم. و فکر هم نمی کردند که به این موضوع رسیدگی شود. مگر اینکه به شخص بخصوصی مظنون سوم.»

«نکته دیگری هست که باید که مورد توجه قرار داد. جنین نصور می کنم که تئوری من در مورد جنایت صحیح بوده، و معتقدم که باید صحیح باشد. بس بدینه است که مامور قطار هم باید در توطنه شرکت داشته باشد. به جای فرمول همیشگی «از این تعداد افراد یکی گناهکار است»، من با این مشکل روپروردم که از این سیزده نفر کدام یک بی گناه است و آن شخص کیست؟»

«من به تشیعه عجیبی رسیدم. به این نتیجه رسیدم که کسی که همچ نقصی در جنایت نداشته همان کسی است که بیشتر از همه در مظان اتهام قرار دارد. منظورم کنیت آندره نی است. من تحت تأثیر صمیمت شوهرش که برای من رسمیاً قسم باد کرد و قول شرف داد که زنش شب گذشته هرگز کویه ای را ترک نکرده، قرار گرفتم و به این نتیجه رسیدم که کنیت آندره نی، جای زنش را گرفته است.»

«اگر اینطور باشد، پس بیرمیشل هم قطعاً یکی از دوازه نفر است. اما شریک جرم بودن او را چگونه می توانستم توجیه کنیم؟ او مرد شایسته ای است که سالها در استخدام شرکت بوده است - نه مردی که بتوان او را با رشوه دادن در جنایتی وارد کرد. پس بیرمیشل هم باید در قضیه آرمستانگ درگیر بوده باشد. اما این مطلب بسیار بعید بود. بعد به خاطر آوردم که مریسی کودکستان مرد، فرانسوی بود چنین فرض کنیم که آن دختر بیماره، دختر بیرمیشل بوده است. این همه جز را روشن می کرد - همبینطور روشن می شد

را- بسیار دوست می داشت - و او بود که برای ما شرح داد که دقیقاً چگونه پول کاستی باعث شده که او را تبرئه کنند.

«وقت بسیاری صرف شد تا نقشه خود را کامل کنیم. اول می بایست ردیابی راچت را پیدا کنیم. هاردمون آخر سر ترتیب آنرا هم داد. بعد مجبور بودیم که مسترمن و هکتور را در استخدام راچت در آوریم - یا یکی از آنها را. خوب، ترتیب آن را هم دادیم. بعد مشورتی با پدر سوزان کردیم. سرهنگ آربات نات بسیار حساس بود که ما باید دوازده نفر باشیم. به نظر او اجرای عدالت به این نحو با نظم و ترتیب تر بود. او استفاده از چاقو را دوست نداشت، اما بعد موافقت کرد، چون استفاده از آن بسیاری از مشکلات ما را حل می نمود. پدر سوزان هم مایل بود که در این کار با ما باشد. سوزان تنها فرزند او بود. ما از طریق هکتور فهمیده بودیم که راحت دیر یا زود از شرق پوسیله اورینت اکسپرس بر می گردد. با بودن پیرمیشل در آن قطار، فرصت بقدیم خوب بود که نمی توانستیم آن را از دست بدیم، بعلاوه، راه خوبی بود چون هیچیک از افراد خارج از قطار را متهم نمی کرد.

«البته، شوهر دخترم هم می بایست از این جریان اطلاع بیندا می کرد، و او هم بانشاری کرد که در این مسافت دخترم را همراهی کند. هکتور طوری ترتیب کار را داد که راچت روز درست را برای مسافت انتخاب نماید، یعنی روزی را که میشل سر کار باشد، ما در نظر داشتم که تمام کوبه های واگن استانبول - کاله را اشغال کنیم. اما متأسفانه کوبه ای بود که ما نتوانستیم آن را بگیریم، از مدتها قبل برای مدیر شرکت رزو شده بود. البته، آفای هریس هم، یک موجود خالی بود. اگر بیگانه ای را در کوبه هکتور راه من دادیم، عمل ناسیانه ای بود و بعد، درست در لحظه آخر، سما آمدید... مکنی کرد و سپس گفت:

پوارو حرفش راقطع کرد.

سنه صدایی ملایم و رویایی، کاملاً غیر از آن چیز که در تمام مدت سفر استفاده کرده بود، به گوش رسید، صدای خانم هایارد بود که می گفت:

«من همیشه دوست داشتم خودم را در نقشهای کمی تصور کنم».

بعد ادامه داد، صدایش همچنان حالتی رویایی داشت.

«اشتباهی که در مورد کیف دستی ام کردم واقعاً احمقانه بود. نشان می دهد که آدم باید همیشه بطور صحیحی تمرينها را انجام دهد. وقتی که بیرون می آمدیم آن را امتحان کردم - نصور می کنم که - در کوبه فردی بودیم. هرگز به فکرم نرسید که دسته های در ممکن است جایشان با هم فرق داشته باشد».

کمی جایه جا شد و مستقیم به پوارو نگاه کرد و گفت:

«شما در این باره همه چیز را می دانید، مسبو پوارو، شما مرد بسیار شگفت آوری هستید. اما حتی شما نمی توانید تصور کنید - که آن روز وحشتناک، در نیویورک - شبیه چه بود. از آندوه دیوانه شده بودم، همینطور خدمتکاران، و سرهنگ آربات نات هم آنها بود. او صمیمی ترین دوست حان آرمسترانگ بود».

آربات نات گفت: «او جان مراد جنگ نجات داد».

«ما همانجا و همان موقع تصمیم گرفتیم تا مرگی را که کاستی از آن گریخته بود، در سوردش اجرا کنیم. (شاید ما دیوانه بودیم - نمی دانم). ما دوازده نفر بودیم - یا شاید بارزه نفر چون پدر سوزان در فرانسه بود، اول فکر کردیم که قرعه بکشیم تا بیشیم که جه کسی باید آن را انجام دهد، اما آخر سر ما به این صورت تصمیم گرفتیم، راننده ما - آنتونیو - بود که این بیشهاد را کرد. مازی بعد روح جزئیات با هکتور مک کوبین کار کرد. او دخترم سونیا

«خوب، مسبو بوارو، حالا شما همه چیز را می دانید. جه کار من خواهدید  
پذکنید؟ اگر همه جیز از پرده بیرون افتاد، نمی توانید همه گناهها را به گردن  
من، تنها بیندازید؟ من با رضایت کامل هر دوازه ضربه چاقور را بر بدن او فرود  
می آوردم، نه تنها او مستول مرگ دخترم و فرزند او و بجهة دیگری که ممکن  
بود آن زنده و خوشحال باشد، بود، بلکه چیزی بیش از این بود؛ بجهه های  
زیادی بودند که قبل از دیزی ریوده شده بودند، و احتمال داشت بجهه های  
دیگری نیز در آینده ریوده شوند. جامعه او را محکوم کرده بود. ما فقط حکم  
محکومیت را اجرا کردیم. بیهوده است که تمامی این افراد را در این کار وارد  
بکنم. همه این انسانهای وقادار متل - میشل بیچاره - و ماری و سرهنگ  
آریات نات - آنها همدیگر را دوست دارند...»

صدای شگفت انگیزش در میان این محیط بر ازدحام می پیچید، آن صدای  
عمیق، احساساتی، که قلبها را از جا می کند و بسیاری از تماشاچیان نیویورک را  
به هیجان آورده بود.

بارو به دوستش نگاه کرد.

گفت: «شما مدیر شرکت راه آهن هستید، مسبو بو، جه می گوید؟»

مسبو بو گلویش را صاف کرد و گفت:

«به عقیده من، مسبو بوارو، فرضیه اولی که اظهار داشتید صحیح است -  
قطعانه همین طور است. من بیشنهاد می کنم که هنگام ورود به یوگسلاوی آن  
فرضیه را به بدبس ارائه دهیم. شما موافقید، دکتر؟»

دکتر کنستانتن گفت: «مسلمان موافق هستم. با توجه به مدارک بزرگی،  
فکر نمی کنم که ... که ... بعلاوه، یکی دو بیشنهاد جالب نیز دارم.»

بارو گفت: «بس. حالا که این دو راه حل را به شما ارائه دادم، از این  
قضه کناره گیری می کنم.»